

دانلود
کتاب



خدا حافظ گاری کوپر

نویسنده : رومن گاری

خدا حافظ گاری کوپر

رومن گاری

ترجمہ سروش حبیبی



خدا حافظ گاری کوپر

رومن گاری

مترجم: سروش حبیبی

Garry, Romain.

گاری، رومن، ۱۹۱۴-۱۹۸۰.

خدا حافظ گاری کوپر / نوشته رومن گاری؛ ترجمه سروش حبیبی -

عزی بن زوی Izzy ben Zwi هم آنجا بود. او اولین کسی بود که با اسکی از کوردییر(1) دوم پایین آمده بود و این کوردییر دوم همانجایی بود که چند قرن پیش، سرخپوستان پولاس Pulas، معلوم نیست از دست کشورگشایان اسپانیایی به آنجا پناه برده بودند، که درخواست میخ مسیحیت را در سرزمین کفر بکوبند و نسلشان را برمانداختند یا از شر خود مسیحیت که یگانه دیانت راستین شمرده میشد، والله اعلم! اسپانیاییها در این ارتفاعها نمیتوانستند نفس بکشند و مسیحیت هم جرأت این بلندپروازیها را نداشت. مسیرش از ارتفاع پنج هزار و پانصد متری شروع میشد. بعد بیست و پنج روز تمام پایین میآمدی، از آن مسیرهای بپیر، در مایههای هیچ و پوچ از این بهتر نمیشد. عزی از آن آدمهایی بود که مدام به اصطلاح فلنگ را میندند. هیچ جا بند نمیشد. نگاهش حالت حریص و دلواپس کسانی را داشت که فقط برای چیزی زندهاند که وجود ندارد و چیزهایی هم که وجود دارد هر سال بالاتر و بالاتر میرود، به طرف برفهایی که هیچ وقت آب نمیشود. لنی Lenny اول با این جوان، که یک کلمه هم انگلیسی نمیدانست رفیق شده بود. به همین دلیل روابطشان با هم بسیار خوب بود. اما سه ماه نگذشته بود که عزی شروع کرد مثل بلبل انگلیسی حرف زدن و فاتحه دوستیشان خوانده شد. فوراً دیوار زبان میانشان بالا رفته بود. دیوار زبان وقتی کشیده میشود که دو نفر به یک زبان حرف میزنند. آن وقت دیگر مطلقاً نمیتوانند حرف هم را بفهمند.

عزی سراپا عقدههای روانی بود، یک دیوانه درست و حسابی. به محض اینکه زبانش باز شد شروع کرد از نژاد پرستی و سیاه ستیزی و رسوایی آمریکا و بوداپست و این چیزها حرف زدن. لنی اصلاً کاری با این حرفها نداشت. کار او با این مسائل روانی حکایت جن بود و بسماله.

لنی مدتی از روبرو شدن با او طفره رفته بود و برای اینکه طرف خیال نکند که موضوع با شخص او مربوط است به گوشش رسانده بود که فلانی به طور کلی با یهودیها بد است. مگر بیکار بود مردم را از خودش برنجانند.

الک Alec هم بود. اهل ساووا Savoie. پالان زنش کچ بود. الک در ولایت خودش راهنمای کوهنوردی بود، تا یک روز مچ زنش را گرفته بود که با نزدیکترین رفیقش مشغول بود. یک نره خر سی ساله! اما ظاهراً هنوز اطمینان نداشت. خیلیها هستند که قسر در رفتهاند، خیلی! قضیه مدرک را میدانید. خوشمزه این بود که این مچگیری تازه سوءظن آقا را تحریک کرده بود. مدام عکسهای بجهایش را جلو خودش پهن میکرد، یک جور فال ورق. سعی میکرد شکل همه مشتریهای را که به کوه برده بود در نظر آورد. اما لنی راستی راستی

نمفهمید که یارو چرا مسأله را این قدر جدی میگیرد. چه اهمیتی داشت که پسرش مال خودش باشد یا نه؟ این جور رسواییها را میگویند عرق ملی، میهنپرستی، منظورم را که ملتفتید. بله؟ آدم بداند که بچهاش از خون خودش هست یا نه! که چه؟ حکایت دوگل است، شووینیسیم! یک چیزی در ردیف ژاندارک! بگذار به تو بگویم، من، اگر حتما قرار میشد پسری داشته باشم ترجیح میدادم مال خودم نباشد. آن وقت دیگر پدر و پسر خرده حسابی با هم ندارند. حتی میتوانند با هم رفیق جون جونی باشند. اما فرانسویها همه میهن پرستند. اصلاً میهنپرستی اختراع خودشان است. الک بیچاره ساعتها مننشست و عکس تولههایش را تماشا میکرد.

«ولی بزرگتره انگاری به خودم رفته.»

«معلومه، اصلاً سیمی است که نصف کرده باشند.»

وقتی بدگمانی به سرش مزد درخواست زنش و بچههایش و خودش را با بمب پلاستیکی نابود کند. این موضوع لنی را از کوره در میبرد، میگفت حالا که بچههاش مال خودش نیستند چرا بکشدشان؟ منظورم را که ملتفت هستید! دلیلی نداره آدم برای تخم و ترکه مردم خون خودش را کثیف کند. میگفت: «آخر باباجان این حرف تو که منطق نداره. حالا که یک هو فهمیدی پدرشان نیستی چه کارشون داری؟ اونها که به تو کاری ندارند. فکرهات هیچ سرو ته دارد؟»

– تو نمیتونی بفهمی که بچه حرامزاده داشتن یعنی چه. خودت هیچوقت بچهای نداشتی که تخم خودت نباشه.

– چی؟ دنیا پر از بچههاییست که تخم من نیستند.

الک کمی آرام میشد. یکی از عکسها را جلوروشنایی نگهداشت و گفت:

– هر چی باشه بزرگتره حتما مال خودم است. نگاهش کن، حرف نداره.

راست میگفت. حرف نداشت. پسر ارشدش تخم سیاه بود. میان کسانی که برای کوهنوردی به آلپ میآمدند هیچکس هرگز سیاه ندیده بود. سیاهان به کوه نرفته هم به قدر کفایت سیاهروزی دارند. پس معلوم بود که خیانت کار مشتریهای او نبود. او خون خود را بیهوده کثیف میکرد. آبروی کوهنوردی حفظ شده بود. با این همه دستبردار نبود و همه را با حکایت پالان کج زنش کلافه میکرد. بدی کار این بود که نمیشد از او فرار کرد. اگر از آن خانه سر کوه بیرون میآمدی کجا میرفتی؟ دیگر برفی نمانده بود، تابستان شده بود. همه در خانه کوهستانی باگ مورن Bug Moran چپیده بودند، و در انتظار، که مصیبت بگذرد. تابستان برای زندگی شکوهمند این آسمان جُلان ضربه ناروایی بود. به هر طرف نگاه میکردی خاک عریان و کثیف با آن خرسنگهای بیرون افتاده چشم را سخت میآزرد. هیچ چیز بیش از این خرسنگهای زشت به واقعیت شباهت نداشت. رسیدن تابستان برای شیفتگان حقیقی برف مثل این بود که اقیانوس عقب بنشیند و ماهیها را در گل بگذارد. آنها مجبور بودند هر جور

میتوانند جلشان را از لجن بیرون بکشند. بعضی از این برفبازان بپناه به دریاچه ژنو یا به کوستا براوا(۲) یا ساحل لاجوردی مرفتند و از روی ناچاری اسکی آبی تعلیم میدادند ولی همیشان از این کار بیزار بودند. «آخر این هم شد کار، که آدم سر یک طناب را بگیرد و دنبال کون یک قایق روی آب سر بخورد؟ چه حرفها!» همه سرزنشهای اصیل، چه اسکبازها و چه موج سوارها(۳) اسکی روی آب را ناسزایی به مقدساتشان تلقی میکردند. اگر قرار باشد آدم با یک طناب دنبال یک موتور کشیده شود، چرا نرود خدمت سربازی، یا چرا نرود در یک دانشگاه اسم بنویسد؟ مثل آنهایی که عوض چیزهایی که طبیعت باید به آنها داده باشد به یک اتومبیل هشت سیلندر یا یک قایق دو موتوره چهل اسب احتیاج دارند. اگر یک دختر را با یکی از این قایقها به دریا ببرید خود به خود لنگش را برایتان باز میکند. با این قایقها هر بچه نهای دونژوان میشود. باگ مورن حق دارد. مگناید تمدن ما تمدن دستخیز پلاستیکی است. هیچ چیزش طبیعی و صادقانه نیست. همه چیز مصنوعی است و نقش بازی میکند. اتومبیل، کمونیسم، مینپرستی، مائو، کاسترو، اینها همه همان ذکر مصنوعیند. یک روز چیکس Chicks از تسرمات Zermatt برگشته بود و حالش خیلی خراب بود! دلش پاک آشوب بود. با دختری خوابیده بود و دختره یکی از آن دیافراگمهایی را گذاشته بود که دموکراتهای کانکتی کات Connecticut پخش کردهاند و روی آنها نوشته است: «من به کندی رأی میدهم.» مگفت: حالا دیگر آدم نمیداند کجا بگذارد که خیالش آسوده باشد. دیگر یک سوراخ امن پیدا نمیشود. لنی یکی دو بار تا ژنو پایین رفته بود. چون باگ مورن برای گذراندن تعطیلات روانه کاداکوئس Cadaques شده بود و برو بچهها داشتند از گرسنگی تلف میشدند. در ژنو توانسته بود چند درس اسکی آبی برای خودش دست و پا کند. البته دلش از این کار به هم مخورد ولی کارهایی که آن پایین، یعنی زیر دو هزار متر مکرر حساب نبود. مگفت جهنم! اما در قلمرو خودش، در برف که بود زندگیش قرار داشت، که خاص خودش بود. مثل بچههای دیگر. اما آن پایین از هیچ کاری روگردان نبود. آنجا در دنیای خودش نبود، میان غریبهها بود و بایست هم رنگ جماعت شود. تنها چیزی که تحملش را نداشت سادهپرستها بودند، که دنبالش مافتادند. اما او اجازه نمیداد که کسی به ماتحتش دست درازی کند: نه عمو سام، نه ویتنام، نه ارتش، نه پلیس و نه ساده پرستها. آخر مگر میشد که یک جوان بیست ساله از آمریکا فرار کند بیاید سوییس و مالش را تحویل اینها بدهد! حال آنکه بزرگترین و پرزورترین کشور دنیا هم نتوانسته بود با او چنین معاملهای بکند. دو هفته اسکی روی آب تعلیم داده و سیصد فرانک سوییسی کاسبی کرده و فوراً با عجله برگشته بود میان برفها.

دور و بر خانه کوهستانی باگ هنوز آثار برف بود ولی کافی بود که آدم سرش را بلند کند تا اصل کاری، یعنی همان برفهای همیشگی را ببیند. ساعت سه

بعد از ظهر، تمام نجد مَدُّور یونگ فراو(۴) Jungfrau ناگهان بنفش میشد با رگهای سرخ و سبز و سرما چنان پاک و خالص میشد که یک دفعه آدم خیال میکرد به مقصد رسیده است. دیگر هیچ جا اثری از پلیدی نبود. آن وقت شب به سرعت میرسید. اما فقط در وسط نجد، زیرا برفهای اطراف اعتنایی به تاریکی نداشتند و همچنان مدرخشیدند و تاریکی هیچ حریفشان نمیشد و کافی بود که ماه و ستارگان هم وارد میدان شوند تا هیچ کم و کسری نباشد. کار خیلی ساده بود، دیگر هیچ جا اثری از مسائل روانی پیدا نمیشد. فقط نمبایست خودت را زیاد بیوشانی. مبابیست راه سرما را کمی باز بگذاری تا نزدیکت شود، حتی مبابیست بگذاری کمی یخ بزنی تا احساس کنی که گرچه بیست سال دراز از عمرت میگذرد با پاکی فاصلهای نداری. ولی باید مواظب باشی و خطر را بسنجی. نباید کاملاً یخ بزنی. حتی در مورد بهترین چیزها باید آدم بتواند و به موقع دست نگهدارد. مینت لوکوویتس Mint Levkovitz، اهل سان فرانسیسکو، هول زده بود و نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد و زیاده روی کرده بود و پنج هفته بعد جسدش را یخزده، در آن دور دورها پیدا کرده بودند که یک لبخند احمقانه روی لبانش خشکیده بود. باگ مورن از این لبخند او قالبی گرفته و سر بخاری گذاشته بود تا همیشه جلو چشمش باشد و به یاد آورد که چنین چیزی وجود دارد و جوینده یابنده است. در آن خانه کوهستانی بحثهای مفصلی صورت گرفت بر سر اینکه این لبخند احمقانه مینت لوکوویتس را برای خانوادهاش بفرستند یا نه، چون بیچارهها تلگراف پشت سر تلگراف برای باگ میفرستادند. میخواستند بفهمند که «چطور شد که اینطور شد؟» عاقبت محافظهکاری باگگل کرد و نامهای برای آنها فرستاد و در آن توضیح داد که فرزندشان بهمنظور اعتراض به جنگ ویتنام با سرما خودکشی کرده است. خرجی نداشت و پدر و مادر بیچاره را خوشحال میکرد که فرزندشان از قهرمانان جنگ ویتنام شده است. ولی شما که خوب ملتفتید که نه مینت در بند ویتنام بود نه هیچ یک از ما. چطور آدم ممکن است به چیزی که از فرط کثافت عادی به نظر میرسد اعتنایی داشته باشد؟ این قضایا همه از مقوله بیولوژی است. اسمش را گذاشتهاند کرموزوم. در خانه باگ سر کوه یک نفر از بچهها هم نبود که با جنگ ویتنام کاری داشته باشد، البته مگر وقتی که مسأله شرکت نکردن در آن مطرح باشد. ستانکو زاویچ Stanko Zavitch کاملاً حق داشت. میگفت تنها چیزی که مهم است این است که در ازدیاد نفوس شرکت نکنی. آدم حکم پول را دارد. هر قدر مقدارش بیشتر، ارزشش کمتر. امروز چیزی که هیچ ارزش ندارد جوان بیست ساله است جمعیت جوانهای بیست ساله در دنیا از حد گذشته است. دنیا گرفتار تورم جوانان است. بحث بر سر جمعیت فایده ندارد. احمقانه است. جمعیت کور است. مثل موج میشکند و آدم را زیر خود له میکند. لنی هیچ علاقهای نداشت که کسی باشد اما از اینکه چیزی باشد گریزان بود. ستانکو زاویچ پسر خوبی بود.

در شرایط نامعلومی که هیچ کاری با سیاست نداشت از یوگسلاوی بیرون آمده بود. میگفتند که فرارش به علت ماجرای عشقی عجیبی بوده است. گلویش پیش یک ستاره سینما گیر کرده بود. زیباترین دختر کشورش، از آن زیباهایی که زمین را مجنباوند. رابطه عاشقانهشان به قدری شاعرانه بود که پسر فرار کرده بود. عشقشان به قدری زیبا بود که ادامهایش ممکن نبود. نامه‌های عاشقانه مفصلی به دختر منوشت زیرا دست به قلم بود و سبک خاصی داشت و راز و نیاز از طریق نامه آسانتر بود. آدم میتواند راستی راستی شعر بنویسد. دختره هم به همان شیوه با نامه‌هایی خیس از اشک به او جواب میداد. به راستی سعی میکردند دو نفری با هم اثری ماندنی به وجود آورند. دختره از آن طرف با همه مخوابید و ستانکو هم از این طرف. اما واقعا توانسته بودند عشقشان را نجات دهند و آن را در محل امنی انگاری در حرمی حفظ کنند. حتی باگ که همه چیز را با وقاحت مسخره میکرد اینجا هاج و واج مانده بود. کوتاه آمده و قبول کرده بود که رابطه آنها بسیار زیباست. آن وقت میگویند که عشق واقعی وجود ندارد. ستانکو با پسر هشت ساله مهمانخاندان دورف Dorf شطرنج بازی میکرد و بی غیرت عمداً به او مباحث تا مژه معنویات را به او بچشانند. باگ میگفت که آدمهایی مثل ستانکو عاقبت روزی دنیای نوی خواهند ساخت، جای دیگر، به کلی بیرون از این دنیا، با ابعادی تازه، دنیایی کاملاً سوسیالیستی و مصون از واقعیات. وقتی مردم بدانند که چنین دنیایی جایی وجود دارد به بزرگی لنین پی خواهند برد. باگ مورن هر وقت نشئه میشد از لنین حرف میزد. از ال - اس - دی خوشش نمآمد. لنی یک بار امتحان کرده بود، اما چیزی غیر از همین چیزهای عادی ندیده بود، منتهی به طریقه تکنی کالر. تنها چیزی که برایش تازگی داشت این بود که آلتش را دیده بود که از او جدا شده بود و آنوراکش را پوشیده و اسکیهایش را برداشته و راه افتاده بود و او فریاد کنان دنبالشان دویده بود تا آنها را بگیرد. او اسکیهایش را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت. فکرش را میشد کرد که یک خودی این جور به آدم نارو بزند؟ دیگر به هیچ کس نمیشد اطمینان کرد. ال - اس - دی و حشیش و این حرفها مثل یوگاست. برای واماندها خوبست. ولی لنی وامانده نبود. با جفت پاهایش محکم روی اسکیهایش استوار بود. با زمینی که زیر پایش بود کاری نداشت. برای او زمین فقط به این درد مخورد که برف رویش بنشیند. افسوس تابستان شده بود و زمین با آن روی سیاهش عرض اندام میکرد که: بچه‌ها سلام. سرت را که از پناهگاه بیرون میکردی همه جا خاک برهنه بود، طوری که بیزار میشدی. لنی دیگر پایش را از خانه بیرون نمیکذاشت. باگ که آدم فهمیده‌ای بود طالعش را دیده بود، آن هم به شیوهای بسیار علمی که مولای درزش نمیرفت. گفته بود که نقاط تاریکی در طالعش مبیند. باید از عقرب و دختران باکره بترسد. ولی خوب این چیزی بود که لنی طالع ندیده هم میدانست. باگ گفته بود که در

عوض اقبال با او همراهی خواهد کرد به شرطی که مواظب باشد و مخصوصاً به ماداگاسکار نرود. ماداگاسکار از آن چیزهایی بود که به هر قیمت شده باید از آن پرهیز کند. در طالع پیدا نبود که آنجا چه جور تله‌های برای لنی گذاشته شده است. فقط مدانست که هر چه هست چیز بسیار کثیفی است. این چیزی بود که لنی مبیایست حتما بداند چون وقتی آدم بیست سال دارد و آمریکایی هم هست سعی میکند فرار کند و هر چه دورتر بهتر و یک وقت مبیند از ماداگاسکار سر در آورده. لنی خود را مدیون باگ مدانست که به موقع خبرش کرده بود.

تابستان خیلی بد شروع شده بود. کوکی والس Cookie Wallace اهل سینسیناتی آن بالا، در یک یخچال طبیعی روی خود بنزین ریخته و خودسوزی کرده بود. اما قبلاً نامه‌های نوشته و از بچه‌ها خواسته بود که همه چیز را برای پدر و مادرش توضیح دهند. گرچه مبیایست دانسته باشد که چنین چیزی غیر ممکن است. چون پدر و مادرش مبیایست پنجاه سالی داشته باشند. مگر میشود چیزی را برای آنها توضیح داد؟ زندگی با همه واقعیاتش سالهای سال تا مغز استخوان اینها رفته و چنان خیس خورده بود، که دیگر چیزی حس نمیکردند و دیگر هیچ جور نمیشد این چیزها را حالیشان کرد.

کوکی کاری کرده بود که کاملاً قابل فهم بود اما منطق آن قابل انتقال به دیگران نبود. این جور چیزها را نمیشود با کلمات بیان کرد. کلمات فقط دروغ میگویند. ولی لچ گلس LechGlass پیشنهاد کرده بود که به پدر و مادر کوکی بگویند که پسرشان به قصد اعتراض دست به این کار زده است. اما نگویند اعتراض علیه چه چیز، زیرا کسی از عقاید سیاسی آنها خبر نداشت. این کار را کردند اما وقتی تلگراف جواب قبولی به امضای Mr. and Mrs. Wallace رسید که: «این تخم سگ علیه چه چیز اعتراض میکرد؟» همه هاج و واج میماندند. باگ مورن تلگراف را دوباره خواند و گفت: «حالا بیا و درستش کن. از این تلگرام گند تضاد بین دو نسل توی دماغ میزند.» و حل و فصل قضیه را خود به عهده گرفت. آخر با «نسل» از بیخ مخالف بود. متن تلگرام جواب را به این شرح تهیه کرد: «پسر شما خودش را آتش زد تا علیه فندک نامرغوبی که به او فروخته بودند اعتراض نقطه مرگش بسیار دردناک نقطه به همین دلیل هنگام تسلیم جان فقط به یاد بابا جان و مامان جانش بود نقطه از مامان جانش تقاضا میکنیم بیاید پای چپ تقریباً سالم مانده فرزندش را تحویل نقطه اطمینان داشته باشید جمعیت مبارزه برای بهبود فندک از فداکاری بچه شما نتیجه خواهد گرفت امضا باگ مورن بچه‌باز.» اداره پست سوییس از مورن خواسته بود که کلمه بچه‌باز را حذف کند. بیچاره‌ها یکه خورده بودند.

باگ معتقد بود که اگر برف تمام نشده بود کوکی خودسوزی نکرده بود. اما رسیدن بهار و خاک سیاه برهنه که از همه طرف بالا میآمد روحیه او را خراب کرده بود. اما وقتی که در ماترک او یک عکس مرلین مونرو پیدا شد همه

تعجب کردند. معلوم میشد که پسرک هنوز به چیزی اعتقاد داشته است. پیوندش با واقعیات محکم بود. خلاصه اینکه ما همه در سنگرمان در ارتفاع دو هزار و چهار صد متری خوب مقاومت میکردیم، اما روحیه‌مان پاک خراب شده بود. پول همه ته کشیده بود. تنها کسی که جل و پلاشش را از آب میکشید زالتِر Salter آلمانی بود، که بیست و دو روز تمام پای دیوار برلین ترومپت زده و چون دیوار از جایش تکان نخورده بود حالا به برف پناه آورده بود. این کار او، یعنی ترومپت زدنش پای دیوار، جز یک اعتراض سمبولیک چیزی نبود. عاقبت روز بیست و سوم سحر صدای ترومپت دیگری از آن طرف دیوار به او جواب داده بود و جوان سرپا سفیدپوشی را دیده بود که ترومپت زنان در میدان مین گذاری شده آن طرف دیوار پیش می‌آمد. جوانی موطلائی بود. فوراً به طرفش تیراندازی نکرده بودند. گذاشته بودند جلو برود و او توانسته بود آهنگ Saint James Infirmary blues را تا آخر بنوازد. باید گفت که در آلمان شرقی در زمینه جاز و بلوز و از این حرفها خیلی عقبنده. عاقبت مینی زیر پایش منفجر شده بود. ساعت شش صبح روز بیست و سوم. یک جوان این طرف دیوار بود یکی آن طرف و با وجود این دست خربتونی که از هم جداشان میکرد توانسته بودند مدتی همنوازی کنند، همین قدر که به هم بگویند که هیچ چیز هیچ وقت ریشه کن شدنی نیست. ظاهراً بهترین ترومپتها را در ممفیس می‌سازند.

اوایل ژوئن بود و همه، بنا به معمول هر سال در خانه باگ جمع شده بودیم چون آنجا میشد مفت خورد و نوشید و لنگر انداخت. همه میدانستند که باگ همجنسباز است اما هرگز با این مرض مزاحم کسی نمیشد. فقط با آن چشمهای درشت و براقش مثل یک سگ سن برنارِ بزرگِ درمانده به آدم نگاه میکرد، اما کسی مجبور نبود به دادش برسد و این حالش مزاحم کسی نبود. خانه کوهستانی‌اش به صورت معبدی در آمده بود. وامانده‌ها را از همه نوع آنجا دور خود جمع میکرد. ظاهراً کلیساها هم، قدیم یعنی وقتی هنوز مفید بودند فایده‌های جز همین نداشتند. آخرین کسی که به این جمع پیوسته بود آلدو Aldo ایتالیایی بود که کمرش شکسته بود و روش مضحکی ابداع کرده بود پر از حرکات خشک تا بتواند بخم کردن پشت روی برف بلغزد. بر نشیپها میتوانست بلغزد اما بالا رفتن برایش میسر نبود. در اوایل تابستان، که برف بساط خود را جمع میکرد و سر و کله همه جور آدمهای عجیب و غریب پیدا میشد به خانه باگ می‌آمد. دو تا از بچه‌های دورف او را بالا می‌سراندند. پلیس دورف عمیقاً از ما بیزار بود و به کوچکترین بهانه همهمان را از دهکده بیرون میکرد. چند بار خانه را بازرسی کرده بودند. دنبال ال - اس دی و شاهدانه و از این جور چیزها میگشتند. اما بچه‌ها این چیزها را آن پایینها پیش پاپاجان و مامان جانشان گذاشته بودند و مدتها بود که دست از پا خطا نمیکردند. در فصل برف و رونق اسکی هم به دست آوردن نان در محل آسان نبود.

مربیهای اسکی سویسی هم چشم دیدن ما را نداشتند. اتحادیه‌های داشتند و ما غربیه‌ها را جهانگرد به حساب می‌آوردند و حق نداشتیم اسکی تعلیم بدهیم. با این همه هر طور بود دزدانه و با قیمت‌های ارزانی که بازار حضرات را مشکست شاگردانی برای خود دست و پا می‌کردیم. لنی توانسته بود دو فصل تمام شاگرد پیدا کند و آن قدر پول گیر آورده بود که از گرسنگی تلف نشود و دست کم هفته‌ای سه روز را به خودش تخصیص دهد تا در برف پاک و از انسانها و مسائلشان آزاد به اسکی برود. البته آسان نبود اما به زحمتش مبارزید. جاهایی میشناخت که برف به قدری پاک و درخشان بود که آدم بار بیگانگی را از یاد میبرد و به کسی یا چیزی احساس نزدیکی می‌کرد. این گوشه‌های دنج از زندگی حقیقی سرشار بود. فقط مباحث توجه داشت و به موقع جلو خود را گرفت و در مستی زندگی کاملاً یخ نزد. آنوراک کهنه‌اش سوراخ بود و همیشه یک طرف تنش سردتر از طرف دیگر بود. مربیان اسکی محلی از این بیگانگی‌های بینوا بیزار بودند، چون بازار اینها میان زنها خیلی گرم بود. آخر زنها اینها را «درمانده» می‌شمردند و دور و برشان عطر ماجرا می‌شنیدند و سویسی‌ها را از حسادت دیوانه می‌کردند. گاهی، معمولاً روزهای یکشنبه، یکی از این ماجرایان از دست جوانان دورف کتک مفصلی نوش جان می‌کرد. ولی چه کنند؟ یک سویسی را که نمیشد لت و پار کرد. چنین چیزی قابل تصور نیست. وقتی اد ستوریک Ed Storyk اهل اسپن Aspen که در یک منطقه Verboten (یعنی ممنوع) در ارتفاعات هلموت فرو می‌سرید و زیر بهمن ماند تا سه هفته برو بچه‌های غیر سویسی را از دامنه‌های آن نواحی متاراندند و مطبوعات محلی به جهانگردان هشدار میدادند که از این به اصطلاح مربیان بتجربه و بملاحظه که از ابتدایترین قواعد ایمنی بپرهیزند. اما این جنجالها همیشه با گذشت زمان آرام میشد، خاصه برای لنی، زیرا زنها در او یک حالت دل آب کن «جوجه از لانه افتاده» میدیدند.

القصة، دیگر چاره‌ای نبود جز اینکه جسارت به خرج دهند و منتظر بازگشت روزهای آفتابی زمستان بمانند. جا خوش کردگان قدیمی همه بودند. تازه رسیده‌تر از همه برنارد پیل Bernard Peel بود که «لرد نجیب» لقب گرفته بود و انگلیسی آبی چشمی بود که اسکی را از زمانی که در داوس با سل والامنش خود کلنجار مرفت یاد گرفته بود و از آن به بعد دیگر حاضر نبود از ارتفاع دو هزار و پانصد متری پایینتر بیاید، یک نجیب واقعی بود که سودای بلندی در سر داشت. هیچ وقت کسی او را نمیدید مگر تابستان که سیصد متر پایین می‌آمد و مرئی میشد. فصل برف که میشد اسکی‌هایش را بر میداشت و دوباره ناپدید میشد و دیگر هیچ جا دیدنی نبود. میگفتند که هفتاد کیلومتر راه میان کوه ولی Valli و شتوک Sthuck در ابرلند را، که بعضی جاها به صورت ماریچی به عرض شصت سانتیمتر است و از لب پرتگاه میگذرد و برادران موسن Mossen معروف در ۱۹۴۶ در آن هلاک شدند، طی کرده است. بله

افسانه‌ها همین طور درست میشوند، یعنی وقتی آدم از نظرها غایب میشود. لنی هم یک بار به سرش زده بود و همین راه را پیش گرفته بود. اما ترس بر او غالب شده بود. درست به موقع. کوهستان سفیدپوش یک سیرن(۵) درست و حسابی است. آدم را به خود بخواند و پیامش پر از وعده‌های شیرین است: قلله‌های بلند، آسمان پاک. غافل بشوی به یاد خدا مفاقتی. بلند پرواز هست دیگر!

هر سال بابای «لرد نجیب»، که دوک یا مارکی، یا چیزی در همین مایه‌ها، یعنی یک آدم خیلی جا سنگین، یک کنده درست و حسابی بود، قصر اجدادیش را می‌گذاشت و می‌آمد پسرش را راضی کند که از خر شیطان پایین آید و سر خانه و زندگی‌اش بر گردد. آخر این بابا آخرین پسانداخته خاندان بود و وظیفه داشت که به نوبه خود پس بیاندازد تا تبار ادامه یابد. «لرد نجیب» هم با آن کلاه مضحک پردار، از نوع برساکلییر Bersagliere و پولوار سرخ و شلوار سبزش سر قرار سالانه حاضر میشد. بی آنکه چیزی بگوید به صدای از هیجان لرزان تبار پرگهر خود، که چیزی از آن دستگیرش نمیشد، گوش میداد. وقتی حرفهای پدر تمام میشد پسر میگفت: «خوب، پس تا سال دیگر. از دیدنتان خوشحالم.» این را میگفت و دوباره غیب میشد و کسی نمیدانست به کجا می‌رود. لابد جایی پناهگاهی برای خود داشت. اما حتی قاچاقچها او را ندیده بودند و نمیشناختند. آدم را به یاد گروتلی Gruetli افسانه‌های مانداخت، و او اولین انسانی بود که پا روی اسکی گذاشته بود و در اداره جهانگردی سوییس همچون قدیمی ستایشش میکردند. این از آدم گریزان بیخانمان از آموختن زبان گریزان بودند و سعی میکردند تا از دامهایی که با کلمات همراه است جان سالم به در ببرند. چون کلمات همیشه مال دیگران است. یک جور میراثی که مثل آوار روی آدم خراب میشود. چون آدم همیشه به زبانی حرف می‌زند که ساخته دیگران است. آدم در ایجاد آن هیچ دخالتی نداشته و هیچ چیزش مال خودش نیست. کلمات حکم پول تقلبی را دارند که به آدم قالب کرده باشند. هیچ چیزش نیست که به خیانت آلوده نباشد. باگ مورن مدعی بود که بزرگترین مرد تاریخ یک نفر فرانسوی بوده که در قرن نوزدهم زندگی نمیکرده معروف به آقای «گوزنواز»، زیرا با صدور گوز، با زیر و بمها و شدتهای بسیار مختلف بیان مقصود نمیکرده. تقریباً مثل چارلی پارکر که هر حرفی که داشت با ترومپتش می‌زد، این آقا هم میتوانسته سرودهای مارسیز و «خدا عمر ملکه را دراز کند» و سرود پرچم نوار و ستاره(۶) را به روش خاص خودش اجرا کند، خلاصه یک پیشوای تمام عیار. این بابا حتی برای چیزهایی به این گندگی ذخیره کافی داشت. «لرد نجیب» به پنج زبان حرف می‌زد. آخر خیلی تربیت شده و با کمال بود. کمحرفترین تخم سگی بود که میشد تصور کرد. با وجود اینکه یک ریه بیشتر نداشت بیش از آزرده‌ترین ما کینه در سینه جمع کرده بود. پسر واقعا شیرینی بود.

اهالی دورف آلمانی حرف میزدند، منتها به لهجه سویسی و تقریباً هیچ انگلیسی نمیفهمیدند و همین زندگی ما را بسیار ساده کرده بود. در آمریکا مشکل زبان راستی راستی وحشتناک بود. هر کسی نمیتوانست با آدم حرف بزند. آدم در مقابل هر ناکسی که ویرش میگرفت و از آدم خوشش میآمد بی دفاع بود.

لنی را همه دوست داشتند. باگ میگفت این مال آنست که لنی زیبا و گیراست، توی مایههای بور شاسی بلند که در زنها احساس مادرانه بیدار میکند و در آمریکا که آدم نمیتوانست پشت سپر زبان نفهمی پناه بجوید دفاع از خود کار آسانی نبود. در اسپن سه فصل مربی اسکی شده بود و این کار جدا مشکلی بود. آنجا همه مثل یک خانواده بزرگ و خوشبخت بودند و آدم مجبور بود که عضو آن باشد. خدا نصیب نکند. دست آخر مجبور بود آنها را برنجانند. نه، متشکرم، میل ندارم پانزده روز بیایم پیش شما در فلوراید. از هر چیزی که زیر دو هزار متر باشد بیزارم. حتی از شما!

ولی در تابستان چارهای نبود. قانون جنگل بود. اسکیبازان بخانمان اصول اخلاقیشان را همراه اسکیهایشان در جای امنی قایم میکردند و موقتاً کاری با آنها نداشتند. هر جا که برف نیست اصول اخلاقی هم تاب مقاومت ندارد. هر ناروایی مجاز میشود. حتی بعضیها میرفتند کار میکردند یا یک دختردهاتی چاق و چله پیدا میکردند که یک جفت کیل گرد و تپل و یک شغل نان و آبدار داشته باشد. دختره را میگرفتند و با او فصل سخت را آسان میگذرانند و بعد خداحافظ. میرفتند و پشت سرشان را هم نگاه نمیکردند. چی؟ فرمودید بشرفی؟ شوخی میکنید. نه؟ یک قلندر واقعی، یک بخانمان برف پرست کاری به کارهایی که آن پایینها، روی زمین میکند ندارد. در ارتفاع صفر بالای سطح گه همه کار مجاز است. آدم باید بتواند هم رنگ جماعت شود. زیر دو هزار متر تنها چیزی که اهمیت دارد اینست که آدم به دام نیفتد. مثل رانشان Ronny Shahn که اوایل تابستان پارسال تا زوریخ پایین آمده بود و شش ماه بعد مردهاش را در یک مغازه لوازمالتحریر فروشی پشت دُخِل پیدا کرده بودند. بیچاره ازدواج کرده و به مداد فروختن افتاده بود. جداً جگر آدم پاره میشود. میگفتند گم شده است و دیگر اسمش را نمبردند، مگر برای ترساندن تازه کارها. نشانی پدر و مادرش را در سالت لیکسیتی Salt Lake City میان لوازمش پیدا کرده اما واقعیت امر را از آنها پنهان داشته بودند. فقط باگ به آنها نوشت که پسرشان روی خط عابر پیاده مرده است. مگر آدم بیکار است بیخود مردم را ناراحت کند؟ لنی بعضی وقتها حیران میماند که چرا اغلب این بخانمانهای برفپرست آمریکایانند. حتماً برای این بود که وقتی آدم کشوری به این بزرگی و نیرومندی پشت سر دارد راهی جز فرار برایش نمماند. آمریکا کشور عجیبی است. هیچ امکان خلاصی از آن نیست. راستی راستی هیچ. در اروپا باز میشد کاری کرد. اولاً برای اینکه وقتی آدم آمریکایی

باشد میگویند خر است، مخصوصاً در فرانسه. و کافی است روی پیشانی‌تان بنویسید آمریکایی هستید تا همه با لیخند گذشت تحویل‌تان بگیرند و کاری باتان نداشته باشند. چون بالاخره حیثیت آمریکا در نظر اینها شوخی نیست. از این گذشته خوبی کار در اروپا اینست که همه «روپاهای آمریکایی» در سر دارند. برای ماشین رختشویی و اتومبیل نو و خرید قسطی سر و دست میکنند. به علاوه کار آدم با دخترها هم راحتتر است. چون زنهای فرانسوی آمریکاییها را خدا می‌شمارند و راحتتر با آنها می‌خواهند. بغل آمریکاییها که هستند احساس مصونیت از گناه دارند. در فرانسه وقتی خدمت یک زن رسیدید اولین انتظاری که از شما دارد اینست که احترامش بگذارید. چرا؟ لنی مطلقاً سر در نمی‌آورد. زنهای فرانسوی این کار را مثل دیگران میکنند ولی وقتی کار تمام شد میگویند: «حالا راجع به من چه فکر میکنید؟» انگار آدم باید در خصوص شیوه هم‌آغوشی آنها نظر بدهد. زنهای فرانسوی به محض اینکه کارشان تمام شد بلند میشوند و فوراً خودشان را می‌شویند. این کارشان انگار رنگ مذهبی دارد. مثلاً غسل میکنند. آخر فرانسه یک کشور کاتولیک است. زنان فرانسوی تعصب نژادی ندارند. سیاهپوستان آمریکایی در پاریس برای لنی تعریف کرده بودند که هر دختری را که بخوانند بلند میکنند، زیرا دختران فرانسوی به این بهانه که خوابیدن با سیاهان گناهش کمتر است و اصلاً حساب نیست خود را از نظر اخلاقی تبرئه میکنند. مردان فرانسوی وقتی زنانشان با یک فرانسوی دیگر می‌خواهد از خشم دیوانه میشوند اما وقتی طرف سیاه باشد کرکر می‌خندند. چون خیلی فرق میکند. برخلاف آنچه در آمریکا گمان میکنند فرانسویها از بیگانگان ادا بیزار نیستند، با آنها مدارا میکنند. فرانسویها آدمهای باگذشتی هستند. نگاهشان به آمریکاییان کمی رنگ طعنه دارد، مثل اینکه همیشان در جنگ کشته شده باشند. لنی هیچوقت نتوانسته بود در مراکز اسکی بازی فرانسوی و به طور کلی در فرانسه جا بیفتد و به محیط عادت کند. مباحثه به خود زحمت فوق‌العاده بدهد و شهرت خرید آمریکاییان را تایید کند تا آقایان راضی شوند و بور نشوند. لنی دیگر خسته شده بود. آخر او که سفیر آمریکا نبود. این کار سفیر بود نه کار او. اصلاً برای همین بود که آمریکا یک مرکز فرهنگی در پاریس دایر کرده بود. کار در سوییس خیلی آسانتر بود. سوییسها همه خود را احمقهای اصیل میدانستند و به خود اطمینان کامل داشتند مثل فرانسویها نبودند که باید مدام خیالشان را آسوده کرد. در هر حال لنی هاج و واج مانده بود که چرا همه فوراً از او خوششان می‌آمد. به هر مهمانخانه‌ای که وارد میشد همه سر میزشان دعوتش میکردند و نوشابه به نافش می‌پستند، مثل این بود که چیزی داشت که خودشان هیچ نداشتند. یک متر و هشتاد و هشت قدش بود و موهایش هم طلایی بود. خیلها به او گفته بودند به یک گاری کوپر جوان ممانند. گاری کوپر تنها کسی بود که بر دلش اثری می‌گذاشت. حتی یک عکس او را هم داشت و

اغلب تماشایش میکرد. بچه‌های دور و بر باگ مورن به این کار او می‌خندیدند و شوخی میکردند.

– آخه این گاری کوپر به چه درد تو مخوره؟

لنی جوابی نداد و عکسش را به دقت سر جایش می‌گذاشت.

«لنی، مدونی چیه؟ بگذار برایت بگم. از گاری کوپر دیگه خبری نیست. هیچوقت هم دیگه پیدا نمیشه. آمریکایی خونسردی که محکم روی پاهای خودش وایساده بود و با ناکسا می‌جنگید و از حق دفاع میکرد و آخر سر هم پوزه اش را رو توی خاک می‌مالید، اون ممه رو لولو برد. آمریکای حق و درستی، خداحافظ! حالا دوره ویتنام. دوره شورش دانشگاه‌هاست، دوره دیوار کشیدن دور سیاه محله‌هاست. چاو، خداحافظ گاری کوپر!»

برو بچه‌ها ساکت میشدند. لنی پشتش را به آنها میکرد. وانمود میکرد که در کیفش دنبال چیزی میگردد.

«حالا بگذار کندي بوق و کرنا برداره و گوش ما را با مرزهای نوحش کر کنه و دلماں را به هم بزنه. ولی آن پهلوان آرام که ترس نمیدونست چیه و عیب در وجودش نبود و مثل کوه سر جاش وایساده بود دیگر نیست. حالا دور دور فرویده، دور ترس تردید و کثافته. کلک آمریکا کنده شده. گاری کوپر، که شیشه پيله تو کارش نبود مرد و آمریکای قدیم را هم با خودش برد زیر خاک. حالا همه بیچاره و وامانده‌اند. مرز جدید یعنی ال - اس - دی. حالا تو دلت را با این عکس خوش کردی؟ تو که دل خوش کنک مخواهی چرا کتاب مقدس رو بر نموداری؟»

باگ همه را به شهادت می‌گرفت: «هیچ متوجه هستید؟ این بابا از آمریکا فرار کرده. آمریکا رو اون سر دنیا گذاشته و اومده اینجا اما عکس کوپر رو با خودش آورده. جدا دلتان نمخواه یه فصل گریه کنید؟»

– چه کارش داری، باگ، راحتش بگذار. وگرنه خیال میکن گلوت پیشش گیر کرده.

همه منتظر بودند که لنی از خود دفاع کند، اما لنی ساکت مانده بود. دوست نداشت درباره خودش توضیح بدهد، البته چیزی هم نبود که توضیحی بخواهد. همه چیز کاملاً روشن بود. البته منظورش این بود که هیچ چیز اصلاً توضیح بردار نیست.

عجیب این بود که لنی میدید که با وجود همه تبلیغاتی که علیه آمریکا میشود هر جا که مرود همه آمریکاییها را دوست دارند. مردم، اهل هر کشوری که بودند با لبخندهای پت و پهنی به سراغش می‌آمدند و از سر محبت مشت بر پشتش میکوفتند و او مبیایست خیلی پخمه و گیج باشد که نتواند خود را جایی بند کند.

باگ، چه حسابی است؟ مردم چرا آمریکاییها را این قدر دوست دارند؟ مگه ما چه کارشون کردیم؟

باگ با آن هیکل صد کیلویش روی کاناپه دراز کشیده بود و به سختی سعی میکرد نفسی بکشد. هر دفعه که هوا به ریههایش صرفت خس خس میکرد. هوا به این سادگیها حاضر نبود به سینههایش وارد شود. مقاومت میکرد و این طبیعی بود. باگ نسبت به همه چیز حساسیت داشت. پزشکان میگفتند که هرگز چنین چیزی ندیده‌اند. مثلاً نسبت به گه حساسیت داشت. و این در تمام تاریخ پزشکی بسابقه بود. همه آدمهایی که به این دنیا آمده‌اند، از صدر تا ذیل، از قدیسان تا مردم عادی با گه خوب کنار آمده‌اند، اصلاً با آن میانه خوبی داشته‌اند. فقط باگ از این حیث با همه فرق داشت. فوراً نفسش بند می‌آمد. و این حقیقتاً مصیبت بزرگی بود. آلدو میگفت: در تمام این ماجرا بوی تراژدیهای یونانی به دماغ میخورد.

– لنی، حرفهای تو خنده‌داره... خسخس... مردم آمریکاییها را دوست ندارند... خسخس... فقط یک آمریکایی را دوست دارند... خس خس... آن هم تویی... خس خس... همه خس خس... تو را دوست دارند... خس خس اه لامذهب... برو بچه‌ها، وسط شما یکی هست که خودش را پاک نکرده... خس خس... حرف نداره... خس خس... من دارم خفه می‌شم. آلدو میگفت: تو خودتی، باگ. – چطور خودمم... خسخس... منظورت چیه؟

– تو نسبت به خودت حساسیت داری. از خودت بی‌زاری، تو آدم‌گریزی.
– آهان، فهمیدم... خس خس... باید همین باشد. بله، لنی، مردم تورو دوست دارند.

– چرا؟ چه چیزم غیر از همه است؟

– یک چیز پاک توی صورتت هست. بین وقتی به تو نگاه میکنم راحت نفس میکشم. صورت تو مثل بچه‌هاست. یک چیز ملکوتی توش هست. پدرسوخته!

– باگ، بس کن، این قدر جوش زن!

– تو که خوب میدونی که من به خانواده خودم دست درازی نمیکنم. خانواده مقدسه. شما حکم برادرهای منو دارید.

راست میگفت. باگ عاداتهای کثیفی داشت، ولی نه در این ارتفاع. کارهایی که زیر دو هزار متری میکرد به هیچ کس مربوط نبود. آن پایین مباحث هم‌رنگ جماعت شد. آنجا حساب نبود.

پدر و مادرش این خانه کوهستانی را در ارتفاع دو هزار و سیصد متری برایش ساخته بودند زیرا در این ارتفاع از تنگ نفس اثری نبود. اما باگ در این ارتفاع هم نفس راحت نمیکشید. روانپزشکش در زورخ میگفت: «این از ایده‌آلیسم اوست» او حاضر نبود خود را بپذیرد. ضد طبیعت بود. اما یک ضد طبیعت نخبه. خلاصه بدشانسی از این بدتر چه میخواهید؟ این خانه خیلی گران تمام شده بود. سنگهایش را یکی یکی با سورتمه تا نوک کوه بالا کشیده بودند. به یک قلعه جنگی میمانست که روی یک صخره برپا شده باشد. دهکده ولن Wellen هفتصد متر پایینتر از آن بود. ابیگ Ebbig از آنجا پیدا بود. آنجا ابرها را زیر پای

خود مدیدی. دور و بر آن از هر جای دیگری، شاید بجز هیمالیا، برف بیشتر بود. همه چیز در این خانه زیبا بود و شکوهمند. حمامها به قدری شیک بود که آدم هاج و واج مماند و مبلها به قدری عجیب، که هیچ جای دیگر پیدا نمیشد و تابلوها از آن دست که فقط میلیونرها میتوانند بخرند و مستراحها چنان خیالانگیز، که آدم دلش نمآمد روی آنها بنشیند و وقتی بارت را توی آن میگذاشتی احساس سادیسیم میکردی. باگ مورن خیلی پول داشت. ولی از حق نباید گذشت که بار پولداری را با شجاعت تحمل میکرد و خم به ابرو نمآورد. وقتی آدم یک میلیونر را مبیند که هند را با قحطیهایش راحت میگذارد و در باب آن داد سخن نمدهد احساس سلامت و آرامی میکند. البته خلیها هستند که کاری به قحطی در هند ندارند ولی خوب، آنها جیبشان از شکمشان هم خالتر است.

او تابستان امسال یکی از لت و پارهای جامعه را از زوربخ با خود آورده بود که دو دیوان شعر منتشر کرده و یکی از آن بلیتهای راه آهن خریده بود که اگر پولش را به دلار پرداخته باشی میتوانی هر قدر دلت خواست به هر قطار سوار شوی و در اروپا به هر جا که خواستی تشریف ببری. طرف به قدری قطار عوض کرده بود که مخش معیوب شده بود. آخر میخواست بلیتش حرام نشود. آن قدر خط عوض کرده بود که دیگر نمیتوانست یک جا آرام بگیرد. اگر باگ، که همیشه در شاشگاه ایستگاه راه آهن زوربخ پلاس بود، او را آنجا ندیده بود یارو باز سوار قطار شده و به حرکت خود ادامه داده بود. آن قدر صرفت و مصرف که عاقبت مجبور میشدند به ضرب تیر متوقفش کنند. فهمیده بود که چند هفته بیشتر از مدت اعتبار بلیتش باقی نمانده و همین دیوانهاش کرده بود. از فرط اضطراب داشت غش میکرد و باگ تا سرحد بیهوشی کتکش زده بود. وگرنه طرف میخواست به قطار سریعالسیری سوار شود و به ونیز برود. تا آن وقت چهارده بار سوار همین قطار شده بود. او را به خانه خود سر کوه آورده بود. اول مجبور شده بودند او را ببندند تا فرار نکند. مدام جیغ میکشید که از قطار عقب مماند و اعتبار بلیتش آخر ماه اوت تمام میشود. باگ مقدار زیادی والیوم ده به او خورانده بود، اما چون یارو از نه ماه پیش فقط به زور مسکن زنده مانده بود قرصها نه تنها به او اثری نکرده بودند بلکه احتمال او قرصها را منگ کرده بود. باگ میگفت: وضع در تمام دنیا همین است، و به زودی مجبور میشوند برای مُسکنها مسکن پیدا کنند. دست آخر طرف آرام گرفته و پرسیده بود کجاست – خیال میکرد دانمارک است – و وقتی فهمیده بود کجاست، فوراً شروع کرده بود با باگ صحبت از شعر و شاعری کردن. راستی راستی دل آدم به هم مخورد. از همه بدتر اینکه اسمش آلكاپون بود. و ایکاش این اسم مستعارش بود. نخیر، آلكاپون اسم واقعیش بود، پدر سوخته. شما را بخدا فکرش را بکنید، در ارتفاع دو هزار و سیصد متری، یعنی آنجایی که واقعا حق دارید چیز پاک تنفس کنید مجبور

باشید شعر گوش کنید، آن هم از کی؟ از آلكاپون. لنى علاقه خاصى به گانگسترها نداشت و آمريكا هم، مبخشيد، به تخمش نبود، ولى آخر آلكاپون هم شد اسم؟ بعضى چيزها هست كه كسى حق ندارد نزديكشان بشود. بله، يكى از آنها شعر است. تازه ايكاش فقط همين بود. مرد كه الدنگ، با آن ريش توى و علامت سرخ برهمايى ميان ابروها و گند دودهاى كه از لباسهايش توى دماغ مىزد - چون لباسهايش همه هنوز به دوده تونلها آغشته بود - فوراً نشسته بود به بحث فلسفى. باگ ندانسته يك هيپى براى بچهها سوغات آورده بود و اگر يك چيز در دنيا باشد كه بستنشينان برف، يعنى برف پرستان واقعى از آن بيزار باشند، همان هيپگرى است. هيپها همه فاشيستند. مىخواهند دنيا را نجات دهند و جامعه جديدى برپا كنند. زرشك! انگار همين كه داريم به اندازه كافى مامانى نيست.

مگفت: «شما همه بغيرتيد. چون دنبال خوشبختى خودتون هستيد. اسكى، فرار به كوههاى بلند. هوايى كه هنوز با سينه هيچ ديارالبشرى آلوده نشده. از همه اينها گند لذتجويى از زندگى توى دماغ مىزنه. من مطلقاً زير بار خوشبختى نمروم. خوشبختى براى كله پوكها و دهاتپها و سگها، براى پرولتاريا و بورژواها خوبه... من يك آدم آزادم. من نمىخواهم بنده خوشبختى باشم. خوشبختپها همه از يك قماشند. كامت كه شيرين شد، لذت زندگى را كه چشيدى ديگر فاتحه عصيان خوانده شده. جايى كه شيرينكامى باشه عصيان نيست. كيست كه بتونه بگه دروغ مىگم؟ خوشبختى افيون ملتهاست، ركوده. بدبختى اسباب پيشرفته. اگر شلاق و مهميز نباشه اسب از جاش تكون نمىخوره. اگر متونيد ثابت كنيد كه اين جور نيست.»

آلدو فوراً همه حسابها را روشن كرد و گفت: «آهاى، دست خر آب نكشيده، ما همه سوييسى خوشبختيم. مفهمى؟ يعنى قاچاقى. ما هيچ كارى با خوشبختى مردم نداريم. خوشبخت كردن تودهها كار آجانهاست. ما آزارمان به هيچ كس نميرسه. ما كارى با ملتها و تودهها و اين جور حرفها نداريم. دستهاى ما آلوده نيست. اگر تونستى ميان ما يك نفر پيدا كنى كه يك قدم عليه ملتها برداشته باشد - البته مىخواهم بگم كه در راه ملتها، گرچه فرقى هم نمىكنه - اگر پيدا كردى نشونش بده فوراً از اينجا مىاندازيمش بيرون.»

همه به هم نگاه كردند. خيالشان خيلى آسوده نبود. خائن همه جا پيدا مىشود. رنگ بادى چيكس Buddy Chicks سرخ شده بود.

گفت: من ويتنام بودم اما از روى اجبار، نه براى نجات كسى. همچنين كه تونستم فلنگو بستم.

آلكاپون انگشت اتهامش را به روى او بلند كرد و پيروزمندانه گفت: آها، فرار كردى. يعنى مخالف جنگ بودى. نمىخواستى ويتنامها را بكشى. طرفدار آنها بودى.

- ابداء، فقط مترسيدم خودم كشته بشم، همين. من رنگ ويتنامها را هم

ندیده‌ام. ما بمبهامون را از ارتفاع ده هزار پایی روی سرشان مریختیم. آن وقت آلكاپون به فكر فرو رفت و بعد گفت: «من، بچه‌ها، طرفدار پوسیدگی و فساد و هواخواه گندیدگی و مرگم. یعنی دوستدار واقعیت. تراژدی آمریکا اینست كه ما زیادی جوانیم. سرعت گندیدنمان كافی نیست. برای همین است كه آدمهای بزرگ نداریم. برای به وجود آمدن مردان تاریخی قرن‌ها سابقه گندیدگی لازم است. برای بارور شدن مردان بزرگ كود تاریخ لازم است. گلهای عجیب و غریبی كه به وجود می‌آورد، مثل گاندی، ناپلئون. اینها همه از اعماق كثافت بیرون می‌آیند، از ته بیست قرن چرك و خون و كود تاریخ سر بلند می‌كنن. آمریکا باید همین طور سرپا بگنده و همه باید كمك كنن. آن وقت شعرهایی می‌گن كه هنوز هیچ كس نظیرش رو نشنیده، مثل رمبو Rimbaud، نقاشهای نابغه، مطلقا بنظیر، بعد هروئین، آل اس دی، انواع تتراكلوریت، فقط باید جنید تا كسی شد، زود، زود.»

آن وقت لنی بلند شد و چك و چانه طرف را خوب مشت و مال داد. این كار از لنی خیلی عجیب بود. چون آمریکا به تخمش هم نبود. ولی در تمام آمریکا يك نفر بود كه گرچه مرده بود برایش مقدس بود. به خاطر گاریكوپر بود كه دك و پوز این اسپرما توزوئید دویا را خرد كرد. در خانه باگ هیچ كس هرگز دست روی هیچ كس بلند نكرده بود. این بود كه باگ حالش به هم خورد و مجبور شدند كه دهن به دهن به او تنفس مصنوعی بدهند و این كار راستی راستی دل آدم را به هم مزرد چون دهان باگ طوری بود كه جدا بهتر بود فكرش را هم نكرد. بعد يك دفعه دیدند كه داستان بیهوش شدن باگ كلك بوده و يك چشمش باز بود، تخم سگ داشت كيف می‌كرد. اما این باگ هر كثافتی بود از پاك‌كان بود. از همه عجیتر این بود كه آلكاپون قسم می‌خورد كه به يك كلمه از حرفهایی كه زده اعتقاد نداشته و فقط می‌خواست دیگران را انگولك كند و با خود به مخالفت بیندازد تا بحث گرم و آموزنده بر پا شود. فكرش را نمیشد كرد كه این همه خربت در يك نفر متراكم شده باشد. با ذخیره خربت او میشد شكم يك ملت را سیر كرد.

بچه‌ها سعی کرده بودند آل كاپون را دك كنند و به یادش آورده بودند كه بلیت راه‌آهنش دارد از اعتبار منافقت و باید هر چه زودتر خود را به قطار برساند. اما حرامزاده با آن نیم وجب قد و يك من و نیم ریشش دستها را بر سینه زده رسماً اعلام کرده بود كه «به مقصد رسیده است». مادر سگ برای اثبات حرف خود، نشان سرخ بره‌مایی را هم از میان ابروهای پرمویش پاك کرده بود. ظاهراً معنای این علامت اینست كه «من زایری هستم در جستجوی حقیقت.» حضرت آقا حقیقتش را پیدا کرده بود. البته چیزی جز يك جای امن و گوشه دنج پیدا نكرده بود. بعد شروع کرده بود صفحاتی از «آفرینش روحانی» خود را به صدای بلند خواندن. بچه‌ها گوش می‌كردند و قطارهایی را كه بی او حرکت می‌كرد با دریغ می‌شمردند.

خوب، تابستان بود دیگر. یعنی فصل مصیبت‌ها. هیچ کس مطلقاً هیچ جا نداشت برود. در ولن جز سوییسی کسی نبود و بدبختی این بود که نمیشد طرف دخترهاشان رفت، چون آنها را به دقت شمرده بودند و حسابشان را داشتند. خوشبختانه هر روز صفحه‌های جدیدی برای باگ مرسید، آن هم بهترین صفحه‌ها، که هنوز هیچکس نشنیده بود. صفحاتی که شهرتشان به زودی عالمگیر میشد، خوانندگانی فوق‌العاده، که در گذشته نظیرشان دیده نشده بود، مثل میشا بوبنتس Misha Bubentz یا آرچ متال Arch Metal یا ستن گاولکا Stan Gavelka یا جری لاسوتا Jerry Lasota یا دیک بریلیانسکی Dick Brilliansky این اسمها بزودی مشهور میشدند، باور کنید. این اسمها روزی که دوگل یا کاسترو یا آن یکی کله‌گنده چینی، اسمش یادم رفته، فراموش شده باشند سرزبانها خواهند بود.

لنی شبها اسکیهایش را به پا میکرد و صرفت میان ستاره‌ها. روزها نمیشد روی دامنهای هایلگ Heilig رفت. قدغن بود، چون خطر ریزش بهمن بود. ولی لنی مدانست که برای او هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. این حال را در تمام وجود خود حس میکرد. باگ نگران او بود. میگفت: این ندای جوانی است. نباید گول این پیر قحبه را خورد. این عفریت در گول زدن آدمها نظیر ندارد. اما لنی به خود اطمینان داشت. O.K. البته روزی نوبت او هم خواهد رسید. اما نه آن بالا. مدانست که مرگ آن پایین در انتظار اوست، آنجا که قوانین و پلیس و اسلحه و از این جور حرفها هست. برای او مرگ همرنگی با جماعت بود، که البته آن هم یک جور قانون بود. صرفت، اما اول به باگ قول میداد که مواظب طالعی که او برایش دیده بود باشد و از دختران باکره و ماهی و ماداگاسکار پرهیز کند. صرفت در شب کبود روی دامنهای هایلگ ملغزید و کوهستان نگاهش میکرد و بهمنهایش را نگه میداشت. مدانست که با یک رفیق نزدیکش طرف است. لنی وقتی شب به اسکی صرفت حال عجیبی پیدا میکرد، که بعد دوست نداشت به آن فکر کند. البته او به خدا اعتقادی نداشت، چه حرفها! ولی احساس میکرد که به جای خدا کسی یا چیزی هست. کسی یا چیزی که با خدا کاملاً فرق دارد و هنوز به داد کسی نرسیده است. وجود او را چنان بدیهی مدانست که تعجب میکرد که چطور مردم هنوز به خدا اعتقاد دارند. حال آنکه چیزی چنین تابان و حقیقی وجود دارد، چیزی که مطلقاً نمیشد در وجودش تردید کرد. آدمهایی که به خدا اعتقاد دارند در اعماق دلشان همه بی خدا هستند.

لنی به این شکل صرفت و از همه چیز دور میشد تا وقتی که صدای زنگوله سگهای سفید و سیاهی که شیر به ولن میبردند از آن پایین، از اعماق دره‌ها در کوه میپیچید. آن وقت برمگشت و کنار اسکیهایش میخوابید. هیچوقت از اسکیهایش جدا نمیشد. اسکیهایش همدمش بودند. دلبستگی خاصی به آنها داشت، انگاری به یک آدم. اسکیهای خوبی بودند، از نوع تسیفن Ziffen، که

گرچه کمی کهنه شده بودند، ولی او باشان اخت شده بود و با آنها کنار می‌آمد. نمیشد باین گذشتهای کوچک با کسی زندگی کرد.

زمانی بود، چند ماه پیش، که میتوانست برود پیش تیلی Tilly و شبها را با او بگذراند. تیلی در هتل لیندن Linden پشت بار کار میکرد. دختری موطلاپی بود و بدنش به قدری ترو تازه و ترد بود که انگاری زیر دست آب میشد. اما لنی کمکم دیده بود که وقتی با اوست احساس نگرانی میکند. این احساس عاقبت کیفش را ضایع میکرد. کار داشت بیخ پیدا میکرد و خراب میشد.

ابتدا کارها همه روبراه بود. دقایق فوقالعادهای را کنار تیلی گذرانده بود. به قول آلدو سوسیالیسم واقعی را آدم وقت انزال حس میکند و بعد از آن چندان جالب نیست. بلبشوی تاریکی است. روابطش با تیلی عالی بود اما لنی به زودی حس کرده بود که وضع دارد وخیم میشود. چون نگاههای تیلی به او کیفیت خاصی پیدا کرده بود. تیلی طوری نگاهش را روی صورت او مگرداند و یک یک اجزای آن را واریسی میکرد، طوری بدن او را لمس میکرد که انگاری دارد از اموال خود صورت برداری میکند. نباید فراموش کرد که سوییس کشوری است که مالکیت در آن سلطنت میکند. بینی، گوشها، ناف، انگشتان پا همه را یکی یکی چنان زیر و رو میکرد که لنی مترسید فردا همه چیزش قشنگ و با نظم در گنجه دخترک مرتب شده باشد. انگاری دفترچه حساب پساندازش را نگاه میکند. تیلی جز آلمانی سوییسی و فرانسه زبانی بلد نبود. و لنی هم هیچ یک از این زبانها را نمیدانست. به علت این حجاب بزبانی که میانشان کشیده شده بود منظور هم را خوب میفهمیدند. در زمینه روابط انسانی از این بهتر نمیشد تصور کرد. اما دخترک به او حقه کثیفی زده بود. صفحههای لینگافون را خریده بود و پنهانی زبان یاد میگرفت تا اینکه یک روز، بی آنکه لنی آمادگی داشته باشد، ناگافل زرتی شروع کرده بود انگلیسی حرف زدن. این کار او مثل مشتی بود که توی صورت لنی زده باشند. کلک روابطشان کنده شده بود. مردم ملاحظه هیچ چیز را نمیکند. حتی فکر این نیستند که روابط انسانی را حفظ کنند. به زودی کار به اینجا کشید که: «آره تیلی جان. منم تو رو دوست دارم. معلومه تیلی، تا آخر عمر. قول میدم. تو دختر نازی هستی. مدونم تیلی، مدونم که حاضری هر کاری برام بکنی. فوندویی که تو درست میکنی جدا لنگه نداره. حالا دیگه بگذار برم. اینجا خیلی گرمه، آدم خفه میشه. آخه مدونی، یک نفر جلو هتل دورف منتظرمه. باید برم اسکی یادش بدهم. حتما باید برم. خداحافظ، باز مبینمت، خاطر جمع، خیلی زود. خاطرت جمع باشه، مال توام تیلی. خوب دیگه خداحافظ!» و همین، تمام شد. دیگه هیچ جور نمیشد دو نفر همدیگر را دوست داشته باشند. مخترع روش لینگافون دشمن بشر بوده. حجاب بزبانی را دریده. توی روابط شیرین عاطفی خرابی کرده و زیباترین ماجراهای عاشقانه را به هم زده. او از آن جور آدمهایی بود که به هیچ چیز احترام نمیگذارند. لابد حالا باز دستهای

کثیفش را از خوشحالی به هم ممالید، زیرا یک کانون عشق دیگر را خراب کرده بود. عاقبت لنی تسلیم شد و از تیلی دل کند. دیگر نمیتوانست تاب آورد. مثل این بود که دستش را توی شیشه چسب فرو کرده باشد. حیف، دخترک واقعا فوندوهای فوقالعادهای میپخت. لنی هنوز وقتی گرسنه‌اش میشد یاد او مافتاد. تیلی یکی دو بار آمده بود سر پیست تا او را ببیند. لنی مشغول تعلیم اسکی بوده و به او گفته بود که ماجراشان تمام شده است زیرا باید دانست که شیرینکامی هم حدی دارد و نباید انتظار زیاد داشت.

«تیلی سعی کن بفهمی چی میگم. این کاری به شخص تو ندارد، تو یک شعله آتشی. لنگه نداری. دختر مثل تو در تمام عمر یکدفعه بیشتر به تور آدم نمخوره، وقتی هم که خورد آدم باید مواظب باشه که گرفتارش نشه. منظورم اینه که اگه آدم مواظب نباشه حالیش نمیشه و دیوونه میشه، دیوونه عشق. ترس منم از همینه.»

– آخر چرا، لنی؟ من دوستت دارم، عشق جدی! مال توام، سر تا پا مال تو! برای همیشه!

لنی چندشش شد. تمام تنش دوندون شد. با خود گفت: حالا دیگه چرا تهدیدم میکنه!

گفت: «تیلی من نمیتونم این چیزها را حالیت کنم. خیلی کودنم. به علاوه حرف زدن بلد نیستم. با خودم هم هیچ وقت حرف نمیزنم. چیزی ندارم بگم.»
– خدایا، آخر من چه کار کرده‌ام؟ لنی، من هیچ وقت هیچ کس را به اندازه تو دوست نداشتم. هیچ وقت!

– گوش کن. مادرم، وقتی من ده سالم بود عاشق یک نفر شد. دیوونه‌اش شد. حالا کارش به کجا رسیده؟ هیچ نمیدونم، اصلاً ارزش خبر ندارم. نمیدونم کجاست. مبینی؟ این عاقبتش.

– لنی، زنها همه این طور نیستند.

– گریه نکن تیلی، برای کار و کاسبی من خوب نیست. زنها وقتی بفهمند صاحب دارم دیگه سراغم نمآن. زنهای نجیب وقتی یک مربی اسکی انتخاب میکنن دوست دارن آزاد باشد.

– تو مستونی با هر زنی که دلت خواست بخوابی. من هیچ حرفی ندارم. من میدونم که کار و کاسبی از همه چیز مهمتره.

– من هیچ وقت با اونها نمخوابم. من که مربی حرفهای نیستم. پروانه کار ندارم.

– لنی...

هیچ چیز را نمیشد حالیش کرد. این حال اصطلاحی داشت که باگ مورن پیدا کرده بود. «آزادی از قید تعلق». چیز فوقالعادهای بود. وقتی از قید تعلق آزادی یعنی تنهایی. نه طرفدار کسی هستی نه ضد کسی. همین. باگ میگفت که بزرگترین مسأله جوانان اینست که چطور این اکسیر را پیدا کنند. البته خیلی

مشکل است. ولی وقتی به آن رسیدی از هر چیزی که فکر کنی بهتر است. یادتان نرود، آزادی از قید تعلق، وقتی به آن رسیدید خبرش را به من بدهید. البته ابتدا دلش برای بدن نرم و شیرین و سوزان تیلی خیلی تنگ میشد و در آن آنوراک سوراخ سوراخش سرما را بیش از گذشته حس میکرد. اما وقتی اسکیهایش را به پا میکرد هیچ چیز در دنیا نبود که نتواند رهایش کند، حتی خودش را. یک زن و شوهر آلمانی با سه تا بچه‌هایشان هواخواهش شده بودند. ولی لنی شانس آورد و سوار اسکیهایش شد و زد به چاک برف. از ولن تا برویه Broye را در کانتون گریزون Grisons در شرق سوییس بین مرز اتریش و ایتالیا پیمود. شبها در آغل احشام، که زمستان خالی بودند میخوابید. پانزده روز در چنان خلوتی به سر برد که بعضی وقتها احساس میکرد که در زندگی موفق شده است. نزدیک گراند مولاس Grande Mollasse، آنجا که نهری به اسم مولاسون Mollasson زیر یخ زمزمه میکند – کافی است گوش به یخ بچسبانید و گوش کنید. هیچ کس هرگز نتوانسته مولاسون را ببیند. حتی در تابستان، زیرا مولاسون پیش از آنکه از زیر برفهای ابدی بیرون آید در زمین فرو میرود. اما زمزمه‌هایش را میشود شنید. مثل اینست که میخواهد چیزهایی را به آدم بگوید – القصه، کنار مولاسون از زیبایی حکایتی بود. انگاری همه خسارتهای آدم با بهرهایش، نه به نقد بلکه به جنس جبران میشد. اینجا دیگر صحبت رنگ و نور نبود. قسم مخورم، چیزی بود به قدری پاک، که پیدا بود هرگز کسی به آن دست نزده بود. البته، فقط در علوم از آن صحبت شده بود، نور و فیزیک و اتمسفر و این حرفها، خالی از هر گونه راز و خیال. ولی زیباترین چیزی بود که او در مایه‌های «زندگی به زحمتش مبارزد» دیده بود. بیست دقیقه بیشتر طول نکشیده بود. روشنایی رفته بود، اما همین قدر کافی بود که او باطریهایش را دوباره شارژ کند و میتوانست باز راه خانه را پیش گیرد. چوبهایش را برداشته بود و داشت سرازیر میشد که دید تنها نیست. یک نفر دیگر هم آنجا بود که در پی تسلی به آنجا آمده بود. «لرد نجیب» بود با آن کلاه برساگیرش. از دور به هم دستی تکان داده و سعی کرده بودند که به هم نزدیک نشوند. زندگی خصوصی اشخاص مقدس است. آدم باید رعایت خلوت دوستانش را بکند.

در مراجعت چیزی نمانده بود که به کلی یخ بزند. اول آدم فقط احساس سرما میکند، اما کمکم مثل این است که دارد زیر آب شنا میکند منتها نه به وجود آب آگاهست، نه از خودش خبری دارد. دیگر در اطراف خود جز لختی و کندی چیزی احساس نمیکند، یک جور ابدیت. خوشبختانه دستگیرش شد. ماداگاسکار. این همان ماداگاسکاری بود که در طالعش پیشبینی شده بود و او مباحثه به هر قیمتی که شده از آن اجتناب کند. این باگ حرامزاده مدانست چه مگوید. کار طالع شوخی بردار نیست. راست میگفت که ماداگاسکار برای او آخر کار است. تکانی به خود داده بود تا حواسش به جا

آید. شروع کرده بود به آواز خواندن و شب نیم مرده به پناهگاه بنی Benni رسیده بود. آنجا یک وکیل ریشوی فرانسوی، اهل لیون به او قلیه لویا داده بود. قلیه لویا یک غذای فرانسوی است. اسمش یادتان باشد. از من به شما وصیت، از آن چیزهاییست که برخلاف چیزهای دیگر، که ارزش دارد آدم برایشان زحمتی بکشد.

این آقای وکیل واقعا آدم نازنینی بود. در کلهاش از شقیقه به بالا یک دانه مو پیدا نمیشد. همین که لنی را دیده بود که افتان و خیزان وارد پناهگاه میشود جلوش دویده و بغلش گرفته بود تا نیفتد و بنا کرده بود بدن او را ماساژ دادن و بعد یک یقلوی جانانه لویا و سوسیس و گوشت مرغابی داغ جلوش گذاشته بود. این خوراک از هر چیز فکرش را بکنید بهتر است. قلیه لویا، یکی از پر افتخارترین نامهای تاریخ فرانسه است. چیزی در ردیف ژاندارک.

وکیل برای لنی از آمریکا حرف مزرد. از آنهایی بود که آن را خوب میشناسند، چون هیچ وقت آنجا نرفتهاند. آمریکا کشوری است که آدم ندیده میشناسد. چون از بای بسماله تا تای تمتش صادر شدنی است. در تمام فروشگاهها میشود پیدایش کرد. لنی گفت درست است. از اصول معتبر زندگی لنی یکی این بود که هر وقت با چیزی مخالف بود بگوید موافقم. چون کسانی که عقاید احمقانهشان را ابراز میکنند اغلب بسیار حساسند. هر قدر عقاید کسی احمقانهتر باشد کمتر باید با او مخالفت کرد. باگ میگفت حماقت بزرگترین نیروی روحانی تمام تاریخ بشرست. میگفت باید در برابر آن سر تعظیم فرود آورد، چون همه جور معجزه‌های از آن ساخته است.

«من حال جوانان آمریکایی هم سن شما را که از ماتریالیسم کشورشان فرار میکنند خوب حس میکنم. نسل شما نسل برباد رفتهایست.»

باگ مورن میگفت: همه نسلها نسل برباد رفتهاند. اصلاً علامت یک نسل همین است که برباد رفته است. وقتی آدم این را احساس نکند پیداست که کارش پاک خراب است. نسلهایی که برباد رفتگی خود را حس نمیکند در گه خفه شدهاند. فرزندان من، ما به کلی درماندهایم. وقتی میگویم به کلی تعارف نمیکنم، به کلی کارمان خراب است. و این علامت آنست که هنوز آتشی در ما هست و میتوان امیدی داشت.

لنی همچنانکه سرش به قلیه‌اش گرم بود گفت: «Yes Sir!»

– شما باید آمریکا را از صدر تا ذیل از نو بسازید. بنابراین طبیعی است که بعضی مثل شما از ترس بار این مسؤولیت فرار کنند، طوری که من شما را نیم یخزده روی گراند مولاس پیدا کنم. اما شما عاقبت روزی به آمریکا باز خواهید گشت و خود را وقف این تلاش خواهید کرد.

لنی با خود گفت: یا حضرت شلغم!

– همین طور است که مفرمایید. من حتماً بر مگردم و خودم را وقف این کار

بزرگ میکنم Yes Sir!

مردک ریشو یک تکه کره یخزده نوک چاقوبش گرفته بود و از پشت عینک دوره صدفیش به او نگاه کنان، با لبخند خیرخواهانه اما به طعنه آلودهای که فرانسویان، همیشه ضمن گفتوگو با خارجی‌ان بر لب دارند حرف میزد. از آن جور لبخندی که یک تکه پنیر ایتالیایی هزار ساله گورگونزولا gorgonzola، اگر هنوز رمقی برایش مانده بود و به جای اینکه بسصدا به گنداندن هوا اکتفا کند لبخند هم میزد بر لب میداشت.

– البته باید گفت که هنوز جای امیدواری بسیار است. تا حالا آمریکا خود را با رئیس جمهورهایش در تصویر پدر منعکس میدید و محبوبیت عظیم آیزنهاور هم از همین بود. حال آنکه با روی کار آمدن کندی اول بار خود را در تصویر پسر یا برادر منعکس مبیند. این خود تحول بزرگی است.

لنی با خود میگفت: یا حضرت مسیح، دستم به دامنیت. کارم پاک ساخته. تا خرخره فرو رفتم تو پسیکولوژی، سوسیولوژی، تحلیل عقده‌ها... آگه دولتو نشونم بدی منم نشونت مدم. طرف هیچ جور دست بردار نبود. اصلاً فکرش را نمیشد کرد. اینها با این حرفها برای خودشان چه دنیایی ساختن! به قدری خرتو خر که یک ماداگاسکار حسابی از کار درآمده، همهاش دخترهای باکره و ماهیهای نحس. فقط «آزادی از قید تعلق» معجزه کرده و هنوز سر جاش باقی مونده. وقتی هم که کسی معجزه کرد و به اون رسید و بند رو آب نداد آن وقت سر و کله اینها پیدا میشه و با روانشناسی و سیاست و این حرفهاشون سخوان به آدم حالی کنن که خرابی کار دنیا مال چیه. انگاری جز بزرگترین قدرت روحانی تاریخ، به قول باگ، چیز دیگری هم سر جای خودش مانده!

لنی نمیفهمید که چطور هنوز ممکن است کسی بتواند درباره سیاست حرف بزند. مگر نه اینکه سیاست همهاش کار دیوانه‌هاست و فرانکنشتاینها در هر گوشه و کنار کمین نشستند؟ ولی کوبا و کاسترو مشمول این قاعده نبودند و او به آنها علاقه خاصی داشت. چون این دو تا او را از مخمصه بزرگی نجات داده بودند. چند ماه پیش شب را با یک دختر فرانسوی در یک خانه چوبی کوهستانی در ونگن Wengen گذرانده بود. اما صبح که کفش به دست پاورچین پاورچین داشت از خانه بیرون صرقت گیر مادر دختره افتاده بود. انکار ممکن نبود و چاره‌ای نداشت که زنک را با اظهار ادب و چرب زبانی نرم کند. اما تنها عبارت فرانسوی که پیدا کرده بود «مرسیبوکو» بود (یعنی خیلی متشکرم). معلوم است که این عبارتی نبود که در چنین موردی برای دلجویی به مادری گفته شود. اما دیگر دیر شده بود و این عبارت نابجا از دهانش خارج شده بود و پیرزن شروع کرده بود به جیغ و داد کردن و لنی هیچ نمیدانست چطور خود را خلاص کند. گشت و گشت و تنها عبارت فرانسوی دیگری که میدانست به یاد آورد و گفت: «آؤ ترسانته» (یعنی به سلامتی!) و مغرور از توانایی بلاغی خود، با یک لبخند معصومانه و بسیار آمریکایی، که بایست تا اعماق دل طرف

فرو رفته باشد در انتظار عکسالعمل پیرزن ایستاد. ولی هیچ فایده‌ای نداشت. زنک از خشم دیوانه شده و شوهرش را صدا کرده بود. خوشبختانه کوبا میان جاننش رسید. ظاهراً در کوبا خبرهایی بود یا قرار بود خبرهایی بشود و نشده بود. قرار بود جنگی درگیرد اما روسها جر زده و کوتاه آمده بودند و دست خرهایی را که در کوبا راست کرده بودند جمع کرده و دماغ بعضیها را سوزانده بودند. گرچه لنی کاری به این کارها نداشت و همیشه آماده بود که هر جا و در راه هر چیز که شده با دل و جان از جنگ فرار کند. کفش به دست با پیرهنی روی شلوار آویزان میان پلکان ایستاده بود و لبخند آمریکاییش روی لبهایش خشک شده بود و این لبخند بهترین کاری بود که در مایه «اینها هنوز بجهاند به موهای سفیدشان نگاه نکنید» از دستش ساخته بود. آن قدر لبخند زده بود که عضلات صورتش گرفته بودند. بیچاره فاحشه‌ها که تمام روز باید لبخند بزنند بعد از یک روز کار چه حالی باید داشته باشند. اما زنک مدام جیغ میکشید تا عاقبت شوهرش بیرون آمد. مردکی بود پیرامه به تن با سبیلکی سیاه پشت لب و نافش هم از زیر بلوز پیژامه‌اش بیرون افتاده بود، خلاصه یکی از آن فرانسویهای تیپ ارمنی. زن همه چیز را برایش توضیح داد با ذکر همه جزئیات، انگاری خودش آنجا حضور داشته بود. ولی خوب، دل مادرها این جور چیزها را خوب حس میکند. چنان هقهقی میزد که انگاری اول بار بود که چنین بلایی سرش می‌آمد. البته سر دخترش. حال آنکه اصلاً چنین چیزی نبود و چه خوب که نبود. دختره نه تنها در این زمینها بسیار با تجربه بود بلکه تاریخی پشت سر داشت، قرن‌ها و قرن‌ها تاریخ، مثل دوگل، از هر جهت استاد بود. در این میان سر و کله خود دختر بالای پله‌ها پیدا شد و با صورتی نشست و بی توالت و خوابالود و نیم برهنه مثل دوشیزه معصومی که به او تجاوز کرده باشند. واضح بود، به یک نگاه پیدا بود... اینها همیشه بعد از اینکه کارشان را کردند دوشیزه از آب در می‌آیند. طفل معصومها! یا دیدن دختر لبخند از لب لنی پرید. البته خیال میکرد پریده است. حقیقت آن بود که عضلات همکش صورتش از ترس فلج شده بود. یک لبخند کج و کوله و خشکیده روی لبهایش باقی بود. الان بود که آجانه‌ها بیایند و زندان بود و فاتحه «آزادی از قید تعلق» خوانده شده بود. لنی تلاش مغزی فوق‌العاده‌ای کرد تا چند کلمه‌های به زبان فرانسه به آنها حرف بزند و امیدوار بود که همین چند کلمه کارها را روبراه کند. چند کلمه‌ای که به راستی برای فرانسویها خوشایند باشد، کلماتی تملق‌آمیز که عظمت فرانسه را آشکار کند اما هر چه زور زد جز آلبرت شوایتزر و موريس شوالیه چیزی پیدا نکرد. اما اینها هیچ یک در وضع سخت موجود زمینه امن و استواری برای پیدا شدن یک طرفدار نبودند. فقط کاسترو بود که به دادش رسید. داشت یواشکی روژ لبی را که روی پیراهنش مانده بود پاک میکرد به این خیال که کارش ساخته است. پدر او را با دقت و با

دلواپستی نگاه مکرر و با لحنی متین و سخت سرزنش‌آمیز پرسید: «شما
آمریکایی هستید؟»

لنی گفت: "Yes Sir" و با خود گفت: خوب، دخترک را غلغلک دادم. به ویتنام که حمله نکردم که مپرسی آمریکایی هستی!

مرد مدتی پلک بر هم زد و بعد با نگرانی پرسید: «شما فکر میکنید با این پایگاههای پرتاب موشکی که روسها در کوبا ساختهاند کار به جنگ بکشد؟» اگر آن ریشوی کوبایی آنجا بود لنی حتما رویش را ملبوسید. کوبا، بله، این بار لنی جدا طرفدار کوبا بود. فوراً خیال مردک را آسوده کرد. یک خوراک جانانه از همان خوشبینی قدیم آمریکایی که خاص آمریکاییهای اروپانشین است به خوردش داد. گفت: «اولاً که در کوبا جنگ نمیشود، اگر هم بشود ما پیروز میشویم. چون ما آمریکاییها تا حالا در هیچ جنگی شکست نخوردهایم. در ویتنام هم دیگر آخرش نزدیک است. ما عملاً پیروز شدهایم. مگویی نه، از ژنرالهای پنتاگون بپرسید. حالا فقط باید صبر کرد تا دشمن هم زیر بار برود و به این حقیقت پی ببرد.» پیرمرد او را تا دم در بدرقه کرده و دستش را مدتی فشرده بود حتی لنی فرصت کرده بود که کفشهایش را بپوشد، آن هم سر صبر و با خیال راحت. دختر را دیگر ندیده بود، به ملاحظه پدر و مادرش، چون با هم آشنا شده بودند.

این ماجرا تصویری را که از مردها داشت تثبیت کرده بود. یا درستتر آن، که توضیحی را که باگ در این خصوص داده بود تأیید کرده بود. باگ عقیده داشت که مردها همیشان سخت سوررئالیستند. لنی درست نفهمیده بود که سوررئالیست یعنی چه؟ و باگ تأکید کرده بود که سوررئالیسم درست یعنی همین. نباید دنبال فهمیدنش بود. مردها دقیقاً همین طورند.

دختری به لنی گفته بود که «مردم گریز» است. حقیقت آنست که هر چه مردم در خصوص شما، یا هر کس دیگری، بگویند چندان اهمیتی ندارد. چون حرفهایشان همه، از الف تا یا، – گرچه از الفبا بایست ترسید – بسیار مرموز و غیر قابل فهم است. و فقط کوههاست که با بالای بلندشان از این ابهام سر در میآورند، باقی همه یک ماداگاسکار بیکران است، پر از دختران باکره و ماهیهای گندیده که در هر گوشه و کنار در کمینند و آدم فقط باید مواظب خودش باشد و با دشمن بسیار دست به عصا و مؤدبانه رفتار کند تا «آزادی از قید تعلقش» داغان نشود. چون آنها از این جور آزادی شما خوششان نمآید. این جور آزادی آنها را مرنجانند. دوست دارند که همه در یک منجلاب غوطه بخورند. دوست دارند که همه با آنها در جمعیت دست و پا بزنند و اسم این را میگذارند «برادری». البته سیاهپوستان را از این قاعده کنار میگذارند. باگ میگفت که آمریکا عاقبت «پوچی» و «اضطراب هستی» را کشف کرده. خداحافظ گاری کوپر. لنی نبایست عکس کویی را جلو برو بجهها در آورده باشد. آنها به این بهانه مدام سر به سرش می گذاشتند. البته خودش هم هیچ نمیدانست چرا همهاش با این عکس ور میروند. شاید برای عبارتی بود که پشتش نوشته بود: «برای لنی از طرف دوستش گاری کوپر.» یازده سالش

بود که این عکس را در جواب نامه مفصلی که به گاری کوپر نوشته و در آن گفته بود که او هم دوست دارد کاوبوی بشود دریافت کرده بود. مضحک است، نه؟

بدیش این بود که همیشان چیزی داشتند که آدم را متأثر میکرد. آدم نمیتوانست راستراستی از آنها منزجر شود. انسانیت آدم را یاد آن مردکه آلکاپون مانداخت، که چون یک بلیت بمقصد در دست داشت میخواست به همه قطارها سوار شود. با عجله از یک قطار به قطار دیگر میپرید تا از بلیتی که خریده بود هر چه بیشتر استفاده بکند. عاقبت این چکیده انسانیت سر از شاشگاه ایستگاه راهآهن زوریخ در آورده بود و خیال میکرد در دانمارک است. بیچاره! چه بسا روزی هم برسد که مائو یا دوگل را در شاشگاه ایستگاه زوریخ پیدا بکنند که با یک بلیت نصف قیمت بمقصد در انتظار رسیدن یک قطار سریعالسیر تازه‌ای هستند، که هنوز از خط خارج نشده باشد. این معنیش آن نبود که لنی با جامعه دشمنی داشت. به عکس طرفدار جامعه بود و آن را دو دستی خدمت حضرات تقدیم میکرد، خیرش را ببینند. اصلاً به درد هم آنها نخورد.

لنی فقط یک بار از یک نفر توضیحی خواسته بود. اسمش ارنست فابریسیوس Ernst Fabricius و اهل آفریقای جنوبی بود و در آسایشگاه داوس داشت جان ممداد. از اسکبازهای قدیمی بود، مال دوران امیل آلّه Emile Allais، دورانی افسانهای و در ابهام زمان ناپیدا، آن وقتی که هنوز کوهستان به جمعیت آلوده نشده بود. دیگر ریهای برایش نمانده بود. وقتی شایعه نزدیکی مرگ این اسکباز قدیمی به خانه باگ رسید بچه‌ها لنی را مأمور کردند که یک گروتلی به داوس ببرد و آن مجسمه چوبی کوچکی بود که اهالی دورف متراشیدند زیرا مدعی بودند که دهشان زادگاه گروتلی، یعنی اولین انسانی است که پا روی اسکی گذاشته است. البته این هم مثل باقی ادعاها حقیقت نداشت اما بچه‌ها معتقد بودند که کار خوبی است. قلابی بودن گروتلی مهم نبود، مهم احساسی بود که بچه‌ها با همین آدمک قلابی به پیرمرد ابراز میکردند. لنی از این کار هیچ خوشش نمآمد. گند احساسات بازی و رمانتیسم از آن به هوا مرفت. مثل بچه‌های دانشگاه که پرچم سیاه دست می‌گرفتند و راه می‌افتادند. پرچم سیاه هم هر چه باشد قبل از همه چیز یک پرچم بیشتر نبود. اما چه میشد کرد. فکر باگ بود و تابستان رسیده بود و لوله‌نگ باگ با آن خانه و قوطیهای کنسروش خیلی آب می‌گرفت. پشک انداخته بودند و البته لنی انتخاب شده بود و مباحثات عروسک را با آن پوزخندی که بر لب داشت ببرد و پای تخت ارنست فابریسیوس بگذارد. لنی در تمام عمر آن قدر احساس خیریت نکرده بود. حتی اشکش سرازیر شده بود. دل‌تنگ و از خود بیزار بالای سر بیمار نشسته بود و تنها کاری که برایش مانده بود حفظ آبرو بود، میخواست از هویت و شهرت خود دفاع کند. دنبال حرفی میگشت که

واقعا وقیحانه و نیشدار باشد ولی چیزی به زبانش نمآمد، چون دلش یاری نمکرد. از اینها گذشته احساس میکرد که ناگهان به دوازده سالگی باز گشته است. اما عاقبت، مثل همیشه، به زور دروغ و هر کثافتکاری که ممکن بود توانست جلش را از آب بکشد.

– ارنست، متونی صد فرانک به من قرض بدی؟ بت پس مدهم. باور کن. تا چند ماه دیگه.

تلاشش آیکی از آب درآمد و البته به جایی نرسید. فابریسیوس خندید. در صورتش، در حفرههایی که زمانی گونهبایش بود موهای سفید دیده میشد.

– خودت را خسته نکن پسر جان. هیچ اهمیت نداره. لازم نیست به من دلگرمی بدی. تا چند روز دیگه مروم زیر اسکیهام. با این همه ازت ممنونم.

– ارنست، نمخواستم دلگرمی بت بدم. پول لازم دارم، اصلاً برای همین آمدم سراغت. تو به خاطر انسانیت. فقط صد فرانک به من بده. تا یک ماه دیگه پست مدهم.

مثل این بود که در یک دریا چسب افتاده باشد و دست و پا بزند. احساسات بود دیگه. اما میدانست که لبخندش از پس این کار برخواهد آمد. باید راه وقاحت را تا به آخر برود.

– ارنست، پرستار به من گفت تو رفتنی هستی، هر لحظه ممکنه فلنگرو ببندی. خودت خبر داری؟ حتما حقیقت رو بت نمگن. حتما نرم نرمک خیالت رو راحت میکنن.هان؟

– آره دیگه، اینها نصفهمن، از حال ما هیچ خبر ندارن. خیال میکنن ما هم مثل خودشونیم. خیال میکنن ما به دنیاشون چسبیدیم.

– ارنست کفشهای رو به من مدی؟ درست اندازه پای منن. به درد خودت که دیگه نمخورن.

– خیلی خوب، مال تو. مارکش را نگاه کن. هولشتگ Holteg است. از آن کفشهای عالی است.

– ممنون. حالا بگو بینم، چه حالی داری که بالاخره متونی غزل خداحافظی را بخونی؟

– عالی است لنی. خودت یه روزی مزههاش رو میچشی. اما عجله نکن. خویش به اونه که خودت نخواسته سراغت بیاد. غافلگیرت که بکنه مزههاش بیشتره.

– تو باید دست کم چهل داشته باشی. نه؟

– پنجاه سال لنی.

– به، شماها نسل بیبری داشتین. نسل ما این خبرها نیست. ما اگر بودیم این قدر تاب نمآوردیم. اما تو باید خیلی چیزها دستگیرت شده باشه. هیچ سر در آوردی؟

– نه، هیچ!

- خوش بودی؟ البته منظورم اینه که اسکی به کنار.
- نه، من تونستم جا خالی بدم و آلوده نشم. برای همین غصه رفتن رو ندارم. هیچ افسوسی نمخورم.
- پس باید این چیزی که در مشرق زمین اختراع کردن حقیقت داشته باشه. اسمش را گذاشته‌اند چی؟... همان بفاعتایی به خوشی و درد؟
- نه، لنی، این که مگی حکمت رواقیه، شرقیها اختراعش نکرده‌اند. مال یونانیهاست. تو اونو با یوگا قاطی میکنی.
- خوب یونانی باشه. ارنست، راستش را بخواهی سر ما کلاه گذاشتن. آن بالا، همانجا که هیچ کس نیست یک نفر هست که به ریش ما میخنده. تو گربه چه شایر(۷) رو دیدی؟ من ندیدم. اما بچه که بودم برام تعریف کردن. یک ادای خنده هست اما خندهای پشتش نیست. آن بالا هم همین طور. یک خنده هست، همهاش تمسخر اما پشتش کسی نیست.
- ببینم، لنی چه خبر شده، زبان باز کردی؟
- چی میشه؟ هر قدر هم که حرف بزنم چیزی نمگم. چون گفتمی ندارم. وقتی فکر میکنم که تو دیگه هیچ وقت نمیتونی اسکی کنی خیلی پکر میشم.
- عیب نداره. عادت میکنم.
- ارنست، من از مردن خوشم نمآد. یک طرف زندگیست و جمعیت و کثافتکاریهای جمعیت، اون طرف هم مرگ. بدیش اینست که همه حق دارن بمیرن و به حقشون هم میرسند. این دموکراسی مادر قحبه همینه. من که میگم اینجا به ما حقه زدن. کلاه سرمون گذاشتن. مفهمی چی میگم؟ یه حقه حسابی به ما زدن.
- کی به ما حقه زده، لنی؟
- من چه مدونم. میگن میلیاردها سال پیش از این ما همه از اقیانوس در اومدیم. اما قبل از اون کجا بودیم؟ و قبل از قبل از اون؟ و قبل از قبل از قبل از اون؟ هیچ کس نیست جوابت بده. همهاش همون پوزخنده. تا چند روز دیگه خودت مفهمی، ارنست. وقتی فهمیدی خبرشو به منم بده. دو کلمه برام بنویس. بعضی وقتها خیال میکنم آدم به دنیا اومده که اسباب تفریح مردم بشه.
- لنی، بچهها چطورن؟
- تابستونه دیگه. تو مغبون نمیشی. خیالهای بدی دارن. بعضیها حرف دستبرد به یک بانک زوربخو مزنن. آخه زوربخ پر از بانک. اما چند هفته باید زحمت کشید تا کار به جایی برسه. صرف نمکنه. آدم اگه بره توی خود بانک کار بکنه صرفش بیشتره. قضیه سرقت قطار پستی انگلیس همه رو زرنگ کرده.
- خوب مفهمم. جوونا سرمشق لازم دارن.
- پول مریضخونه رو کی مده؟
- چند نفر از اتریشیهای اینجا. از قرار معلوم وقتی بچه بودن در کیتس بول

Kitzbuehl بشان تعلیم اسکی میدادم. اما خودم چیزی یادم نیست. کارهای پولدارها بعضی وقتها مضحکه. اسمش رو گذاشتن فیلاتروپی (یعنی انسان دوستی).

– این دیگر چه جور چیزی است؟

– یک چیزی است که پولدارها اختراع کردن تا وجدانشان رو راحت کنن.

– تو جایی کس و کاری داری؟ به کی باید نوشت؟ کجا باید خاکت کرد؟

– ببخود تمبر حروم نکنین.

– آن وقت بود که لنی سؤالش را از او کرد.

– ارنست؟

– بگو.

– این بلبشو برای چیه؟

– هیچ نمودنم عزیزم. اما چیزهای خوبی هم توش هست. باید دنبالش گشت.

من خودم روزهای خوشی گذروندم.

لنی آن قدر دور و بر داوس پرسه زد تا پیرمرد تمام کرد، بعد در جاهایی که

پیرمرد دوست داشت و اسکی کرده بود با اسکی پرسه زد به این خیال که تا

متواند با او باشد. شاید ارنست اول کار احتیاج به همراه داشته باشد. بعد به

سمت جنگل گرون تسان Gruen Zahn سرازیر شد، از شتورم Storm و آلبرگ

Arlbdrgr و بلاسه مدشن Blasse Maedchen فرود آمد. گاهی با خود میگفت تا

کجا میشد همین طور بمقصد پیش رفت. ترموس ارنست را از او کش رفته

بود. این ترموس چیز نابی بود. کلی گرمی در دلش داشت. رویش هم نوشته

بود US Army (نیروی زمینی آمریکا). این لنی را به فکر مانداخت. با خود

میگفت آمریکا مدام برایش نامه میفرستد: کاغذ پاره‌های زرد و زهرآگینی که

به او اخطار میکند که برگردد و خدمت وظیفه خود را بگذراند و این یادش

مآورد که زنده است. جلو یک کالباس فروشی در داوس ایستاده و به

سوسیسهای پشت ویتترین زل زده بود. سوسیسهای درشتی که هر یک پنج

برابر یک فرانکفورتر بود. تماشا میکرد و دهانش آب افتاده بود که یک دختر

زیبای سویسی عکسی از او گرفت. کش رفتن کالباس آسان نبود. در

سویس مردم بسیار شریف و درستکارند و از اموالشان هم خوب حفاظت

مکنند. دختر به طرف او آمد و پیدا بود که میخواهد سر صحبت را با او باز

کند. لنی فوراً دریافت که با کمی نرمی و شیرین زبانی میتواند به سوسیسهای

دلخواهش برسد. دختر پرسید: «شما اهل کجایید؟»

– مونتانا، آمریکا.

البته حقیقت نداشت. ولی خوب. لنی همیشه دروغ میگفت. این از اصول

معتبر زندگیش بود. به هیچ قیمت نباید جای پا به جا بگذارد. کسی چه

مداند.

– شما جزو گروه اسکبازان آمریکایی هستید؟

– نه، من جزو هیچ گروهی نیستم. همیشه تنهام.
– اسکی باز ماهری هستید. کمی پیش دیدمتون. استیلتون فوقالعاده است.
خیلی قشنگ بود. جدی میگم. پولاورتان مثل مال گروه آمریکا سرخه اینه که
گفتم شاید...

– من از رنگ سرخ خوشم میاد. اما نه سرخی که با رنگ گروهی جور باش،
اتوبوس و تراموا را هم دوست ندارم. شما کسی نمیشناسین که مربی اسکی
خصوصی بخواد؟ من نصف مربیهای اسکی محلی میگیرم.
– چه خوب، اتفاقاً خودم دنبال یک مربی اسکی خصوصی میگشتم.
لنی با خود گفت: نگفتم؟ چه خوب جور شد.

– ولی من پول زیادی ندارم.
– شما اصلاً نمخواست پول به من بدین. همین ریسه سوسیسی رو بخرین با هم
بخوریم، اون وقت هشت درس مجانی بهتون میدم. چون خیلی گرسنهام. این
مال هوای آزاده!

دختر در بازل منشی بود و پانزده روز به مرخصی آمده بود. پانزده روز مدت
مناسبی است. نه خیلی طولانی است و نه زیادی کوتاه. با این همه لنی
مبایست دانسته باشد که اگر بخواد یک ماجرای عشقی به خوبی و خوشی
تمام شود – زیرا ماجراهای عشقی همه عاقبت تمام میشوند – هیچ چیز بدتر
از این نیست که دختر با پسر، آن هم در یک مرکز اسکی در حالی آشنا شود
که از گرسنگی بحال شده باشد. دخترک فهمیده بود که لقمه چربی به چنگ
آورده است، یک جوان بکس و کار که هیچ کاری جز رسیدن به او ندارد. سه
روز نشده کار به جایی رسیده بود که: «برایم قسم بخور که فلان، قول بده که
بهمان، و از این قبیل...» و لنی مجبور بود مدام مثل یک جنتلمن تمام عیار
دروغ بگوید. چون نمخواست کسی را از خود برنجاند و واقعاً بهترین
سوسیسیهای دنیا هم ارزش این همه فداکاری را ندارد. با وجود قامت بلندش
چنان احساسات مادرانهای در زنها بر مانگیخت که اگر خودش را به دستشان
مسپرد زنده زنده نوش جانش میکردند.

«البته ترودی Trudi برات قسم مخورم. هیچ وقت کسی را به اندازه تو
دوست نداشتم، هیچ وقت. هیچ از عشق مجنون شنیدی؟ همینه. اون هم در
سوییس، باور کردنی نیست. باید میکرویش رو از یه جای دیگه آورده باشم.
برای همین باید از هم جدا بشیم، ترودی. تا وقتی عشقمون جدیست و تا هنوز
باقیست. ترودی، آدم نباید بگذاره این جور چیزها ادامه پیدا کنه. خیلی بده.
باید با دل شکسته و چشم اشکالود از هم جدا بشیم. خیلی حیفه که صبر کنیم
تا روزی که با خیال راحت و بیاعتنا با هم خداحافظی کنیم. جدا کثافت کاری از
این بدتر نمیشه.

– ولی آخه چرا جدا بشیم؟ ما متونیم تمام عمر با هم خوشبخت باشیم.
– این حرفها رو زن، ترودی، جدی میگم. آدم نباید این جور حرف بزنه. من

قلبم ضعیفه.

– اگه بخواهی متونم یک شغل خوب تو یک بنگاه مسافرتی برات پیدا کنم.

– چی؟ کجا؟ چی گفتی؟

– یک کار خوب، یک پست خالی تو آژانس کوک در بازل سراغ دارم.

– خوب، بگذار خالی بمونه. بگذار آزاد بمونه، آزادی خوب چیزیه!

– تو منو دوست نداری.

– گوش کن ترودی، وقتی دو نفر مثل تو و من جدی عاشق همن باید هر کاری

که متونن بکنن تا عشقشون رو نجات بدن. باید حفظش کنن و برای این کار

اولین کاری که باید بکنن اینه که از هم جدا بشن. باور کن ترودی.

– ولی آخه ما متونستیم...

و لنی روی او افتاد و شروع کرد مثل دیوانهها او را بوسیدن تا نتواند حرف

بزند. اما ترودی همینکه نفسش آزاد میشد حرفهایش را از سر میگرفت. لنی

احساس میکرد که دستهایش را در چسب فرو کرده است و ترودی با

سماجت آرام و پرزور و ملایمی که خاص سوییسهاست و آدم را دیوانه میکند

میکوشید تا او را متقاعد کند و بدتر از همه اینکه امروزه روز همه مثل بلبل

انگلیسی حرف میزنند. آدم واقعا نمیداند کجا پناه ببرد.

– گوش کن ترودی تا من برات توضیح بدم. وقتی دو نفر این جور که تو مگی

به هم بچسبن عاقبت کارشان به آنجا میکشه که اتومبیل و خونه مخزن و کار

و کاسبی و بچه و این جور چیزها راه ماندازن. اون وقت دیگه رابطهبشون

عشق نیست. اسمش میشه زندگی.

– خوب، اگه از ازدواج مترسی من در بندش نیستم. میدونم که تو در زندگی

به اصول خاصی پابندی. من متونم بدانکه زنت باشم بچهامان را بزرگ کنم.

لنی ناگهان یاد مغولستان خارجی افتاد. در دنیا کشوری هست که اسمش

مغولستان خارجی است.

– ترودی کمکم کن. من از اون آدمهایی هستم که به افسوس زندن. این

طبیعت منه. من به قدری افسوس تورو مخورم که تو مثل یک ملکه ملوس و

زیبا بر تخت حسرتها من بنشینی...

و در دل گفت: یا حضرت جرجیس، من این دربوریا را از کجا پیدا میکنم؟ باید

شاعر بزرگی شده باشم. تخت حسرتها من! خودمونیم کدوم شاعری

حرفهایی به این بزرگی زده؟ این باگ بی غیرت رو بگو که مگه من بیسوادم.

این حرفهارو که آدم تو مدرسه یاد نمیگیره. اینها مادرزادیست.

سخت غصهدار و ناامید شده بود. اصلاً شانس نداشت. یک بار هم که یک دختر

واقعا ناز و دوست داشتنی پیدا کرده بود دختره شل شده و واداده بود و

مخواست تمام عمرش به او بند شود. مثل اینکه در او چیزی بود که این جور

احساسهای حقیر را در زنها بیدار میکرد.

– لنی، من قول میدم که مواظبت باشم و ازت خوب پرستاری کنم. هر چه

بخواهی برات تهیه میکنم.
– ترودی، تو کجا به این خوبی انگلیسی یاد گرفتی؟
– مدرسه برلیتس. در بازل.

لنی دست او را گرفته بود و به نرمی، به شیوه برلیتس با او حرف میزد. آخر برای همین بود که دخترک در بازل پانصد فرانک برای یک دوره سه ماهه پول داده بود و مدام با رویای «جوان زیبا و نجیب آمریکایی» که در حین اسکی خواهد شناخت کیف خشکه کرده بود. لنی احساس میکرد که برلیتس در قیمت درسهایش حساب قیافه او را کرده است. بچهها به او میگفتند که با این قیافه جذاب و بروبالای آمریکاییش باید برود سراغ مدرسه برلیتس و بیست درصد سهم خود را مطالبه کند. «... بیشترها با سر و صورت من کاسبی میکنن. زرشک، از دستشان به دادگاه شکایت میکنم.» با ترودی مهربانی میکرد. همینکه اسباب رنج دختری شدید با او روابط شخصی برقرار کردهاید. هیچ وقت نباید کسی را اذیت کرد. چون وقتی زنی را آزرديد به او نزدیک میشوید و این برای آزادی از قید تعلق خوب نیست. خانواده و برادری و میهن همه از همین جا شروع میشود. عاقبتش چیزی میشود شبیه ویتنام. صاحب پیدا میکنید و چارهای ندارید جز اینکه اسکیهاتان را کنار بگذارید. دون زیسکیند Don Zysskind برونکسی (A) Bronx، شاعر معروف چینی، همان زیسکیند بزرگ، که یک قالی بیدزده از دست مبارک شاه ایران گرفته بود، در یکی از ترنجهای خود که معادل ایرانی مرواریدهای حکمت ژاپونی است و به هوکوسای hokusai یا سوکی یاکی sukiyaki معروفست میگوید:

«هرگز نباید ممنوعت را به اندازه خودت دوست داشته باشی، چون ممکن است، گرچه ممنوع تو است، آدم خوبی باشد.» زوسکیند با بدبینی مخالف بود. لنی هم معتقد بود که مردم خیلی با او فرق دارند. اما بعضی وقتها در این مورد سخت به شک مبادتاد و غصه دار میشد. شاید مسیح، با وجود این چیزهایی که کشیشها درباره او میگویند آدم دیگری بوده. اصلاً شاید دنیاهای دیگری با مخلوقات دیگری، بکوچکترین اثری از آدمیزاد وجود داشته باشد، مخلوقاتی که آدمهای حقیقی باشند. یک سوکی یاکی یا هاراگیری معروف دیگری از همین جناب زیسکیند بود که برو بچهها خیلی دوست داشتند، خیلی خلاصه بود و مفهومش این بود: «زنها و بچهها پیش از همه» لنی این مروارید حکمت را مطابق سلیقه خود نمیافت. آن را بیش از اندازه سیاه و تلخ میدید. اولاً حقیقت نداشت. مثلاً در ویتنام زنها و بچهها را پیش از دیگران نمیکشتند. از این گذشته اگر قرار بود که آدم مدام در فکر ویتنام باشد چه معنی داشت که فرار کند و دفترچه نظام وظیفه اش را بسوزاند. از ویتنام خسته شده بود. آدم که نمیتواند تمام عمرش با غصه این و آن زندگی کند.

زیسکیند از این مرواریدهای حکمت ایرانی یا ژاپونی مساخت و به رستورانهای چینی مفروخت و از این بابت مداخل خوبی داشت. رستورانها

این مرواریدها را در نانه‌ای برنجی مگذاشتند و مشتریها آنها را به طمع همین کلمات قصار مشکستند.

بعد زیسکیند خود یک رستوران چینی دایر کرد تا به تعبیری ناشر آثار خودش باشد و با یک پیشخدمت نیم‌چینی نیم سیاهپوست ازدواج کرد که برایش سه رأس بچه آورد که از قضا هر سه از یک مرد بودند. بعد از این ماجرا سرو کله جناب زیسکیند باز در خانه باگ سرکوه پیدا شد، اما با چه حالی! سخت پکر. چشمه طبعش چنان خشکیده بود که هر چه زور زد دیگر نتوانست کوچکترین مروارید حکمتی تولید کند. عاقبت چون شب تولد مسیح بود و دل باگ از شادی و نور سرشار بود خودش یک مروارید حکمت سر قدم رفت:

شاهان مجوس شرق باز آمده‌اند
در راه هر آنچه دیده آتش زده‌اند

آن وقت به کوه آمده‌اند و سرپیست
شاهان مجوسند اینها یا کمونیست

اینک دو سه بیت از این کمین بیکار
کاو را شده دل از این مجوسان بیزار

همه به باگ تبریک گفتند. این سوکی یاک، یا ناکازاکی (یا چیزی از این قبیل) بسیار خوب از کار درآمد بود. به خصوص برای کسی که در زمینه ادب تازه کار بود، برای یک نظرباز مبتلا به تنگ نفس، آن هم شب تولد مسیح در ارتفاع دو هزار متری.

یک فراری در تمام دنیا نمیتوانستید پیدا کنید که به شنیدن مرواریدی به این عمق اشک در چشم نگرداند، حتی اگر غذا و خانهاش را مهمان آقای شاعر نباشد. فقط زیسکیند بزرگ با دیگران هم عقیده نبود. مثل همه یهودیها شب تولد مسیح ترش کرده بود. این بود که زور زد و زور زد، خودش را گرد کرد و حواسش را جمع کرد و یوکوهامای زیر را روی میز انداخت:

گر تو خواهی کاین جهان از بیخ و بن داغان شود
صبر باید مر تو را تا دوزخی تابان شود

چون دمایش درگذشت از صد هزار
خود عوض خواهد شد، این را گوش دار

این هم بد نبود، خاصه اینکه شاعر جهود بود، آن هم شب نوئل طبعش گل کرده بود، که مسیح معلوم نبود در کدام طویله داشت به دنیا مآمد، و البته عاقبت روزی گلهاش را از این قوم خواهد کرد. لنی، با اینکه به طور کلی از جهودان فراری بود زیسکیند بزرگ را دوست مداشت. از وقتی ریشیشان را برانداخته بودند هر جا که میرفتند مردهاهاشان را همراه میبردند و به رخ همه میکشیدند. بعضیها هم با سوءنیت به اینجا مآمدند. آزادی از قید تعلق را انتخاب میکردند تا دیگر یهودی نباشند. البته شرم داشتند که ضد یهودی تلقی شوند و به همین دلیل مدام یادآوری میکردند که جهودند. از دست این مشکلات روانی مادر سگ نمیشد خلاص شد. کسی نمیتواند تصور کند که این روانشناسی چه بلاهایی به سر آدم مآورد. نه، این قابل بخشایش نیست. اما این زیسکیند با همه مشکلات روانیش پسر خوبی بود. شبها به محض اینکه

چراغها خاموش میشد و به خواب میرفت، خواب مدید که چراغها روشن است و از همین بیدار میشد و داد میزد: «باز کدام بی غیرتی چراغها را روشن گذاشته؟» و همه بیدار میشدند. باگ میگفت منشاء این مشکل روانی مربوط به دوران جنینی اوست. وقتی در شکم مادرش بوده حتما پزشک مادرش را با چراغ قوه معاینه کرده یا پدرش با چراغ روشن تو گاراژ زده یا چیزی در همین مایهها. زیس دوست نداشت که درباره دوران جنینی او این حرفها را بزنند. سر هیچ و پوچ به خشم میآمد. عاقبت فکر بکری به ذهن باگ رسید. به ما توضیح داد که یهودیها را خوب میشناسد و برای همین حساسیت فوقالعادهشان خیلی دوستشان دارد. فقط باید قلقلشان را به دست آورد. حالا چه فکری به ذهن این تخم جن رسیده بود؟ زیس را در حمام خوابانید و چراغ را روشن گذاشت و زیس مثل یک بچه آدم به خواب رفت. یهودیها از نواده دیو سفیدند، لج میکنند. این چیزی است که همه میدانند. لنی زیس را در مسیر بزرگ همراه برده بود تا روشنش کند و شر عقدههای روانی را از سرش بکند. هشت روزه از تال Thal گذشته و از روی گرده ابرت Ebbert به دره شین Chien سرازیر شده بودند و هشت روز در خانه کوهستانی یک الماس فروش آمستردامی، که هیچ وقت به این ارتفاعات نمآمد لنگر انداخته بودند. کار خیلی ساده بود. از دودکش بخاری وارد شده بودند. در این خانه رختخوابهای پری بود که آدم در آنها خود را در فضا معلق احساس میکرد. پولدارها بعضی چیزهای خوب دارند به شرطی که خودشان نباشند. بعد از گریزون و پیر لونر Pierre Lunaire گذشته بودند و از پیرلونر خاک ایتالیا پیدا بود و لنی خیال داشت روزی به آنجا برود. آخر آنجا مخواست به زیارت اهرام سه گانه برود. در راه گروندن Gruenden شب سطح برف چنان آبی بود که آدم خیال میکرد در آسمان است. زیسکیند دچار یک بحران عرفانی شد. عینکش را روی چشمانش میزان کرد و معروفترین هوکوسایی Hokusai خود را سر قدم رفت، که حتما برای آیندگان باقی میماند، البته اگر کسی بعد از مرواریدی به این درشتی جان سالم در مبرد.

این جهان زیباست چون باغ بهشت
حیف باشد کش کنی ویران و زشت

گر تو مجویی ره صلح و صفا
پنتاگون(۹) را منفجر کن در خفا

تخم سگ چشمه ذوقش به فوران افتاده بود. مثل همه روشنفکران وقتی سبکبارشان کردی... شده بود یک کنفوسیوس اسکی سوار، و در آن ارتفاع، با آن سالهای نوری که همه جا چشمک میزدند، هیچ جور ممکن نبود حریفش

شد. تا به خانه باگ رسید هفتاد و پنج مروارید حکمت، پشت سر هم ول داده بود که همه باد هوا شده بود و سر آیندگان بی کلاه مانده بود. فقط یکی را لنی توانسته بود به خاطر بسپارد چون با مفهوم آن کاملاً موافق بود، هر چند اصلاً به این جور مسائل کاری نداشت. به تخمش هم نبود.

دنیا شده امروز چه رنگین و قشنگ
ما را نبود در آن دگر جای درنگ

خیزید به پا ای همه نفرین شدگان
ریزید به هم همه جهان را بنیان

و آخرین مروارید، در محیط خصوصی خانه باگ، در حالی شرف صدور یافت که بچه‌ها لختش کرده بودند و بدنش را با یخ ممالیدند تا غلیانش را تسکین دهند. و او پیش از آنکه به خواب بیست و چهار ساعتش فرو رود فریاد کرده بود.

زیسکیند منم حکیم داننده منم
از چشمه فیض هند نوشنده منم

اینست کنون حکم من، این فخر بشر
هر روز بتر شود جهان از بدتر

این را که گفت با لبخندی بر لب و در نهایت رضایت از خود به خواب رفت. دستهایش را بر هم نهاده بود و ریشش از خرخر آرامی مجنید. لنی از گذاشتن این جور تخمهای طلایی عاجز بود. با این وصف سعی کرد مفهوم «نه» را، یک «نه» قاطع و کلی، «نه» ای که با شناسایی کامل اوضاع گفته شود به ترودی حالی کند. یک «نه» حسابی، به استواری سامورایی و قوت کولی بیاک(۱۰) یا چه جور برایتان بگویم، «نه» ی کسی که خوب میداند که با این دنیای حاضر نمیشود دنیای جدیدی ساخت. اما ترودی معنی عمیق این مرواریدهای حکمت شرقی را هیچ نمفهمید، انگاری به زبان ساکنان مریخ با او حرف میزدی. لنی به قدری پریشان شده بود که داشت کارش به کابوس میکشید. خود را در حالی در نظر آورد که در یک خانه زیبا با پنجره پوشهایی به شکل دل زندگی میکند که پشت آن یک باغچه سبزیکاریست و خودش یا دو طفل زیبا و شیرین خود مشغول بازیست و صدای ترودی که ترانه‌های آلمانی سوییسی میخواند از آشپزخانه میآید و یک سگ خوب آلمانی سوییسی هم دارد که با نگاهی عاشقانه به او چشم دوخته است و یک صندوق

نامه هم در کوچه کنار در نصب کرده‌اند که نام او همراه شماره خانه روی آن ثبت شده است. به دیدن اینها موهایش از وحشت سیخ شده و با عرق سردی به خود آمد. داشت صاحب نشانی و هویت میشد و این یعنی مرگ اسب سفید وحشی. با این وضع هر کسی میتوانست آدم را پیدا کند. یواش یواش آدم موجودیت قانونی پیدا میکرد. جامعه دوباره آدم را ضبط میکرد. تنها بچه‌های همسن او که نشانی ثابتی داشتند رفقای بودند که در تابوهای سربی در ویتنام خوابیده بودند، مثل جانگوباکستر Jongo Baxter و فیل جرکین Phil Jerkin و لویوزو Lou Pozzo به اضافه دویست هزار نفر دیگر که بیشترشان سیاهپوست بودند. و این یعنی جا افتادن در جمعیت. از این فکرها به قدری وحشت کرد که خود را از آغوش او بیرون کشید و از تختخواب بیرون پرید و شتابان شلواریش را به پا کشید و آن وقت بود که غریزه بقا یک دروغ بسیار سنجیده، یک شاه مروارید حکمت شرقی اصیل در گوشش زمزمه کرد. گفت: – گوش کن ترودی، میخوام همه چیز رو برات تعریف کنم. راستش اینه که من نمیتونم با تو بمونم. اصلاً هیچ جا نمیتونم بمونم. دو ماه پیش در بازل یک آجان رو کشتم. سه تا تیر تو شکمش خالی کردم. نمیدونم چرا یک دفعه به سرم زده بود. بیچاره چیزی از من نپرسیده بود. اصلاً روحش هم خبر نداشت که سه روز پیش از آن، آن خانواده را از کوچک تا بزرگ کشته بودم. یادت هست، توی روزنامه‌ها هم نوشتن. خداحافظ ترودی، نمخواهم تو دردسر بيفتی. پناه دادن به یک آدمکش کار خطرناکیست، مجازاتش ده سال زندان است. اما تترس، خودم رو زنده به دستشون ندم.

دخترک به شنیدن این حرفها فوراً آرام شده بود. پتو را یواش یواش تا روی چانه‌اش بالا کشیده بود تا سینه و سایر قضایا را از چشم نامحرم بپوشاند، چون طرف آدمکش از کار درآمده بود. منطق سوییسی است دیگر. حرفهایش را فوراً باور کرده بود. حتی اسباب افتخارش بود. آخر پسر آمریکایی بود. او از همان اول میدانست که آمریکاییها همه آدمکشند. آدمکشی آنجا یک مرض روانی است.

– Mein Gott (یعنی خدایا) آخر چرا کشتیش، لنی؟

– آدمکشی که دلیل نمخواه ترودی! اصلاً کاری به خودش نداشت. شاید برای این بود که آجان تصویر پدر رو جلو چشمم مآورد، آخه نماینده قدرت بود. مدونی ترودی، من مریضم، روانیم. میکروب کینه تو دلم بیداد میکنه. مدونی ترودی، ما در آمریکا دویست میلیونیم. آدم دیوونه میشه.

جورابها و پوتینهایش را به پا کشید و دخترک، پتو را تا روی چانه بالا آورده، با چشمان آبی وحشتزده‌اش او را نگاه میکرد.

– خداحافظ ترودی، گاهی سری بت میزنم. شاید یک روز دیدی تیر خورده و سوراخسوراخ شده اومدم پشت در خونهات. اون وقت مایمی مآریم تو خونه و با هم سنگر میگیریم و تا تیر آخرمون مقاومت میکنیم و با هم ممی‌ریم. البته

قول نمیدم اما سعی خودم رو میکنم...
آدم میتواند سر چیزهایی که اروپاییان خیال میکنند در خصوص آمریکا بدانند هر چه بخواهد شرط ببندد. حتما مبرد. ردخور ندارد. چشمهای دختر از «رؤبای آمریکایی» خمار بود. لنی را جلو خود میدید که هنوز تیر نخورده بود اما تمام وجودش پر از سیاهپوستهایی بود که توی خیابان هر زنی را که ببینند به زور بگیرند زیر کار و بعد به دست «فسادناپذیران» کشته میشوند. «رؤبای آمریکا» در اروپا در همه سرها هست. مثل باقلوا، کام همه را شیرین میکند. برایش دستی تکان داد که یعنی بابای. و از نکته‌دانی خود شاد بود احساس آزادی میکرد.

عیب کار فقط این بود که سوییسها را خوب نمیشناخت. روز بعد داشت در تزرّمات دنبال ایل سلاوینسکی Abe Sloninski میگشت که دو نفر پلیس زیر بغلهایش را گرفتند. حالا این ایل کی بود؟ جوانی بود اهل پیتزبرگ که دو سال پیش اعتقادش را به «هیچ» از دست داده بود. حتی اسکی را هم کنار گذاشته بود و پشت هتل مولر Mueller یک بار اکسپرس دایر کرده بود و اسمش را گذاشته بود Ye Old England Albert Einstein Memorial Bar Espresso et Hamburger، که در عین حال کارگاه شعر و ستاد کمیته خلع سلاح ضد هسته‌های تزرّمات و قانون جنبش حمایت از سازمان ملل متحد و مرکز محلی مبارزه علیه جنگ ویتنام و مقر گروه سوییسی کنترل زاد و ولد در هند بود و لنی اطمینان داشت که همیشه میتواند آنجا یک نیمرو مجانی بخورد، زیرا یک بار گفته بود که پدرش قهرمان جنگ کره بود و او، یعنی لنی از اینکه پسر چنین پدری است روی نگاه کردن در صورت هیچ کس را ندارد. القصه، پنج دقیقه بعد در کلانتری تزرّمات بود و میکوشید به کلانتر ثابت کند که هیچوقت کسی را نکشته، نه در بازل نه جای دیگری و فقط میخواسته ادب به خرج دهد و با دختری مهربانی کند و بآنکه اسباب درد و رنج او بشود ترکش کند زیرا دختر عاشق او بوده و عشق چیز فوقالعاده‌ایست و این چیزی است که همه میدانند. و در دل میگفت: حرامزاده یه دقیقه هم نگذاشته وسطش باد بخوره. از خونه‌اش که بیرون اومدم تلفن رو برداشته و از سیر تا پیاز همه چیز رو برای پلیس تعریف کرده. واقعا از این دختر شریفتر و صمیمتر به عمرم ندیده‌ام. حرف توش نیست. بد نیست آدم بدونه که این جور چیزها هم هنوز توی دنیا پیدا شده. چی میگند بش، اسم خوبی داره. گرچه همه چیز اسم خوبی داره. آهان، وجدان. ببخود نیست که بهترین ساعتهای دنیارو در سوییس مسازن. آدم متونه خاطرش از بابتشون خوب جمع باشه.

– شما در حضور شاهد اعتراف کردید که سه ماه پیش در بازل مأمور پلیس شوتس Schutz را با تپانچه کشتید.

– آقا جان من این کار رو فقط از روی مهربانی کردم. خیرشرو میخواستم!
– چی؟ حالا مسخره هم میکنید؟ وقاحت هم حدی داره.

- نه، منظورم این نبود، من اصلاً کسی را نکشتم. منظورم اینکه که اینها تمام یک دروغ مصلحت‌آمیز بود. باید ببخشید من زبون شما را خوب بلد نیستم.
 - ما که داریم انگلیسی حرف میزنیم.
 - بله، آقا، البته، اما آخه کلمه‌ها راحت به زبون من نمآن. کلمه‌ها با من رابطه خوبی ندارن. برای همینه که از هم فرار میکنیم.
 - خودتون رو راحت کردید، نه؟
 - بله، اینجا حق با شماست. خیلی راحت تره. حتی ممکنه جون آدمرو نجات بده.
 باگ میگفت: مثلاً یک کلمه مثل میهنپرستی را در نظر بگیرید. کسی که معنی آن رو ندونه به احتمال نود درصد قسر در میره.
 - خوب، اگر با کلمات میونه ندارید، چطور فکر میکنید؟
 - سعی میکنم اصلاً فکر نکنم، قربان. ولی بعضی وقتها خیالپردازی میکنم.
 - مگر با هم فرق دارند؟
 - بله، قربان، خیلی فرق دارن. خیال پردازی برای اینه که آدم به چیزی فکر نکنه. اون وقت خیلی خوشه.
 کلانتر سعی میکرد جلو خنده خودش را بگیرد. برای حفظ حیثیت اونیفورمش. مردی بود با موهای جوگندمی و خیلی برنزه. یحتمل که اهل اسکی هم بود. چون بعضی آجانها هستند که اسکی بازند. گرچه ممکن است همان فکرش حال آدم را به هم بزند. آجانها رعایت هیچ چیز را نمکنند.
 - از این گذشته شاهد ادعا میکند که پولش را دزدیده و کتکش زده‌اید.
 لنی احساس میکرد که انگار کوهی از دوشش برداشته‌اند. چه عالی بود، احساس شادی و سبکبالی میکرد. هیچ فکرش را نمیتوانست بکند. دختره این دروغها را به خاطر او جور کرده بود تا خوشحالش کند. الهام زنانه! حتماً مدانسته که او، یعنی لنی از رها کردن او چه احساس بدی داشته و خود را از این بابت سرزنش نمکرده. این دروغها را جور کرده تا از رنج او بکاهد. باز هم عشق. جز عشق هیچ چیز حقیقت ندارد. چشمه‌هایش پر از اشک شد. از حق شناسی. بعلاوه بعضی وقتها به ستوه می‌آمد.
 - خوب، حالا گریه نکنید.
 - من هیچ وقت گریه نمیکنم، آقا جان. چشم‌ام حساسن، خودشون رو خیس میکنن. این مال انعکاس نوره. آخه من مدام تو برفم.
 - پس چیزی از او ندزدیده‌اید؟
 - فقط دلش رو، چون جدا دوستم داره. برای همینه که مخواست دلم را بسوزونه. من خوب مدونم که شما، که پلیسین، خوب مفهمین عشق چیه. چون عشق خودش یک جور آدمکشیه.
 کلانتر به خنده تسلیم شد. حتی بدش نمی‌آمد شوخی کند. وقتی یک آمریکایی به تورشان مخورد همیشه همین طور بود. لنی صد دفعه این را تجربه کرده

بود. آمریکاییها را همه دوست دارند.

– خوب، بگذریم. قاتل شوتر دستگیر شده و اعتراف کرده. ما فقط تحقیقات خودمونرو میکنیم. همین. شما اجازه کار دارید؟

– نه، آقا جان. من اصلاً کار نمیکنم. جز خودم نونخوری ندارم. برای خودمم رفقا هستن.

– معشوقهتان گفته که تعلیم اسکی میدید.

لنی دهان باز کرد تا اعتراض کنه اما ناگهان پشیمان شد. چرا این فرصت را از او بگیرد. پلیس است باشد. انکار نکرد. پلیس نگاهی به او کرد و فرصت را بل گرفت:

– خوب دیگر، بروید پی کارتان. جوجه آمریکایی مثل شما اینجا یک خرده زیاد شده. از چه چیز سوییس این قدر خوشتون مناد؟

– عرض شود که، اول همه اسکی. از اینکه بگذریم آدم دوست داره... نمیدونم، جدا نمیدونم. آدم دوست داره دور باشه. اینجا از همه چیز دوره.

– خیلی متشکرم.

– منظورم اینه که...

– فهمیدم، عیب نداره. من خودم یک پسر دارم که همسن شماست. مگه سوییس هولناکه..

– این فقط مال حجاب زبونه.

– منگیم پسر منه سوییسیه..

– بله، درست به همین دلیل. به زبون همه حرف مزنه. نمیتونه از خودش دفاع کنه.

کلانتر سری جنباند و کاغذهایش را به او پس داد. خلقش تنگ شده بود. وقتش رسیده بود که لنی شیخی را ببیند. اگر به فکر پسرش بیفتد بعید نیست بیندازدش توی هلفدونی.

لنی با دلی تنگ از آنجا بیرون آمد. تاب آوردن در این دنیا داشت کمکم کار مشکلی میشد. همه انگلیسی حرف میزدند و زبان هم را میفهمیدند. بیخود نبود که بر میزان خشونت و خونریزی مدام افزوده میشد.

بدتر از همه اینکه حالا متوجه شده بودند که مدت اعتبار گذرنامههاش تمام شده و به او گفته بودند که یا باید آن را تجدید کند یا از سوییس خارج شود و این برای او ممکن نبود زیرا گیر ارتش آمریکا مافتاد، که ارتش وحشتناکیست، پر از کثافتکاریهای مربوط به جمعیت و قدرتش را هم طوری توی سر آدم میکوبید که لنی هنوز که هنوز بود از آن فرار میکرد. او از قدرت سخت وحشت داشت. قدرت چیز کثیفی بود، یک آلت مصنوعی، یک دست خر کثیف برای کسانی که هیچ هنری ندارند و فقط میتوانند چماق دست بگیرند و فرمان بدهند. چه کار دارید به آنها بگویید با آدمکشی مخالفید، هر طور شده راهی پیدا میکنند که مجبورتان کنند که کار مفیدی انجام دهید.

روز سیاهی بود، یک ماداگاسکار واقعی.

از همه بدتر اینکه هر جا مرفتید تابستان پلاس بود. شبها برف یخ مزد و روز شل میشد و وا مرفت. خرسنگها از هر طرف بیرون میآمد و خاک سیاه همه اطراف را میگرفت. همه تا گردن در واقعیت فرو رفته بودیم. تابستان واقعیت وحشی میشد و به آدم حمله میکرد. کثافت‌های اعماق بود که بالا میآمد و اعتنایی هم به ارتفاع نداشت. گند بنزین حتی در دورف محسوس بود. تقریباً دیگر از جهانگردان اثری نبود. دسته جاز سیدی بن سعید – اسم واقعیش Jerry Guthrie بود – چهل جفت کفششان را از ماری جوانا پر کرده و به دنبال سیدی راه افتاده بودند. هتلاها به مدت یک ماه تعطیل شده بودند تا برای دوره تابستانی آماده شوند. تابستان که میشد کوهنوردان هجوم میآوردند. بزرگترین لذت برای اینها این بود که خود را به طناب(11) بیندند تا احساس آزادی حقیقی و کامل کنند. از همه بدتر این بود که باگ هم راهی ایتالیا بود. پدر و مادرش آنجا منتظرش بودند. آنها را که میدید، با اینکه دوستشان داشت تنگ نفسش عود میکرد و بحرانهایش وحشتانگیز میشد. آخر او تنها پسرشان بود و آنها خبر نداشتند که سخت همجنس بازست و سعی میکردند راضیش کنند که زن بگیرد. هر بار درخواست همه چیز را برایشان بگوید، حتی مجموعه مفصلی کتاب و نشریه مخصوص همجنس بازها تهیه کرده بود تا دیدشان را وسعت بدهد اما پدرش حتی بیانکه بداند پسرش چه کاره است یک بار سکتہ قلبی کرده بود و باگ مترسید و نمیدانست چه کند. حتی فکر موزی بدی به ذهنش راه یافته بود. فکر میکرد مبادا این ملاحظه کاری در قبال پدرش چیزی از مقوله جماع با محارم باشد. این مسائل روانی دست از سر آدم بر نمیداشت. چند تا از برو بچه‌ها وا داده بودند و رفته بودند در هتلهای ولن ظرفشویی میکردند. حتی بعضی صحبت از کشتنهای نظامی میکردند که از آمستردام حرکت میکردند و آدم را مجانی به آمریکا می‌رساندند. بشرفها! بعضی شانس آورده بودند مثل جانی لیسکی Johnny Lipski که یک زن فرانسوی بلندش کرده بود. زنک کون و کیل اتلکتوتل مابی داشت و برای نوشته‌هایی که جانی با اسم مستعار تنسی ویلیامز تحویلش میداد ممبرد. مارتی استیونس Marty Stevens در یک کاباره استریپتیز در لوزان پادو شده بود و با لباس مخصوص در کوچه خدمت میکرد. البته فقط اسمش پادو بود در حقیقت پاانداز بود و مشتری جمع میکرد. بعضی دیگر پخش و پلا شده بودند و دیگر کسی خبری از آنها نمیشنید تا روزی که جسد نیم مردهشان، چاق و باد کرده در یک بنگاه تبلیغاتی منهتن ظاهر شود که در پی خریدن یک خانه قسطی و تشکیل خانواده‌اند تا کاملاً در منجلاب جمعیت فرو روند. دیگر در خانه باگ، سر کوه جز چند تایی از چشم سفیدترین و اصیلترین و پابرجاترین عاشقان برف باقی نمانده بود، که ترجیح میدادند تلف شوند و پایین نروند. روزها دراز شده بود، بیش از اندازه دراز و بچه‌ها به کمبود ستاره مبتلا شده

بودند. باگ مردد مانده بود و روانه نمیشد. تنگ نفس راحتش گذاشته بود، در عوض اگرما سرپایش را فرا گرفته بود و این خود از نظر تنوع بد نبود. داشت با دختری که هیچ یک از آنها تا آن وقت ندیده بودند دعوا و داد و قال میکرد. دختر نزاری که چهرهای زشت اما بدن ظریف گرسنگی کشیده خوش ترکیبی داشت، در مایههای «دردت به جونم کتکم بزن، دوستم داشته باش.» باگ او را گریان در ایستگاه راه آهن زوربخ پیدا کرده بود، باز رفته بود آنجا دسته گلی به آب دهد. این شاشگاه ایستگاه زوربخ باید جای فوقالعادهای باشد، یک معبد واقعی. دخترک دیناری پول نداشت و گذرنامه‌اش را هم گم کرده بود و درخواست به هر قیمت شده برود زیارت پاپ، چون از یک نفر شنیده بود که پاپ ژان بیست و سوم پسر خوبیست. ظاهراً به زحمتش مبارزید که آدم این همه راه را با این فلاکت طی کند تا یک آدم خوب ببیند. باگ فکر کرده بود که دخترک در زمینه فلاکتهای جامعه نمونه خوبی است. حالا باگ روی کاناپه‌اش انگاری به تخت نشسته بود و این کاناپه به قدری مدرن بود که آدم مترسید هر آن با باقی چیزها زیر آدم از هم بپاشد. باگ «مشکل» دختر را برای ما تحلیل میکرد و دخترک از لذت سرخ شده بود. اول بار بود که مدید چیزی دارد، ولو اینکه این چیز مشکلی باشد. مثل این بود که یکدفعه شخصیتی به او داده باشند. باگ انگشت سبابه‌اش را مثل لوله تپانچه رو به دختر نشانه گرفته بود و میگفت: این یک نمونه شاخص زاد و ولد بحسابه... میلیونها اسپرماتوزوئیدرو همین طور میپاشند توی طبیعت و اسمش را میگذارند آمریکا. تماشایش کنید، یک موجود واخورده درمانده. وقتی سوار کار میشن و های هایشون میره هوا، کاری به وای وای امروزش ندارند. این دختر هیچ وقت نباید به دنیا آمده باشه. مساله مثل روز روشنه. هر جا که شد، هر طور که شد بچه پس ماندازند به این فکر که هر چه شد شد. این کار آدمکشی است. این جور بچه درست کردن قتل عام اسپرماتوزوئیده. فکرش رو نمیشد کرد که یک اسپرماتوزوئید متوسط به چه صورت ممکنه در بیاد. شما رو به خدا نگاهش کنید...

نگاهش کردند و دختر سعی میکرد که لبخند بزند.
باگ نعره میزد: آدم دلش درد میگیره، اگه من اسپرماتوزوئیدم وسط اونا بود موهام رو میکندم. دفاع از آدم پیش از همه چیز دفاع از نطفه است. اینجا انسان و سرنوشت نوع مطرحه وگرنه نطفه آدم هم میره همونجایی که امپراتوری روم رفت. بگو بینم اسم خودتو بلدی؟

– لیزی شوارتز Lizzy Schwartz.

– بارکاله اسم خودش رو بلده. معلوم میشه کسب کمالات هم کرده. چه کار بلدی؟

– مخوام برم رم زیارت پاپ.

– بری زیارت پاپ که چی؟

– مگن آدم خویبه.

باگ انگشتش را به علامت جلب توجه بلند کرد و گفت:

– هیچ حالیتون هست؟ بی یک شاهی پول و با شکم خالی از آمریکا اومده اینجا. به عشق چی؟ به عشق دیدن آدم خوبی که بش گفتن یک جایی پیدا شده. حالا این آدم خوب کیه؟ پاپ، شما رو به خدا فکرش رو بکنین. این موضوع جالبیه برای فکر در زمینه کثافت‌های جمعیت. پدر و مادرت کجان؟
– خالهام بزرگم کرده.

– مرگ بر این خاله. فوراً تیربارون. پدر و مادرت چه غلطی میکردن؟

– دوسم نداشتن ولم کردن.

– چرا؟

– خوب دیگه، آخه مدونین، بعضی وقتها که پدر و مادر میونشون شکرابه، به بچشون که نگاه میکنن یادشون میاد که یک روزی با هم خوابیدن.

رنگ باگ سخت پریده بود و با این آگزاما که مزید بر علت شده بود قیافه وحشتناکی پیدا کرده بود. بچه‌ها همه نگران حالش شده بودند. لنی گفت:

– چه کارش داری باگ، ولش کن. این چیزها که تازگی نداره. ما همه برای همین اومدیم اینجا؟ راحتش بگذار. مگه نمبینی بیچاره‌اس؟ بگذارش به حال خودش. چون اگه خودش بفهمه چه بدبختیهایی داره...

باگ سر دختر داد زد: «نشونی پدر و مادرت رو بده بینم، زود! میخوام بنویسم.»

طفلک دختره یواش یواش داشت نگران میشد. لابد در دل میگفت: «نکنه این حرفها همه مربوط به من باشه.»

اگر این تخم سگ بی کله، این باگ ذهن این بچه را روشن کند هفت سال روانکاوی لازم است تا از عواقب آن خلاص شود.

– من چه مدونم نشونیشون کجاس.

– خالهات چی؟

– خالهام مرده.

– خوب، بارک اله، اگر یک کار خوب کرده باشه همین بوده. تو خودت چه کار بلدی بکنی؟

دختر ساکت ماند. مژه بر هم مزد. مژه‌هایش البته مصنوعی بود. هر جا هم که لازم بود ریمل مصرف کرده بود. بزک دوزک بلد بود.

– ازت پرسیدم کاری بلدی بکنی؟ مفهمی چی میگم؟ لازم نیست خجالت بکشی. تا پیش پاپ هنوز خیلی راه باید بری.

زیس داد زد: «باگ، عاقبت ولش میکنی یا نه؟ مگه نمبینی بلده بزک بکنه؟ بلده خودشون قشنگ کنه، چسان فسان کنه. تماشا کن ناخوناشو مایکور

کرده. دیگه چی میخواهی؟ دختره متمدنه.»

دختر گفت: «من تو آسانسور کار میکردم.»

چشمه‌هایش پر از اشک شده بود. همه داشتند سخت نگران و ناراحت میشدند. احساس میکردند که دختره میخواهد چیزی بگوید.

– پس آسانسور راه می‌انداختی؟ این رو کجا یاد گرفتی؟

– دوره (۱۲) UCLA را با نام‌نگاری تموم کردم.

– UCLA؟ بشرفها! پولش رو از کجا آوردی؟ لیسانس آسانسور رونرو که مجانی به آدم نمیدن.

باگ دسته گل خودش را به آب داده بود. دختره به گریه افتاده بود. اشکهای واقعی که نشان آگاهی بود. این اشکها حاصل بیداری است.

– خوب، گریه نکن. تلفنی بودی؟

دختر دیگر حتی در بند دفاع از خودش نبود. به عکس درخواست همه چیز را بریزد روی دایره.

– نه، تلفنی نبودم. همین طوری، هر جا میرسید. توی بارها، کنار خیابانها. میخواستم پول ذخیره کنم.

– پول جمع کنی تا بری زیارت پاپ؟

زیس داد زد: «باگ، تو هیچ مدونی داری چه کار میکنی؟ همجنس بازیت گل کرده.»

– بعید نیست. منتهی من اسپرما توزوئیدهام رو تو هر سوراخی نمیریزم. براشون جایی پیدا میکنم که با قشنگی شون جور باشه. حالا گریه نکن. من یک بلیت زیارت پاپ بت میدم، رفت و برگشت. یک چک دو هزار دلاری هم بت میدم که آمریکا وصول میکنی. اونجا مری پیش پدر من. پدر من به همه دنیا آسانسور مفروشه. حتی به آفریقایها. تو یکی را که از همه قشنگتر باشه برای خودت انتخاب میکنی. عکساش را نشونت میدن. باید خوب چشمهات رو باز کنی چون مونس تمام عمرت میشه. بعضی تهویه مطبوع هم دارن. فکرش رو بکن، تمام عمر، توی یک آسانسور. یا حضرت شلغم. اسمش رو هم گذاشتن تمدن. آدم حق نداره با اسپرما توزوئیدش این جور معامله بکنه. قرص ضد بارداری. اگر هم کلیسا مخالف باشه همجنسبازی اجباری.

دختر اشکهایش را پاک میکرد. عزی بن زوی آمادگی خود را برای ازدواج با او اعلام کرد. این اسرائیلیها ماشاله همه آدمهای از خود گذشته‌های هستند. دیگران همه در فکر بودند. البته چون دست زدن به هیچ اقدامی مطرح نبود. مثل بمب. همه با آن مخالف بودند، چون فقط در دست دشمن بود؛ جز آمریکاییها و روسها و چینیهایی کسی صاحب بمب نبود. با انقلاب هم مخالف بودند، چون همینکه یک انقلاب به نتیجه میرسید معنیش این بود که کلکش کنده است. باگ داد مزد؛ پیش از اینکه اسپرما توزوئیدها تان را هر جا رسید ول کنید باید برایشان کمیته استقبال ترتیب بدید...

آلکاپون گفت: «من مخالفم... صد در صد مخالف. کمیته لازم نیست. من طرفدار نابودی دنیام.»

این حرف روی همه اثر فوری گذاشت. از آن حرفها بود. سکوتی برقرار شد که میشد گفت مذهبی است. حتی باگ متحیر مانده بود.

– نابودی دنیا یعنی چه. اینکه میشه فاشیسم.

– جهنم، هر چه مخلواد بشه. همین و همین. وقتی دنیا نابود شد شعرهای عالی گفته میشه.

باگ داد مزرد: «چی داری مگی؟ مگه دیوونه شدی؟ نابودی دنیا، بعد هم شعر؟ چه شعری؟ با چی؟»

– من چه مدونم با چی؟ نابودی همیشه برای هنر خیلی خاصیت داشته. هر دفعه که دنیا نابود شده بعدش حرفهای کهنه دوباره زنده شده.

باگ که از رانندههای کامیون خوشش میآمد گفت: آه، پس اینطور!

– حالا یک نابودی مدرن لازمه. این اولین کاریست که باید کرد هر کس موافقه دست بلند کنه.

هیچ کس دست بلند نکرد، جز خود آلکاپون. بقیه همه در فکر اسکیهاشان بودند. سخت به اسکیهاشان دل بسته بودند.

آل کاپون گفت: «خوب، پس اگه این طوره جای من اینجا نیست. کسی که با نابودی دنیا موافق نباشه مرتجع».

باگ گفت: «خوب، حالا نمخلواد قهر کنی. شاید بشه یک جوری با تو هم کنار اومد.»

لنی گفت: «باگ، حالا که داری مری، متونی پنجاه فرانک به من قرض بدی؟ باید برم پایین، تا ژنو.»

– مگه دیوونه شدی؟ ژنو خیلی پایینه. اونجا هوا پیدا نمیشه. نفس نمیشه کشید. صفر متر بالای سطح گه.

– چه کنم؟ گرسنه که نمتونم بمونم. تو پدرت رو که دیدی حتما سه ماه باید توی یک بیمارستان روانی بمونی. چون پدرت دیوونت مکنه. من باید هر طور شده یه کاری برای خودم پیدا کنم.

– آخه طفلک، تو ژنو مخواهی چه کار پیدا کنی؟ اسکی آبی؟

– نه، دیگه طرف اسکی آبی نمرم. اما شنیدم یه کاری برام پیدا شده.

– چه جور کاری؟

– چه مدونم! یه کسی به اسم آنژ Ange پیش مولر Mueller برام پیغام گذاشته.

– این آنژ چه جور آدمی است؟ آنژ! چه اسمی! بوی کثافت ازش تو دماغ مزنه.

– معلومه. من هم انتظار بوی عطر ازش ندارم.

– هیچ توضیحی نداده که چه کاری برایت داره؟

– هیچ، فقط گفته یک کاری داره که درست برای من ساخته شده.

– یعنی مخواهی بگی از تو کاری هم ساخته است؟ تعریف کن عزیزم،

چشمام رو گشاد کن.

– باگ، دست از سرم بردار. درسته که خرج ما رو مدی. اما دیگه حق نداری ما رو مثل یک عنتر برقصونی. این کار تو اسمش استبداد است.

– قبولت دارم. اما دلم نخواهد بدونم از دست تو چه کاری ساخته است.

– از من؟ تو منو توی یک جزیره بگذار که از همه چیز دور باشه و کسی هم توش نباشه، اون وقت مبینی؟

باگ به چپقش پک مزد و چشم از لنی بر نمداشت.

– خوب، پنجاه فرانک رو بت قرض مدم، اما اول باید جواب یک معمای بزرگ فلسفی رو برام پیدا کنی.

– زرشک!

– نه، جوابش این نیست. این جوابی است که اودیپ Oedipe به ابوالهول داد. پیدایش تراژدی. نیچه.

– نیچه دیگه کیه؟

– خوب، حالا گوش کن، لنی. معما اینه: شیرینی را کی از توی شیشه کش رفته؟

Who took the cookie from the cookie jar

– باگ، تو بهتره یک سری به شاشگاه ایستگاه زوریخ بزنی. مثل اینکه خیلی بت زور آورده.

– لنی یادت هست، وقتی بچه بودیم همه دست هم رو مگرفتیم و دور مگشتیم و این را میخوندیم؟ شیرینرو کی کش رفته، لنی؟

کی بود که کش رفت شیرینی؟

من نبودم.

پس کی بوده؟

هر کی بوده، من نبودم.

پس کی بوده...

– به تخمم که شیرینی رو کش رفتن، باگ. جدا به یک ورش... اگر از من بشنوی اصلاً شیرینای تو شیشه نبوده. اصلاً یادشون رفته توی این شیشه کوفتی آمریکا شیرینای بگذارن.

– لنی شیرینی را کی کش رفته؟ باید بهترین شیرینی دنیا بوده باشه.

– معلومه، باگ. بهترین شیرینی دنیا همونه که اصلاً هیچ جا پیدا نمیشه. خدا، کمونیس، برادری، آدم، با چهار خط پر رنگ زیرش.

– لنی، رؤیای طلایی آمریکا را کی دزدیده؟

Who took the cookie from the cookie jar

– خوب باگ. پنجاه فرانک را نخواستم. خفم کردی.

اما باگ پول را به او داد و لنی به سمت ژنو سرازیر شد.

اردک مخواست چون پایش چلاق بود و ملنگید او را هم لرد بایرون صدا کنند. رنگ نارنجی فوقالعاده قشنگی داشت و هر بار که دختر بغلش میگرفت میگفت: «کوا؟ کوا؟» (۱۳) انگاری یک فرانسوی صحیح النسب. بعد، سرش را لای پرهایش فرو مبرد و به خواب مرفت و دختر مجبور بود ساعتها همان طور بماند و او را نگه دارد. او با همه اردکهای لنگ روابط بسیار دوستانه داشت و به دست آوردن دل آنها را از هر کار دیگری بهتر بلد بود. در دریاچه کاکاییها و قوهای هم بودند که از سفیدی به خامه لای نان خامهای ممانستند و از اینها که بگذری مرغهای سیاه دیگری یا سرو وضعی مفلوک و بفهمی نفهمی زحمتکش - وار و او اغلب میآمد و به آنها خوراکی میداد. در ژنو به این گوشه خیلی بیش از جاهای دیگر علاقه داشت. هفتهای دو روز هم در جمعیت حمایت حیوانات کار میکرد. همه مسائل دنیا را که نمیشد یک باره حل کرد. هر کار باید از جایی شروع شود.

مبایست یک ساعت دیگر برود به بیمارستان تا پدرش را بیاورد و هنوز پولی برای پرداخت صورتحساب بیمارستان پیدا نکرده بود. تازه بنزین تریومفش هم داشت تمام میشد. هیچ کس باور نمیکرد که دختر کنسول آمریکا در ژنو از بیپولی هنوز ناهار نخورده باشد و این همان چیزی بود که او مخواست. هیچ کس نمبایست از این چیزها بوی بیبرد. دولت آمریکا برای همین به کنسولهایش پول مدهد: برای حفظ آبرو. پدرش به آمریکا به قدری خوب خدمت کرده بود که عاقبت، با وجود مصونیت سیاسیش الکی شده بود. واقعا عجیب است. مصونیت سیاسی چیز مقدسی است. آدم را به قدری خوب از همه بلایا حفظ میکند که عاقبت زیربانتان از داخل زده میشود. حباب شیشهای که حافظ شماس دست آخر خفهان میکند. نباید بگذارند ایدهآلیستها نماینده کشورشان در خارج بشوند. تاب تحمل واقعیت این جور آدمها از حد معینی تجاوز نمکند تازه آن هم به کمک جین. مسیر زندگی دیپلماتی پدرش، که در گذشته بسیار نویدبخش بود، در سالهای اخیر به صورت سقوطی بی سر و صدا و تدریجی از یک سیمت کم اهمیت به سمتی پایینتر در آمده بود. او از آن دیپلماتهای بسیار نادری بود که نمیتوانند صدای شلیک جوخههای تیرباران را بشنوند و بعد اسموکینگ بپوشند و در ضیافت رسمی دژخیمان شرکت کنند. این کیفیت، که برای نمایندگان سیاسی ایالات متحد نقصی مهلک شمرده میشود در پرونده او در کارگزینی وزارت خارجه با این کلمات مشخص شده بود: «ضعف شخصیت، عدم تعادل». با وجود پنجاه و سه سال سن هنوز مرد جذابی بود. امروزه روز آدمها واقعا پیر میشوند و این

از معجزات آنتی بیوتیکهاست. چشمان سیاهی داشت و این با خلق طنزآمیز او سازگاری داشت زیرا برق لطیف طنز در چشمان سیاه بهتر از چشمان آبی نمایان میشود. بسیار خوش پوش و فوقالعاده تیزهوش، اما ضعیف بود و اصراری هم به انکار این نکته نداشت. جس او را بیشتر به سبب همین ضعفش دوست میداشت. آخر دنیای ما ساخته دست مردان قوی است.

اردک چلاق را در آب گذاشت و از پلها بالا رفت و پشت فرمان نشست. تریومف لطف کرد و روشن شد. اما حسنیت اتومبیلها هرگز به تنهایی کافی نبوده است. بنزین هم لازم است. صفحه مسیحای هندل را روی گرامافون گذاشت و به این امید واهی که شاید اتومبیل مسائل شخصی خودش را فراموش کند. مدانست که اگر اتومبیل میان ازدحام ژنو از کار بیفتد و او را بگذارد به گریه خواهد افتاد. هر چیز حدی دارد، حتی تصمیم آدم به کلنجر رفتن با واقعیات. وقتی آدم به آن حد رسید، دیگر کاری نمیشود کرد. واقعیات باید بروند یکی دیگر را پیدا کنند. توانست خود را به کافه برساند. خیلی وقت بود که مدانست که ماشینش برای شنیدن موسیقی خوب حاضر به هر جور فداکاری هست. البته این فقط خاصیت موسیقی نیست. همه هنرها با معجزه رابطه نزدیک دارند. هر چه میخواهید بگویید، در دنیای هنر حتما وسیلهای وجود دارد که مسأله بنزین بشریت را از یادش ببرد.

از اتومبیل که پیاده شد یک جوان ناشناس بلند قد وحشی صولت و بسیار برنزه موطلائی، و به قول مجله «ال» (۱۴) تیپ «سینه آفتاب» که یک جفت اسکی روی شانه داشت به او لبخند زد. او هرگز این جوان را ندیده بود اما لبخندش را خوب میشناخت. در لبخند این جوانها طعنه هست زیرا نیرومندند و کمرویی هست زیرا مترسند و مردی هست زیرا احتیاج دارند به خود اطمینان داشته باشند. از این گذشته سرین و پاهایش از دور داد مزد که آمریکایی است. سرین و پاهای مردان آمریکایی نظیر ندارد. راه رفتنشان را که مبینی حظ میکنی. جس نگاهی به ساقهایش انداخت تا مگر خجالت بکشد.

– این CC روی نمره اتومبیل یعنی چه؟

– علامت هیأت کنسولی است. شما ساقهای قشنگی دارید.

– هیأت کنسولی یعنی چی؟

– یعنی من مصونیت دیپلماتی دارم. OK؟

جوان به خنده افتاد، اما جس وارد کافه شده بود.

مصونیت دیپلماتی چه حرفها! اما ورپریده چه خوشگله. خدمت مصونیتش هم مرسوم.

چشمهای لنی روشن شده بود. وقتی طرف آدم یک دختر خوشگل باشد کار آسانتر است. زشتها همیشه ناز میکنند تا نشان دهند که خیلی هواخواه دارند.

آثر را دید که از اتومبیل فوراً بزرگی، که کنار پیادهرو روبرو پارک شده بود بیرون آمد و سیگاری روشن کنان، آن هم با فندکی طلائی، به سوی او پیش

آمد. این فندق طلایی علامت ایمانش بود. چهره‌اش به رنگ زیتون بود، اما از آن زیتونهای مرغوب براق، کلاه کوچکی هم به سر داشت که از پوست نم‌دانم چه حیوان کمیابی بود و کفشهای جیر سیاهی به پا و لباسی از شانتونگ سیاه به تن داشت و عینکش هم البته سیاه بود. سرپایش به رنگ تخیلاتش بود.

– تیرت خطا رفت، دختره نگاهت هم نکرد.

– غریزه است دیگه آنژی! طرف جونسرو دوست داره.

پسرک فندق طلایش را در جیب گذاشت و یک باره نود درصد از قیمتش کم شد. سر تا پایش سیاه بود، حتی کراواتش. مثل این بود که خود را برای مراسم تشییع جنازه خودش آماده کرده بود.

لنی دو روز پیش، همینکه این کله زیتونی را از دور دیده، احساس کرده بود سر حال آمده است. او کسانی را که چشم دیدنشان را نداشت دوست میداشت. مجاورت این آدمها برای تقویت روحیه‌اش خوب بود. هر قدر هم که آدم عقاید استواری داشته باشد از تأیید آنها خوشش می‌آید. لنی تاب تحمل کسانی را که دوست داشت نداشت. اینها باعث میشوند که آدم در عقاید خود شک کند. آدم با اینها که هست شل میشود. و وقتی شل شد نمیتواند به نرمیها و درشتیهای زندگی بباغتتا بماند. اینها ضوابط زندگی آدم را به هم میریزند. انقلابی هستند. باگ میگفت انسان باید در زندگی معیارهای محکم داشته باشد، تکیهگاههایی که بتواند به آنها پشت دهد. این مردکه آنژی یکی از همین معیارها بود.

– آنژی، تو تا حالا اسکی بازی کردی؟

– نه، چطور مگه؟

– نمیدونم. تو مثل آدمهایی هستی که همه کاری از شون ساختهاست.

یارو لبخند زد. با آن دندانهای طلایی که در دهانش ردیف کرده بود مثل این بود که یک فندق طلایی دیگر از حلقش بیرون پریده باشد. توی دهانش را طلا فرش کرده بود.

– چه با مزه! شما یانکها همه لوده این. برای همینه که سرو کلهتون تو ویتنام پیدا شده. مسخره اندر مسخره!

لنی تعجب کرد. هر چه میخواهند بگویند، اخلاق پیشرفتهای فوقالعاده کرده بود. حتی کثافتهایی مثل آنژی به کثافتکاریهای ما در ویتنام تف می‌اندازند.

دور تریومف طواف کرد. بعد جلو نمره ماشین سرپا نشست و به علامت CC آن خیره شد. مصنویت دیپلماتی! بهیه! تا به حال هیچ وقت دختری به این آسیب‌پذیری ندیده بود. حالا داشت بد جوری بند را آب میداد. دخترهایی به این لطافت آدم را حسابی له میکنند.

از پشت شیشه کافه دنبال دختر گشت. اما جز بیلاردبازها کسی را ندید.

– برو باش حرف بزن.

«مصونیت!» خوبست آدم بداند که چنین چیزی هم در دنیا پیدا میشود. خوب بود در وقت تولد یک خوراک جانانه از آن به آدم تنقیه میکردند.

– گفتم برو باش حرف بزن.

– خودم بلدم، آنژی! لازم نیست درس بدی. من زودتر از تو راه افتادم. بگو ببینم. آنژی، چرا تو سر تا پات سیاس؟ یک کشتگیر کج مشناختم اسمش «فرشته سیاه» (۱۵) بود. با هم قوم و خویش نیستین؟

– بیست و چهار ساعت مهلت داری. بعد یک نفر دیگه اجیر میکنم.

– بیست و چهار ساعت زیاده. باقیش رو بت پس مدهم.

کثافت شانه بالا انداخت و به طرف ماشینش فوردهش رفت. لنی به قدری از این پسره منزجر بود که چیزی نمانده بود باز صدایش کند. احتیاج داشت که کسی در کنارش باشد.

سه

لویی دور (۱۶) مرکز روشنفکران ژنو بود. همه بورسیهها آنجا جمع میشدند. از این گذشته پاتوق دانشجویانی بود که برای تماشای دشمن به آنجا میآمدند. دیوارها با عکسهای بعضی از میگساران معروف دهکده پوشانده شده بود. کارل مارکس، (البته اولی، نه آنکه قهرمان دوچرخه سواری بود) و کروپوتکین Kropotkin و پادروسکی Paderewski، حتی عکسی از لنین هم بود که از قضا سر همان میزی نشسته بود و داشت روزنامه میخواند، که حالا چاک Chuck نشسته و غرق مطالعه کتاب سرخ مائو بود. این کتاب به تازگی جزو برنامه لیسانس ادبیات منظور شده بود. چاک جوان سیاهپوست مفلوکی بود، که پدرش در بیرمینگام، آلاباما راننده تاکسی بود و ده اولاد بزرگتر از چاک هم داشت. چاک همان درسهای جس را انتخاب کرده بود و همیشه او را از بالای عینکش با بیاعتنایی مخصوص سیاهان، وقتی دختران سفید را نگاه میکنند، پیرانداز میکرد. پدر چاک در ۱۹۷۵ به گناه اینکه «به زن سفیدی نگاه هوس آلودی انداخته بود» به پنج سال زندان محکوم شده بود. قانون از آن زمان به بعد عوض نشده، اما بلا استفاده مانده و از اثر افتاده بود. قانونگذار مجازاتی برای سیاهانی که وقتی زن سفیدی را مبینند عُقشان مگیرد پیشبینی نکرده بود.

– چاک، داری دویست فرانک به من قرض بدی؟

– چطور شد آمدی سراغ من؟ میخواهی دل سیاهها را به دست بیاری؟

– چاک، به هر کس که فکر بکنی بدهکارم. صاحبخانه، گاراژدار، قصاب، بیمارستان، وضعم به کابوس ميمونه.

– چرا از پل مگیری که پول پارو میکنه؟

– چی؟ از پل پول قرض کنم؟ دوستم داره. محذور اخلاقی دارم. تو باید خبر داشته باشی. اخلاق جزو برنامه سال دومه.

– من هیچ سر در ندارم که چطور میشه دختر کنسول آمریکا وضعش این قدر زار باشه! من گمان میکنم که ما آن قدر مالیات مدهیم که تو و پدرت زندگی شاهانه داشته باشید.

چاک خیلی مواظب بود که به زبان عامیانه مخصوص دانشجویان حرف نزنند. از بقایای عقده حقارت فقط همین در او باقی مانده بود. جس توجه کرده بود که سیاهان فرانسوی دان، زبان فرانسوی را با چنان ظرافت و تکلفی حرف میزنند و در به کار بردن ماضیهای التزامی افعال که حالا دیگر در کتابها هم کسی به کار نمبرد به قدری دور بر میدارند که آدم مترسد ضمن این پشتک زدنهای دستوری دست و پاشان بشکند.

– من هیچ خبر ندارم که پول مالیاتها کجا میره. فقط میتونم بت اطمینان بدم که شش ماه میشه که یک پیرهن نو خریدم. لباسهای زیرم هم...

– خوب، بس کن دیگر. خیال داری روانه زندانم کنی؟ بیا، این صد فرانک. این تنها کاری است که فعلاً برای یک هموطن از دستم ساخته است. ده تا برادر و خواهر دارم که جان میکنند تا من در سوییس تحصیل کنم.

– عیب نداره، چاک، من ارزشون دلخور نمیشم.

– با این همه متشکرم که مرا انتخاب کردی، جس. تو یک لیبرال واقعی هستی.

دوباره کتابش را دست گرفت.

– راستی این پاپ تازه انگار آدم بدی نیست. روزنامهها را خواندی؟ میگویند مراسم عبادت را در کلیسا قطع کرده و کشیش را واداشته قسمتی را که در آن صحبت از «جهودهای مزور» بوده از سخنرانش حذف کند. انگار آدم فوقالعادهایست. با این پاپ کلیسا دیگر کمر راست نمیکند. جس، مدانی، خیلی دلم میخواست یک روزی مرا به پاپی انتخاب کنند!

جس نگاهی به چهره نجیب سیاه او انداخت و نفس عمیقی کشید و از سر نکتهسنجی گفت: «باید حتما ایتالیایی باشی تا بتونن پاپت کنن.»

یک سکه در سوراخ گرامافون خودکار انداخت. چاک گفت: «فکر میکنم مجبورم تحصیل را نصفه کاره ول کنم. جس میکنم دارم سفید میشوم. خوب که نگاه میکنی فرار همگانی اینجا خوب معلوم است. همه میخواهند فرار کنند. مثل برو بچههایی که میخواهند بروند اسرائیل در کبوتص(۱۷) کار کنند. فعلاً این کاریست که همت میخواهد. اردوی کار اشتراکی مد تابستان امسال است. پارسال فستیوال صلح مسکو بود، پیرارسال راهپیمایی دور انگلستان بود برای خلع سلاح اتمی و بعد بریگاد جوانان در یوگسلاوی. جزوه راهنمای اروپا برای ایدهآلیستهای تمام عیار جوان. حاضرم شرط ببندم که سال دیگر نوبت کتاب سرخ مائوسست و بعد، طی تعطیلات آخر هفته یک سفر به کوبا

برای دیدار با چهگوارا. مبارزه برای هوای پاک، پانزده روز کنار دریا. دلم
مخواهد به بیرمینگام برگردم و تا خرخره توی گه فرو بروم. باید باطریهایم را
دوباره شارژ کنم.»

جس داشت به یک فوگ باخ با اجرای گروه کرفتی دد Crafty Dead گوش
میداد. مخصوصاً نوازنده ترومبونش بنظیر بود. شاهوار مزد. بعد یک نفر آمد
و صفحهای از واگنر گذاشت. جس شکلی در آورد. واگنر را دوست نداشت.
– تو فکر نمکنی که گروه کرفتی دد فوقالعاده است؟ مخصوصاً نوازنده
ترومبونش. هیچ وقت نظیرش رو نشنیدم.

– تو خبر داری که باز سه نفر از ما را در مسیسیپی کشتهاند؟ حتی قاتلها را
دستگیر کردهاند. امیدوارم تبرئهشان کنند. انزجار هر قدر که زیاد بشود باز کم
است. انزجار است که عاقبت همه چیز را داغان میکند.

جس مدتی با مهربانی و همچنان لبخند بر لب چشم به او دوخته ماند. بعد
ناگهان اشک چشمانش را فرا گرفت و لبخندش به تشنج لرزان لبها مبدل شد.
– مدونی چاک، بعضی وقتها دلم میخواد آبستن بشم. فقط برای اینکه کمی
مزه دردسر رو بچشم. فعلاً خداحافظ. سر کلاس مبینمت. ازت متشکرم.

به طرف بار راه افتاد. هنوز سیصد فرانک کم داشت تا صورتحساب
بیمارستان را بپردازد. اما هیچ آشنایی آنجا نبود مگر یک دیپلمات اسپانیایی
ماقبل تاریخ، یعنی مال پیش از فرانکو، که مدام از جنگ داخلی حرف میزد.
انگار نوبرش را آورده بود و از آن وقت تا حالا دنیا خونینتر از آن به خود ندیده
بود. با رهبر سابق نهضت مقاومت ملی لهستان داشت حرف میزد. لابد تعداد
کشتههایشان را به رخ هم میکشیدند. یک نفر رومانوی هم بود، که یک وقتی یک
کاره یک حزب منحل بود، که از هم پاشیده شده و اثری هم از آن باقی نمانده
بود. ژنو پر از فلانهای سابق و بهمانهای اسبق بود. جوانک پشت پیانو یکی از
آهنگهای «بانوی زیبای من» را منواخت. اما با چنین شنوندگانی «سونات
اشباح» ستریندبرگ Strindberg مناسبتر نبود. همه دولتهای ساقط میآمدند به
ژنو و جای مسلولین سابق را میگرفتند. به پدرش در ژنو سمتی داده بودند و
این مؤدبانترین راه بود که او را به جایی بفرستند که به بهترین متخصصان
افسردگی دسترسی داشته باشد. افسردگی او از سال ۱۹۴۸ شروع شده بود
که مأمور بلغارستان بود. همان سالی که ستاوروف Stavrov مبارز لیبرال را
اعدام کرده بودند. پدرش به حزب کشاورز اطمینان داده بود که دولت ایالات
متحد، که در آن زمان عضو کمیسیون کنترل متحدین بود هرگز اجازه نخواهد
داد که اقلیت لیبرال از میان برود. حال آنکه وزارت خارجه آمریکا هیچ گونه
دستورالعملی در این راستا به او نداده بود. او به ابتکار شخصی و از روی
اعتقادی که به علاقه کشورش به آزادی داشت این حرف را زده و فوراً تویخ
شده بود. به واشینگتن احضارش کرده بودند، اما فرصتش داده بودند که
اسموکینگ بپوشد و با دژخیمان ستاوروف در یک ضیافت رسمی شرکت کند.

تشریفات است دیگر. از این ضربت روحی هنوز کمر راست نکرده بود. جس در کشورهای زیادی زندگی کرده بود، خیلی زیاد و در بسیاری زمینهها بسیاری چیزها نمیدانست. از این گذشته از آن بدنهایی داشت که پدرش به شوخی و به بیانی دیپلماتوار میگفت «خیلی گویا» ست و هیچ نکته مبهمی باقی نمگذارد، به طوری که او حتی جرأت نداشت پول اور بپوشد. به پنج زبان به روانی حرف میزد و کمی هم عبری و سواحلی میدانست. طی شش ماه گذشته داستانی نوشته بود به نام «نرمی دل سنگها»، که توجه ناشری را جلب کرده بود. اما ناشر اصرار داشت که جس به خانهاش برود و کتاب را خودش برایش بخواند و بدن جس که مثل رقاصان سترپیتیز زیبا و هوسانگیز بود اسباب زحمت میشد. در دانشگاه نمرههایش عالی بود اما ظاهراً نمرههای دانشگاهش نبود که در خیابان نظرها را جلب میکرد. جس احساس میکرد که بعضی وقتها از تمام جهات بیش از اندازه برجسته است. اما مسائل روابط جنسی جداً بغرنج بود و هنوز هیچ کس نتوانسته بود آن را حل کند.

مادرش زمانی که پدرش مأمور عربستان سعودی بود از آنها جدا شده بود. البته برای گذاشتن و رفتن و پشت سر خود را هم نگاه نکردن از عربستان سعودی بهتر جایی پیدا نمیشود، حتی اگر لازم باشد آدم از شوهر و دخترش هم صرفنظر کند. بعد با مردی که یک کادیلاک آخرین سیستم داشت ازدواج کرده بود. جس روز مادر همیشه یاد او بود، البته به خاطر کادیلاک. ما همه در دلمان گوشه‌های را برای محبت حفظ میکنیم.

یک بلادی مری bloody Mary سفارش داد، که هیچ دوست نداشت اما با آن میتوانست سرپایی از آن اوردوره‌های خوشمزه روی بوفه نوش جان کند. از شب شام منزل سرکنسول ایتالیا، یعنی دو روز پیش هیچ غذای درست و حسابی از گلویش پایین نرفته بود. آقای میزبان اصرار کرده بود که او را تا اتومبیلش بدرقه کنند و توی آسانسور روی او افتاده بود و کشمکش‌های شروع شده بود، که از یک زد و خورد مسلحانه چیزی کم نداشت. تازه آپارتمان‌ش هم طبقه دوم بود. در فاصله دو طبقه درخواست موفقیتی در زندگی به دست آورد. جدا خیال کرده بود نسکافه فوری است که آب جوش رویش بریزی و سربکشی.

خیلی دلشخواست یک لیوان شیر بگیرد. اما این جور جاها شیر کجا پیدا میشود؟

در سوییس میزان خودکشی از همه جا بیشتر بود. البته همه جا میزان خودکشی از همه جا بیشتر بود. سوییس، دانمارک، سوئد، سانفرانسیسکو. این نتیجه پیشرفت است.

از همه اینها که بگذری یک چیز بود که او هیچ نمفهمید. خوب، عاقبت رضایت داده بود که دیافراگم بگذارد. اما وقتی آدم هنوز دوشیزه است دیافراگم را چه جور بگذارد؟ مسأله بغرنجی بود. دست کمی از تربیع دایره نداشت.

گیلاسش را برداشت و پیش پانیست رفت. ادی وایس Eddy Weiss بود، اهل لوسآنجلس. جوانان آمریکایی اروپا را اشغال کرده بودند. درد زندگی، اشتیاق، ویتنام. همه مثل گاوهای نر جوان و خشمگینی، که باعثنا به Blasco Ibanez، ماهرترین و بباکترین گاوبازها، و میدانهای خونینش، فرار میکردند. – اد، چطوری؟

– نمیدونم، جس. سعی میکنم نگاه نکنم. تماشا کن. این یارو جلو بار، خیلی توی نخ کپل تورفته. فقط یک مته برقی کم داره. تو آمریکا همه مخوان سینه دخترها را با نگاه سوراخ کنن. اینجا چشمها فقط دنبال کپله. تو فکر میکنی این تفاوت مال چیه؟

– خوب، اینجا اروپاست. یک تمدن دیگهست. اینها ارزشهای دیگری را میپسندن.

جس رفت به توالی تا از میدان دید مردک بیرون برود. وقتی برگشت بالاخره شانسش گل کرد. فرانسوا آرنج روی میز بار گذاشته و کنار آن ایستاده بود. جس تقریباً اطمینان داشت که آخرین بار قرض خود را به او پرداخته بود.

– فرانسوا، خیلی عجله دارم. داری سیصد فرانک به من قرض بدی؟ فرانسوا انگشتش را روی لبها گذاشت: «هیس!» داشت به مردی که تلفن میکرد و جاروجنجال راه انداخته بود گوش میداد. مردک از آنهایی بود که میگویند: «جوانهای امروز فقط جنگ لازم دارند.» البته گفت و گوی تلفنی در خصوص هنر بود.

– من جلوتر نمیرم. بازار اعتباری نداره. مظنها خیلی بالاست. اما اینطور نمیمونه. هر چه هست بفروشید. بحث نکنید آقا جان. گفتم بفروشید. هر چه پیکاسو، براک، هارتونگ و سولاژ هر چه مانده بفروشید. دوبوفه هم همین طور. میدونم، میدونم، تند بالا میره اما به همین زودیا سکندری مخوره. حالا از قرن هیجدهم برایم بخرین. طرح، هر چه به دستتون رسید، یا کتابهای کمیاب. چه کتابی یعنی چه؟ میگم کتابهای کمیاب. حالا آدم باید مواظب خودش باشه. باید چیزهای بخطر خرید.

گوشی را گذاشت. فرانسوا مردک را نگاه میکرد. یا به عبارت صحیحتر میخواست با چشمهایش پوستش را بکند.

– گفتمی چقدر، جس؟

– چهارصد، بت پسش مدم.

– لازم نیست پس بدهی، فقط ازم فرار نکن. بیا، این پانصد فرانک. میدونی هنوز دیوونتم.

– این حرفو نزن، وگرنه جدا مجبور میشم همهاش رو بت پس بدم.

– روزنامهها را دیدی؟ ژوزت لونیه Josette Launier را گرفتن. تلفنی بوده. فکرش را بکن یکی از ثروتمندترین خانوادههای سوییس. تو هیچ سر در مآری؟

– لابد برای استقلال مالی بوده. خوب دیگه باید برم. متشکرم!
– مرده‌تم.

– فرانسوا، جدا خجالت بکش!

– خوب، خوب، برو گورت رو گم کن.

جس مثل همیشه با در چرخان درگیر شد، اما دست آخر بیرون آمد و با تعجب در جا ایستاد. جوانک «دندان سفید، نفس خوشبو» (۱۸) هنوز آنجا بود. موهایش از نیم ساعت پیش طلایتر به نظر میرسید. انگار از آن طلایتر هم ممکن بود. ولی جدا رنگ طلا بود.

– بینم، شما نیمساعت مشه که همین جور مخندین. خنده است یا عضلات جمع کننده دهن‌تون گرفته؟

سیمای جوان ناگهان جدی شد.

– بینم، کنسول آمریکا شمایین؟ منظورم اینه که این علامت CC روی نمره ماشینتون، یعنی همین دیگه؟ خندهاش کجاست؟ من پاک آس و پاس شده‌ام. باور کنین، یک شاهی پول هم دیگه برام نمونه. کسی رو هم اینجا نمیشناسم. نمیتونین یه کاری بکنین که منو برگردونن آمریکا؟ چرا مخندین؟ خنده نداره. مگن کار کنسول همینه. جوونارو بر مگردونه به کشورشون.

– باید برید کنسولگری ثابت کنین که راستی راستی بیپولین.

– ثابت کنم؟ بیان تو شیکم رو بازرسی کن. سه روز مشه که هیچ چیز تویش نرفته. حالا دیکر گرسنم هم نیست. داره از همه چیز عقم مگیره. طفلک جدا پسر جذابی بود. پنجاه فرانک از کیفش در آورد.

– بگیرید.

این را گفت و به سمت تریومفیش راه افتاد و جوان، اسکناس در دست، بر جا ماند. فرصت از دست رفته بود. آنژ را پشت سر خود احساس میکرد، طوری که انگاری واقعا آنجا ایستاده بود و داشت ناخنهاش را روی فندکش مسایید. این عربها خیلی عصبانند. هیچ شباهتی به شترهاشان ندارند. صبر کرد تا دختر چند قدم دیگر دور شد، نزدیک سی متر. برای نشانه‌گیری فاصله خوبی بود. دخترهایی که میتوانند مثل این یکی این جور سفت و سخت «نه» بگویند اسباب زحمتند، چون بعد دیگر هیچ جور نمیشود از دستشان خلاص شد.

– آهای!

دختر بلافاصله در جا میخکوب شد. انگار منتظر همین بود.

جوان نزدیک شد. حالا دیگر، از دو قدمی، امکان خطا رفتن تیر نبود. یک شکار بیرحمانه.

– این چه کاری بود کردین؟

– چه کار؟

هنوز پشتش به او بود. خطر را احساس میکرد. طفلک! مسخره این بود که جوان هم احساس خطر میکرد. شاید همان خطر را. گلویش گرفته بود و

دلش متپید. لبخند مؤثر و جذاب را آماده کرده بود، اما دیگر نمیتوانست آن را روی لب خود بیاورد. ناگهان علت این حال را فهمید. کمبود ارتفاع بود. ارتفاع کم کرده بود. زیاده از حد پایین آمده بود. همین!

– این پول رو چرا به من دادین؟ من از شما پول نخواستم. بیااید پولتون مال خودتون، خیر سرتون. هنوز باهاتون کاری نکردم. پس تشکر برای چی. حتی صدایش به گوش خودش تازگی داشت. با این همه خیال میکرد که دختر عوض شده بود. ولی او که دیگر بچه نبود که چون بابا جاننش اجازه‌اش نمیدهد برود توی کوچه بازی کند و تلویزیون هم برنامه جالبی ندارد گریه کند. دختر روی گرداند.

– اوقاتون تلخ نشه. هر وقت داشتید پسش بدید.

نگاهی به اسکیهایش انداخت و لبخند زد.

– برای ویتنام؟

– نه زیاد. بیشتر برای اون آگهی.

– آگهی؟ کدوم آگهی؟

– نمدونین؟ همون که کندی داده همه جا چسبوندن: «نپرسید میهنتان چه میتواند برای شما بکند. بپرسید شما چه خدمتی میتوانید برای میهنتان بکنید.» این رو یک روز صبح زود، ساعت هفت و نیم رو دیوار دیدم و فوراً جناب شیخ رو دیدم. دو تا پا داشتم، دو تا دیگرم قرض کردم و تا متونستم دویدم. هر چه دورتر بهتر.

جس مخندید.

– نمدونم شما متوجه هستین یا نه. ولی این عکسالعمل خیلی آمریکایی است. به قول قدیمها خیلی اندیویدوالیستیست.

– بله، قدیم. امروز دیگه این حرفها تمام شده. یه رفیقی دارم که روی این موضوع یه تصنیف ساخته. اسمش رو گذاشته: «خداحافظ گاری کوپر». گاری کوپر رو که میشناسین، همان یکه بزنی که همیشه تنها بود و احتیاجی به کسی نداشت و آخر سر هم همیشه نامردا را لت و پار میکرد. دختر به او خیره شده بود.

– درسته. این تصنیف رو باید سرود ملیمان بکنیم. خوب حالا دیگه خداحافظ، گاری کوپر.

دستی بر شانه جوان زد و سوار اتومبیل شد. از حق نباید گذاشت، بعضی از این آمریکاییها عجیب جذابند. شاید به علت نحوه تغذیه زمان شیرخوارگی آنهاست. جس در خصوص تغذیه و پرورش کودک چیزهایی یاد گرفته بود. حتی زمانی که مأمور کنگو بودند در یک شیرخوارگاه کار کرده بود. دنبال کلیدهایی میگشت که در دستش بود.

– پولتون را مخوام پستون بدم. کجا میشه دیدتون؟

– فراموشش کنیم. من خیلی پول دارم. آن قدر که نمیدانم چه جور خرجش

کنم. ولی اگر اصرار دارین، من اغلب لب دریاچه هستم. هر روز مریم اونجا، دم لنگرگاه قایقها، همانجا که پرندهها هستند. اگر خواستید بیاید اونجا.

جس آن روز بعد از ظهر با یک دانشجوی اسرائیلی قراری داشت برای درس عبری، اما نتوانست قرارش را به هم بزند. به هر حال دیگر خیال نداشت برای کار در اردوی اشتراکی به اسرائیل برود. ای مال سال گذشته بود. خیال هم نداشت که تمام بعدازظهرش را زیر پل منتظر او بماند. تازه اگر هم مماند او نمآمد. گرچه اهمیتی هم نمداشت. طفلک پسره پاک سرگشته بود. آدم دلش میخواست بفروشدش به جمعیت حمایت حیوانات. خوب، دیگر بهتر است حرکت کنم. وگرنه خدا میداند چه فکرها میکند. باز هم کمی منتظر ماند. ولی نه، فایده نداشت. پسره خیلی کمرو بود. عاقبت کلیدش را پیدا کرد و دوستانه دستی برایش تکان داد و به راه افتاد. طفلک، در مایههای جوجه بیپناه از لانه افتاده از این بهتر نمیشد پیدا کرد.

لنی کنار پیادهرو نشست. آثر دوباره از فوردش بیرون آمد. اما فوردش سیاه نبود سبز بود. لابد مال خودش نبود.

– شیرین کاشتی.

لنی مواظب صدای خودش بود. خیلی احتیاط میکرد. با آدمی مثل این مباحثه خیل مردانه و خشن بود.

– خوب، تماشا کردی؟ بگو دست خوش!

نه، آن طور که میخواست نبود، اما عیبی هم نداشت. یک سیگار از او پذیرفت و با فندکش روشنش کرد.

– لنی چاره‌ای نداری، باید کارو تموم کنی.

– خاطرت جمع باشه.

– انشاء اله.

لنی جا خورد. نمیدانست طرف جهود است.

– ببینم، تو واقعا چی هستی؟ یعنی مال کجایی؟

– الجزایر.

– الجزایر؟

– ناگهان به شک افتاد. به دلش بد آمد. دل آدم همیشه گواه بد مدهد. خیلی عجیب است. هیچ وقت کسی به دلش خوش نمآمد. به یاد طالع خود افتاد. یا حضرت جن!

– راستی ببینم... تو ماداگاسکار مدونی کجاست؟ طرفهای الجزایر نباشه؟

– نه چطور؟

– هیچ، همین طوری! مطمئنی؟ چون اگه بزنه و ماداگاسکار تو الجزایر باشه، من اهلش نیستم. دختره مال خودت و خداحافظ!

– تو به ماداگاسکار چه کار داری؟

– خیال کن اجازه رفتن به اونجارو نداشته باشم.

– نه، اونجا نیست.

– حتما؟

– خفم کردی! قبول نداری برو از یه آجان بپرس. بت مگه کجاست.

– یک دردسر کمتر خودش بد نیست.

چهار

کلاه پوست بره آستراخان طوسی، یک جفت سیبل کلفت سیاه و براق و نوک تیز و از بناگوش در رفته و صورتی که بیماری از آن مبارید و کلاغها نوک نوکش کرده بودند – جای شکرش باقی بود که آقا آبله را پشت سر گذاشته بود – با سینه سپر کرده یک نیزه دار بنگالی. اینها همه در عدسی چشمی یک دوربین پولاروید و زیر کلاه پوست، هاله مقدس «بانک مستقل سوییس».

– آتش!

– خوب گرفتیش؟ بوانا(۱۹)؟

– عدل وسط پیشانیش.

– نشونه گیریت عالیست، بوانا!

جا داشت که این بازی خیلی پیش از اینها معمول شده باشد. شکار جانوران کلان! منظور لذت از خود شکار نبود. او از این حیواناتی که شکار نکرد بیزار بود. البته پدر پل خود در زمینه شکار این جور حیوانات خطرناک از شکارچیهای کهنه کار سوییس بود، منتهی نه مثل پسرش، از جهت دیگر. بانکدار بود.

– بیا اینم یکی دیگه، مصری است یا تونسی؟ هر آشغالی هست پوستش عالیه زود باش کارشو بکن. برای تشخیص هویتش بعد هم وقت هست.

– خوب، گرفتمش بوانا!

پولاروید مردک کوتاه قدی را که چشمانی به ظاهر مهربان داشت و مضطرب به نظر میرسید و کیف سنگینی زیر بغل داشت هنگام ورود به خزانه بانک جاویدان کرده بود. ده دقیقه بعد دو دانشجوی علوم سیاسی شکارهای تیرخورده را گرم گرم از پولاروید بیرون مآوردند. یکی آن لبنانی بود که چشمان مهربان داشت و یکی آن گونگادین(۲۰) مخوف، یک هندی عمامه به سر. به علاوه سه عرب از نوع زنوی اصیل. دیگر از عربها خسته شده بود.

یکی مرد اعرابی هوشیار
که شیخش ولی بودش و شهریار

ماندوخت گوهر، مافزود دُر
به گنجینه شیخ کان بود پُر

ولی شیخ هر سال مرفت حج
نمبودش پروا ز کردار کج.

– من پیشنهاد میکنم که اول خدمت گونگادین برسیم.
 – چه بهتر از این بوانا... آهای، جس!
 جس گفت: «بچه‌ها از امروز صبح تا حالا دنبالتون میگردم.»
 – جس، امروز هیچ کار نیکی کردی؟
 – بله، خودمو به ناهار دعوت کردم. تاره چه خبر؟
 پل در اتومبیل را باز کرد.
 – سوار شو. از تو دعوت میکنم در نهضت مقاومت ملی سوییس شرکت کنی. جنگل است و جنگ چریکی. این حیوان گندهرو مسبینی که داره از بانک بیرون مآد؟ همین الان خلاصش کردیم. حالا فقط باید لاشه‌اش رو جمع کنیم. تو هم بیا.
 – این دیگه چه جور بازی است؟
 – این بازی اسمش اعتراضه. خیلی تازه است. حالا تماشا کن.
 گورکا(۲۱) یا پاتان(۲۲) یا گونگادین یا هر چه بود با خیال آسوده در پیاده‌رو پیش مرفت و اتومبیل بچه‌ها هم به فاصله چند قدمی دنبالش بود.
 – من که هیچ سر در ندارم. البته برای هوش آدمیزاد هیچ چیز محرکتر از نفهمیدن نیست.
 – همینکه زندگی رو این قدر جالب میکنه. نگاه کن.
 گونگادین به کافهای وارد شده بود. طولی نکشید که بچه‌ها هم سر میزی کنار او نشستند و سه لیوان شیر سفارش دادند.
 پل گفت: «من بعضی وقتها فکر میکنم که نسل ما عجیب داره خشکه مقدس میشه. مثلاً تو جس، شورش را در آوردی. حتی نمگذاری من باهات بخوایم.»
 – آخه من عقب افتادم.
 – این عقب افتادگی تو جدا داره صورت مرض پیدا میکنه. مخوام یک مروارید حکمت تقدیمت کنم:

به دانشکده دختری بود زیبا
 چه جذاب و شیرین چه ناب و فریبا

سبک مغز و دیوانه، بعقل و مضحک
 به دوشیزه ماندن به افراط کوشا

نمخواست دیوانه با من بخوابد
 همی داشت بیم و همی کرد پروا

– لوس.

– هر قدر لوسه حقیقت هم داره.
– خوب، حالا از این حرفها گذشته، معطل چی هستین؟
به گونگادین نزدیک شدند. پل عکس او را که هنوز مرطوب بود در دست داشت.
– ببخشید، قربان.
– بفرمایید، خواهش میکنم.
– شما به عکس صور قبیحه علاقه ندارید؟
چشمهای مردک داشت از حدقه بیرون میپرید. سبیلهایش سیخ شد. جس در دل گفت: بیچاره، درماندگیش جدا شاعرانه است! من این رنگ و بوی سرزمینهای دور دست را دوست دارم. این باید پاتان باشد. اینها همه یا پاتانند یا گورکا. یک شعری بود، که میگفت:... چه جوری بود؟ آهان، چیزی در این مضمون:

یکی مرد جنگی است آن سوی آب
هلویت او را دَبر نرم و ناب

باید مال کیپلینگ (۲۳) Kipling باشه، این جور شعرها درباره هندیها همیشه مال کیپلینگند.

– ببخشید، منظورتان را هیچ نفهمم.
– یک عکس خیلی قشنگ از شما گرفتیم. درست وقتی داشتید به این بانک خصوصی سوییسی وارد میشدید. البته داشتن یک حساب محرمانه در یک بانک سوییسی هیچ عیبی نداره. فقط قانونگذاران مملکت شما بدسلیقهاند و مجازات اعدام برایش پیشبینی کردند. اگر اشتباه نکنم صاحبان این جور حسابها را دار میزنند.

مردک ناگهان انگاری ورم کرد. چشمانش مثل یویو به نوسان آمد. سبیلهایش هنوز مثل نیزه سیخ بود اما حنايش دیگر رنگی نداشت.

– این عکس که نمیتواند مدرک جرم باشد.
– آفرین، عمده اونه که خودتون رو از تنگ و تا نندازین. دیوار حاشا بلنده. وقتی هم که این عکس توی روزنامههای کشورتون، مثلاً در تایمز، چاپ شد، حاشا کنین.

البته اسم روزنامه را بردن با احتیاطی بود، ولی این کشورها همه یک تایمز دارند. بمبئی تایمز، کراچی تایمز، بغداد تایمز...

مردک به وحشت افتاده بود. عرق از شقیقههایش سرازیر بود. حتما پاتان نبود. یا شاید از وقتی که دیگر سایه انگلستان را بالای سرشان ندارند جسارت را هم فراموش کردهاند.

– شما را ژنرال حکیم نفرستاده؟

ژان که زبانش مگرفت گفت: «IIIIIIII از II اون هم با... بالاتر»
جس این لکنت زبان ژان را خیلی دوست داشت. الکنها اغلب خیلی مهربانند.
– ما عضو جبهه آزادیبخش ملی سوئیسیم. لشکر ششششششماره یبیک
پرهیزککککاران پیپاک نهاد. تتحت فرمان ژژژرنال کککالون Calvin.
مردک از عرق خیس شده بود. عرق ریختن یک هندی در سوئیس تماشایی
است. ناگهان فکری مثل یک الهام به ذهن جس رسید. گفت:
– شما ژرنال کالون رئیس یهودیهای سوئیس رو نمشناسین؟
– یهودی؟

قرصی به دهان انداخت و بلعید.
– من حاضرم این عکس را از شما بخرم.
– فکرتان بسیار عالی است. پول نقد هر چی همراهتون دارین بعلاوه ساعت
و این انگشتر یا قوترو به ما میدید. این هم عکس با نگاتیوش، همراه با اظهار
ارادت ژرنال کالون. حالا آزادید.
مردک بلند شد.

– این ژرنال کالون کیه؟
– موسی کالون، پیشوای روحانی ماست. مفتی اعظم ژنو. فرض کنید گاندی
ما! یا منشه گفت چه گوارای سویسیها. هر کدوم رو میخواهین حساب کنین.
خلاصه، دایان. او به شما بیست و چهار ساعت فرصت میده که از ژنو خارج
بشید. وگرنه دیدار در تلاؤبو.

جس ناگهان دریافت که پل مست است. رنگش سخت پریده بود. پریدگیش
زهر تعصب داشت. پرههای بینیش تیز شده بود. عاقبت روزی چیزی را منفجر
میکرد. ذهنش پر از بمب و دینامیت بود. مدام صحبت از این جور چیزها میکرد
و اینها همه برای این بود که از پدرش بیزار بود. جس یک روز در یک شیرینی
برنجی، از همانها که در تمام رستورانهای چینی به مشتریها میدهند و با آنها
فال میگیرند، یکی از آن کلمات قصار ناب پیدا کرده بود. خیلی خوشش آمده
بود چون میدید که حتی رستورانهای چینی دیگر مثل گذشته نیستند.
مضمونش این بود: «پدرت را نباید بکشی، ولی اگر این کار سود کلان داشته
باشد، معطلش نکن.» این تکه کاغذ را به پل داده بود.

بغدادی بیچاره پاک گیج شده بود. جس بازوی پل را گرفت. پل مشتھایش را
گره کرده بود. اما خشم او کاری به گوناگادین نداشت. بایست پذیرفت که
رابطه مستقیم گذشته میان علت و معلول از میان رفته بود. نسل گذشته
شانس داشت. دوره آنها هیتلر و استالین بودند و میشد گناه همه چیز را به
گردن آنها انداخت. امروزه دیگر نه هیتلری بود نه استالینی. به جای آنها همه
مردم دنیا بودند. اگر آدم در آمریکا سیاه بود یا در هند یک نجس دست کم
تکلیفش معلوم بود. اما برای یک جوان سفیدپوست بیچارهای که تحصیل
کرده و بیست جور دیپلم دارد و سرش در همه حسابها هست وضع خیلی

مشکلتر است. پل میگفت: «انقلاب دائمی» مثل نقاشی عمل بنیان جکسن پولاک Jackson Pollock و «بدیه نگاری» یک آفرینش دائمی است. خوب، این قبول، ولی آفرینش چه چیز؟ ساختن چیزی و خراب کردن آن فقط به منظور آفریدن و پیوسته و آفریدن بهمنظور پدید آوردن چیزی که جدید باشد. این یک دید زیبایی شناختی جامعه بود. شاید به قول هوسهمین Hossemine قانون ستیزی و هنر به سمت یگانگی مطلق پیش میروند، اما اینجا بیش از همه چیز مسأله مرگ پیش میآید.

– خفه شو، خوک بیشعور! میخواهی پلیس صدا کنم؟
– در سوییچ این کارها را نمیشود کرد.
– چرا نه؟ برای تسلیح اخلاقی؟ تسلیح اخلاقی جایش در سوییچ است.

سوار پورشه (۲۵) شدند و به آرامی به طرف دریاچه راه افتادند.
ژان گفت: «خخوب... عاقبت یهگلککار سازنده کککردیم.»
پل زیر لب قر زد: «خوب، بسه دیگه. اینها همهاش بازی بچه پولدارهاست. باید هممشون را تیربارون کرد. متأسفانه، اگر به من اجازه میداد که جلادم را خودم انتخاب کنم، هیچ کس را نمیتونستم پیدا کنم که دوست داشته باشم تیربارونم کنه. من در همه این حرفها یک خاصیت خیلی مطبوع و پیچیده دل به هم زن حس میکنم. مارکسیسم هر چه بود یک خاصیت داشت. ثابت کرد که ما محکومیم که هیچ غلطی نکنیم. این همان چیزی است که اسمش را گذاشتند ابتذال.

آلبر کامو، پیغمبر ابتذال در یک حادثه رانندگی خود را به کشتن داد و این ثابت میکند که او اشتباه نمکرده و زندگی از یک جور منطق خالی نیست. دست آخر فکرش را که مکنی عنوان «نوعی ناامیدی» برای یک رمان شاید بهتر از «نرمی دل سنگها» باشد. جس دانا هیو Jess Donahue، برنده جایزه نوبل تلاش برای رسیدن به فلان چیز. خلاصه همه اینها خیلی پیش از ما هم وجود داشته. همان راسکولنیکف (۲۶) Raskolnikov هم از درد قرن منالید. حالا نوبت بدینی است و هیچ انگاری. سیر و سیاحت واژهها طی قرون جالب است. حتی در ترانههای شکسپیر هم اثری از امید نیست. البته باید دانست که در آن زمان سیفیلیس بیداد میکرد. اندوه عمیق نهفته در ترانههای شکسپیر و به طور کلی شعر غنایی آن زمان از آنجاست که در آن روزها عشق همیشه با سیفیلیس متداعی بود. هفتاد درصد مردم به آن مبتلا بودند. زنگ عمیق اندوه اشعار عاشقانه به همین دلیل بود. چون عاقبتش دیوانگی بود یا کوری و هیچ علاجی هم نداشت. بنابراین عشق چیزی بود فوقالعاده مهم، درست مساله مرگ و زندگی. امروز در ادبیات مدرن اثری از عشق نمیبینید، اهمیت و رنگ تراژیک خود را از دست داده است چون حسابش از کوفت جدا شده است. این موضوع خیلی جالبی بود برای یک مقاله در مجله دامپزشکی سوییچ که جس صفحه ادبی آن را اداره میکرد، و همه از بابت این همکاری مسخرهاش میکردند. مردم اصلاً چشم دیدن روشنفکران را ندارند.

او هنوز میتواندست به همه چیز بخندد و بگوید «بجهنم!» و این از شرایط لازم سلامت روانی بود. فرانسوها طنز نمفهمند. همیشه خیال میکنند که طنز تبلیغات مخالفان دوگل است.

من نمگویم که دوگل با یهودیها دشمن است. ابد! برای او مردم همه سرو ته یک کرباسند. او با یهودیها دشمنی ندارد، اما سرشان منت مگذارند که ندارد. و این خود یک جور فاشیسم است.

جس چیزی نمانده بود که همان اوایل به پل تسلیم شود. اما در ۱۹۶۲ با هم در «راهپیمایی دراز» برای اعتراض علیه بمب شرکت کرده بودند. هر دو عضو کمیته مبارزه با تبعیضات نژادی بودند. هر دو در کنار کارل بوم Karl Boehm در عملیات ژریکو علیه دیوار برلین باتون و قنداق تفنگ خورده بودند. اینها تمام بر روابط آنها رنگ پس داده و به آن کیفیتی افلاطونی بخشیده بود. حالا دیگر مشکل بود که لخت شوند و به رختخواب بروند. از این گذشته در تمام این حرفها مقدار زیادی تبلیغات مردها مؤثر بود. مردها سعی میکردند عشق‌بازی را از پیچیدگیها و بار احساساتی که انگ پوسیدگی بورژوازی به آن میزدند پاک کنند و منظورشان فقط این بود که آسانتر با دخترها بخوابند. یک جا بر ضد جامعه مصرف حنجره می‌دریدند و یک جا سعی میکردند که لذت جنسی را به صورت یک متاع مصرفی مبتذل در آورند. خلاصه فکرش مدام مشغول همین حرفها بود.

پل میگفت: «از همه مفتضحتر اینه که میخوان ماهرو توی آب خفه کنن. یک جا به اصطلاح «اخلالگران» رو تو آمستردام زیر باتون لت و پار میکنن، یک جا با یک دنیا تزویر اما با دلسوزی میگوین: «باید سعی کرد و حرفهای جوانان را فهمید، باید به آنها اعتماد کرد.» خیلی مضحکه. فعلا دارن یک طبقه پایه اختراع میکنن و اسمش رو میگذارن طبقه جوانان. منظورشون از این کار چیه؟ اینه که در مبارزه حقیقی طبقات یک عامل انحرافی وارد کنن. این طبقه جوانان رو درست میکنن و قراره که بورژوازی و زحمتکشانشان در این طبقه جدید دست برادری به هم بدن. این یک جور خلع سلاح زحمتکشانه.

جس با پل در دانشگاه آشنا شده بود و با ژان در عربستان سعودی. پدرش آنجا کاردار سفارت سوئیس بود. عربستان سعودی یکی از پر مشقتترین پستهای سیاسی بود که جس شناخته بود. مگس، خدا نصیب نکند، و آدم اجازه نداشت به مسجد وارد شود. زندگی فرزندان مأموران سیاسی مطلقا کاری با واقعیات نداشت. در زمینهای تنیس داخل سفارتخانهها تنیسبازی میکردند و از اعدامها و قحطیها طوری حرف میزدند که انگاری مربوط به سیارات دیگر است. تاریخ در حاشیه زمینهای تنیس وزوز میکرد اما اجازه ورود نداشت. بار خارجی بودن به قدری سنگین بود که آدم خود را خارج از دنیا احساس میکرد. آدم حق نداشت با رنجهای مردمی که میانشان زندگی میکند رابطه مستقیم داشته باشد. پیدا شدن چنین رابطهای با موازین نزاکت دیپلماسی مغایر بود. آدم در حالت بیوزنی به سر میبرد و ابراز انزجار یا اظهار عقیده ممنوع بود. آدم وظیفه داشت با کثیفترین رذلی که توانسته بود قدرت را به دست گیرد مؤدب باشد. آدم وظیفه داشت که ناسیونالیسم را «یک مرحله واجب» بشمارد، و «حق مقدس ملتها را به اداره امور خود» که در حقیقت جز حق قلدرها به تصاحب و به بردگی کشیدن ملتها از طریق انتخابات قلابی نبود تأیید کند. مک کارتی زمانی حرف خود را به کرسی نشانده و کمونیستها و

همجنسبازها را از وزارت خارجه آمریکا بیرون کرده بود. اما حتی او کاری به الکلیها نداشته بود. عجیب نیست؟ حساسترین و زخمپذیرترین اشخاص آنهایی بودند که بیش از دیگران از تحمل بار مصونیت عاجز بودند. جس را دم اتومبیلش پیاده کردند و او پشت فرمان نشست و رفت که پدرش را از بیمارستان بیاورد.

پارک زیبایی بود با درختهایی آرامبخش و رُزهای زرد و سفید. گوسفندانی در سبزهزارها میچریدند که چیزی بدهکار گوسفندان ویرزیل نبودند. هیچ جایی در دنیا نبود که بیماران روانی مثل اینجا شکم چرانی کنند. ظاهراً هدف این بود که با تدابیر و حیل‌های گوناگون آنها را با واقعیات زندگی آشتی دهند. جس، بار آخر که به آنجا رفته بود بر حسب تصادف به گفت و گوی یک بیمار مبتلا به افسردگی با یک پارانویایی گوش داده بود. یکی از مزایای ماهی حلوا که چنین آماده شده باشد حرف مزد و دیگری از خصوصیات اوزون برونی که چنان پخته شده باشد. جدا انصاف بدهید، واقعیت از این واقعتر کجا میخواهید پیدا کنید. مأمور استقبال از مراجعان، که پیرزن همجنسبازی بود و یک کت و دامن دوخت شائل به تن داشت صورتحساب او را روی میز آماده گذاشته بود. ولی اینجا از آن بیمارستانهایی بود که حتی اگر مدانستند که بیمارشان نمیتواند حسابش را تسویه کند چمدانهایش را نگه نمداشتند. بیمارستان بسیار آبرومندی بود. به هر حال دیپلماتها را ولو اینکه بیپول بودند میپذیرفتند. مسأله حیثیت بود. جس جعبه سیگار طلای ساخت روسیه را که پدرش خیلی به آن دل بسته بود فروخته بود، اما هنوز چند قطعه قالی قشنگ برایش مانده بود. از این گذشته شایع بود که وزارت خارجه خیال دارد کمک هزینه مسکن دیپلماتهایش را زیاد کند. به هر صورت اطمینان خاطر لازم بود و رفتار منبع، هیأت نمایندگان سیاسی یعنی آبروی آمریکا.

– ممکن است صورتحساب را بفرستید کنسولگری؟ گمان نمکنم که پدرم دسته چکش را همراه آورده باشد. حالش چطور است؟
– بهبودش چشمگیر است، خانم داناهیو. در واقع گرچه ما از دادن اطمینان قاطع اجتناب میکنیم اما باید گفت که پدر شما کاملاً معالجه شده است.
– دفعه پیش هم همین را گفتید. من بیست و یک سال دارم و هنوز ندیده‌ام که یک معتاد، که وابستگی به الکل تا مغز استخوانش نفوذ کرده به قول شما کاملاً معالجه شده باشد. تنها کاری که میشود کرد اینست که مدارا با این درد را بیاموزد.

در لبخند زنک گرفتگی پیدا شد.

– البته عجله در اظهار نظر درست نیست.

یکی از احمقانه‌ترین فرمولهای روانشناخت جدید اینست که میگویند: «علت میخواری معتادان اینست که نمیتوانند خود را با واقعیات سازگار کنند.» ولی آخر کسی که بتواند خود را با واقعیات سازگار کند که یک بدرد‌الدنگ است. پدرش از پلکان پایین میآمد. هنوز مرد جذابی بود، در رفتارش چالاک‌ی و

سرزندگی جوانی پیدا بود و نگاهی خندان داشت. تماشایش که مکرری قدرت آرام و اطمینانی که از او متشعشع بود فوراً بر دلت اثر می‌گذاشت. انسان به دیدن او خود را در برابر قدرتی معنوی میافت، در برابر کسی که بر خود تسلط مطلق دارد. مثل این بود که تمام وجودش به آدم میگفت: «خوب، غصه نخور، همه چیز را برایم تعریف کن، گمان میکنم بتوانم تمام مشکلاتت را حل کنم. راستی راستی استحقاق بردن جایزه هنر ویتترین آرای و عرضه کالای خیابان فوبور سنت اونوره Rue du (۲۷) Faubourg Saint Honorè را داشت. افسوس که هیچ یک از کالاهایی را که مایست پشت ویتترین بگذارد در بساط نداشت. با همین اطمینان خندان در راه تباهی خود پیش میرفت. چه بسا این مسأله علل عمیقی داشت، که بر جس پوشیده بود. اما جس به ورطه‌های عمیقی که روانکاوی برای کشف حقیقت به آنها فرو مرود اعتقادی نداشت. اصلاً معنی «عمق» چیست؟ آیا همین اراجیف سخت سطحی است که نام همجنس‌خواهی یا عقده اودیپ بر آن نهاده‌اند؟ ورطه همین است؟ بیخود نیست که جوانها نمیتوانند بحث درباره فروید را بسمسخره بگذارند. پدرش متوانست ثروتمندترین زنها و معتبرترین پستهای سیاسی و زیباترین معشوقه‌ها را داشته باشد. اما خوشبختانه ضعیف و سخت آسیبپذیر و بسیار دوست داشتنی بود و در نتیجه جز او کسی نداشت. دستش را دور شانه‌های او انداخت و گونهایش را بوسید.

— زود باش جس، بریم بیرون. بریم گلویتز کنیم، دارم ممیرم. جس خندید. دستهای پدرش دیگر نمیلرزید. این خود پیشرفتی بود. تا وقتی به اتومبیل رسیدند دستش را از دور شانه او بر نداشت، و چه شتابی! پیرزن همجنس‌خواه هیچ اشاره‌ای به صورتحساب نپرداخته نکرد. آخر آنجا یک بیمارستان درجه یک بود. از حق نباید گذشت. باز برمگردیم. منتظر ماند تا جس چمدان را روی صندلی عقب بگذارد. جس با خود گفت: «طفلیک باید پاک برmq شده باشد که بگذارد این کار را من بکنم. موضوع خوبی یا بدی معالجه نیست. کمبود الکل است. باید روزی چیزی در این زمینه بنویسم.»

به آرامی زیر درختهای بلوط کهن غرق در شکوفه پیش میرفتند. — خوب، جس، منتظرم نگذار. بگو، با چه سرعتی داریم فرو میریم؟ — عجالتاً وضع خیلی خراب نیست. دکاندارها بفهمی نفهمی تهدید کردند که به اداره تشریفات شکایت میکنند. اما این کار همیشه‌شان است. سویسیها از مزایای ویژه مأموران سیاسی بیزارند. اینست که وقتی یکی از ما به چنگشان افتاد به جان‌ش مافتند. مدونی، پول بد چیزیه. بعضی وقتها دلم ارزش آشوب میشه... البته منظورم رو که مفهمی.

خندید. جس چینه‌ای ریزی را که خنده دور چشمهای پدرش پدید مآورد دوست داشت. البته میگفتند که جس عاشق پدرش است و او هم همینطور،

خاطرخواه دخترش. این کیفیات عاطفی جزء دارایی روشنفکری یک احمق متوسط بود. اما مسأله خیلی بیخدا تر از اینها بود. جس پدرش را مثل بچه خودش دوست میداشت.

– مدونی، من بعضی وقتها منگم حیف که تو این جور هستی.

یکه خورده به او نگاه کرد و گفت: «جس!»

– آره، حیف که یک بغیرت جعلق نیستی. اگر بودی زندگیمون خیلی آروم بود. مادرم هم ولت نمکرد و نمرفت.

– شاید روزی بتونم به این مقام هم برسم. چون من هم سودای بزرگی در سر دارم.

– خوب، تا حالا به کجا رسیدی؟

– پیشرفتم عالیست. بعضی وقتها نصف شب از خواب بیدار میشم و مبینم هیچ احساسی ندارم. بدرد بدرد. یک پیروزی واقعی! یک جور خلاء کامل و خیلی عالی! خلاصه اینکه من هم حالا متونم ادعا کنم که به خوشبختی رسیدم. یا گمان میکنم بتونم یک شب زیبای بی مهتاب لب دریاچه بنشینم و هیچ احساسی نکنم. انگاری خدا شفایم داده.

– چخوف!

– چه بسا که این علامت به آخر رسیدن چیزی است. ولی از یک گل که بهار نمیشه. منظورم اینه که با یک آدم منحط که انحطاط کلی نمیشه. هنوز کار زیادی لازمه. خوب، از خودت بگو.

– خبر تازه‌ای نیست. بچه‌ها دارند یواش یواش دیونه میشن. این برای سوییسیها کم حرفی نیست. اینها در مقابل همه خطرهای بیمه شدن. مصونیت کامل. اینها یک هیأت نمایندگی سیاسی خیلی بزرگن. مصونیت. زیر حباب بلوری. اون هم چه حبابی، محکم، ضد ضربه، بی خطر! اما این حبابشون داره از داخل ترک بر مذاره. کارل بوم از برلین اومده. برای کمیته عملیات جدیدشون پول جمع میکنه. قسم مخوره که در آلمان دانشجوها آمادن که همه چیز رو به هم بریزن. پل ژامه Paul Jammet کارش از آنارشیزم به نیپیلیسم کشیده. غذای سرپایش را در رستوران کاستل در سنتروپه مخوره. ادعا میکنه که مخلواد دنیا رو عوض کنه و اصرار داره که با من بخوابه. ناکامی به دهانش مزه کرده.

– خوب، در این زمینه تازه چه خبر؟

جس مردد ماند. تصویر لنی را در ذهن داشت که اسکی روی شانه، در پیاده‌رو ایستاده بود. فقط جوانان آمریکایی ممکن است این جور زیبا باشند. البته اگر بخواهند. ولی خوب، او که نمیتوانست درباره چیزی که جز در خیال او واقعیتی نداشت با پدرش حرف بزند. پسره حتما با پنجاه فرانکی که از او گرفته بود حالا داشت توی برفها جولان میداد.

– هیچ.

– خوب، در زمینهای دیگر؟

– یکی از روزنامهها نوشته که ما، یعنی جوونها، فقط یک چیز کم داریم. اون هم یک جنگه. البته این در خصوص جوونها حرف تازهای نیست. خاصیتش اینست که خیلی مسائل پیرها را روشن میکنه. مسینی دخترت چه حرفهای ظریف و عمیقی مزنه! گرایشهای بسیار شیرین، از رخوت روحیم که دیگر نپرس، به قدری لطیفه که حد نداره، بی اعتنائیم به درد یا لذت به قدری ظریفه که حق بود با سه ستاره وارد راهنمای مشلن(۲۸) بشم. با وجود این، جایی که فرانسویها، با قرنهای سابقه رکورد داری انحطاط هنوز مقاومت میکنن، من زیاد نگران خودم نیستم. بیخوابی تو چگونه؟

– نمیدونی، خیر سرم حقه مزمن. سابق بر این همین طور مافتادم و خوابم نمبرد. حالا خودم را شل میکنم و خوابم میبره، اما به محض اینکه خوابم برد اعصابم به اختیارم میاد و بیدار میشم.

لحنش لحن شوخی بود اما حقیقت از خلال آن داد مزد. اگر هم به ستاوروف اطمینان نداده بود که: «دولت ایالات متحد هرگز اجازه نخواهد داد که استالین به یک حمله بنیاد دموکراسی را براندازد» کار تفاوتی نمیکرد و استاوروف همراه کاستوف Kostov و رایک Rajk و سلانسکی اعدام شده بود. بنابراین علت پشیمانی ریشهای عمیقتر از اینها داشت. کسی که سزاوار نام انسان باشد همیشه احساس ندامت میکند و این خود محکی برای شناختن انسانهاست.

– خوب، این دفعه چگونه بود؟ وضع از مشروب گرفتنت رو میگویم. خیلی سخت بود؟

– نه، آسونتر از دفعههای پیش بود. یک مرحله واسط پیشبینی کرده بودن. آمپولهای الکلی و عصاره جگر بهم تزریق میکردن... باوهایم و سرسام. خندید.

«چیز عجیبیست. در معالجه اعتیاد اولین اثری که بعد از قطع الکلی ظاهر میشه همون اوهامه... اولین تماس با واقعیت. و کلی حقیقت توی همین حرفه. در چه خصوص، نمیدانم و چند نفر از دوستانمرو توی همین بیمارستان دیدم. یکی آربوا Harbois بود، سفیر سابق سوییس در مسکو. بعد از سی سال خدمت حالا مدونی چه جور وقت میگذرونه؟ دفتر راهنمای تلفن رو مخونه، فقط برای اینکه با واقعیت و آدمهای واقعی تماس داشته باشه. یه مجموعه مفصل از این راهنماها جمع کرده. از تمام دنیا، از جمله مسکو. منگه دفتر تلفن یکی از بهترین کتابهایی است که نوشته شده. همهاش واقعیه، پر از آدمهایی که حقیقتاً وجود دارن. چند صفحه از قشنگترین قسمتهای مربوط به بخش نیویورک رو به صدای بلند برام خوند. حتی بعضی وقتها از تلفنچی میخواد که یک شماره رو از بوئنوس آیرس یا شیکاگو برایش بگیره. میخواد کتاب رو امتحان کنه و بینه مبدا مطالبش مندرآوردی باشه و این آدمهایی که

اسم و شماره تلفنشون آنجا نوشته شده راستی راستی وجود دارن یا نه. سی سال خدمت در دستگاه دیپلماسی کارش رو به اینجا کشونده. بعضی وقتها، معمولاً نیمه شب، شماره تلفن خودش رو مگیره تا مطمئن بشه که واقعا وجود داره و مشغول دروغ گفتن به خودش نیست. آدم بسیار بدگمانی است. هیچ وقت توی آینه نگاه نمکته. مگه آینه دلیل هیچ چیز نیست. فقط خطای دیده. آدم دور و بر خودش واقعیتهای هولناک زیادی مبینه که حق نزدیک شدن به آدم رو ندارن. ما زیر حباب بلوری مصونیت دیپلماسی از همه چیز بیرونیم. دست آخر کارمون به جایی میکشه که نصف شب به خودمون تلفن میکنیم تا ببینیم راستی راستی وجود داریم یا نه. خیال کردم استعفا بدم. مجلهها را که ورق میزدیم به فکر رسید که خیلی خوب متونستم مانکن بشم. خرج زندگی‌مرو در مآوردیم. ظاهرا دنبال مردهای رسیده و متشخص میگردن. تیپ اونهایی که موهای شقیقهشون سفید شده. برای تبلیغات شوپس، سیگار کامل، لیکور بوربن و از این جور چیزها. اگر شده برای اینکه ثابت کنم که آلن داناھو Allan Donahue هنوز متونه دنیا را به تعجب بندازه، این کارو می‌کردم. شاید خیال کنی زیادی به خودم اطمینان دارم...»

– بابا ناز، تو عاقبت کی مخوای دست از سر خودت برداری و سعی نکنی از شر خودت خلاص بشی؟ فکر میکنم شوخی هم مثل چیزهای دیگست. آخر و عاقبتی نداره.

– عجالتا یک تصمیم مهم گرفتم. در زمینه مسائل شغلی کمی جلو خودم را ول کردم. این اواخر برای هدفهای سیاست خارجی کشورمون جدی فعالیت نکردم. اینه که باید یک کوکتل مفصل بدیم. در این زمینه معمولاً جز این کاری نمیشه کرد. اگه اشتباه نکنم آخرین کوکتلی که دادیم برای دیوار برلین بود. یعنی علیه دیوار برلین. البته چیز فوقالعادهای نبود. بیش از صد نفر مهمان دعوت نکردیم. فقط برای این بود که اظهار وجودی کرده باشیم. متونیم جعبه سیگار امپریال طلامون رو بفروشیم. اون وقت وضعمان دوباره رو به راه میشه.

ولی دیگر جعبه سیگار طلایی در بین نبود.

– خیلی دلم میخواست بدونم سیاست خارجی آمریکا برای تمام کردن این افتضاح دیوار برلین چه خیالی داره.

– مخوای چه خیالی داشته باشه. تصمیم مگیره روسها رو به کوکتلهایی که میدیم دعوت نکنیم.

– در و دیوار کانون دانشجویان پر از عکسهای این طفلکی است که گذاشتن روی مینها جلو بره.

– ظاهرا روسها عقیده دارن که بچهها همیشه بچه ممونن.

– بعد باید برن سر درس ادبیات و آثار مالارمه Mallarme رو بخونن.

– آره جونم، باید ظرفیت داشت.

– بینم، حالا راستی راستی از دست آمریکا هیچ کاری ساخته نیست؟
– تنها اظهار نظری که در این ساعت متونم بکنم اینه که به دکترها قول دادم دیگه لب به الکل نزنم.

داشت با یک آگهی که از توی جادستکشی اتومبیل برداشته بود بازی میکرد.
– سامسون و دیلا و گریه‌های ملوسش. این دیگه چیه؟ جس چته؟ چرا گریه میکنی؟ اگر برای دیوار برلینه، باید بگم که جدا...

– جعبه سیگار پلاترو یک هفته است فروختم. خواربار فروش تهدید میکرد که جدا به اداره تشریفات شکایت میکنه... اما آن قالی ایرانی هنوز هست... آهان، سامسون و دیلارو مگی؟ یک ارکستر راکاند روله، مثل «جورابای سیاه» یا «کرفتی دد» نمردونی چه بلبشوییه، جدا وضع ما بلبشوی عجیبی است... من دیگه طاقتم تموم شده... کار ما به عملیات نجات غرقی مسمونه که تمومی نداره. این که زندگی نیست.

– سامسون و دیلا و جورابه‌های سیاهش... چی میگم؟ با گریه‌های ملوسش. عجب! ولی کسی چه میدونه... شاید حسابش رو که بکنی حق با اونها باشه. اینها به یک جنگی وارد شدن که جنون دنیا علیه جوانان شروع کرده. گمان میکنم باید برویم ببینیم این گریه‌های ملوس چه کاری میکنن. شاید واقعا به شنیدنش بیرزد.

– مفت نمارزن. هفته دیگه ری چارلز Ray Charles مآد اینجا. پل وعده بلیت به من داده. سیاه‌ها تنها کسانی که با وجود رقابت شدید هنوز مقاومت میکنن.

– مدونوی لبخند سیاه‌ها ظاهرا اصیل تره اما این فقط مال پهنی لباسونه. اوهام من درباره نژاد سیاه ظاهرا دارن یواش یواش خداحافظی میکنن. امیدوار بودم سیاه‌ها حقیقتا غیر از این باشند. ولی دیگه تکلیف خودم رو نمردونم.

– تو هیچ وقت منو جدی نمگیری. هر وقت که نگاهم میکنی توی چشمهات برق مسخره پیدااست. مدونم غلط اندازم. ولی خوب این غلطی است که خودت کردی. آدم نباید به دسته گلهایی که خودش به آب داده بخنده. اینجا ییها مگن زرشک!

– جس، من یک چیز رو نمفهمم. ما خونمون اون طرف مرز، توی خاک فرانسه است. تا ژنو بیست دقیقه راه بیشتر نیست. یعنی برای نسبه خریدن و قرض به هم زدن دو کشور داریم. مأمورین سیاسی دیگه معمولاً برای این کار یک کشور بیشتر ندارن. وضع ما استثنایی است. نمفهمم چطور شده که با این وصف به این زودی کارمان به اینجا کشیده.

– وقتی فرانسه و سوییس همکاری کنن، پناه بر خدا! هیچ نمیشه به اینها اعتماد کرد. اینها هر چی بوده دیدن. حالا دیگه با لباس بالانسیاگا balenciaga هم که دور بگردی، همه مدونن که جیب خالیه. اینها دو ملتند که جایی که

صحبت پول و پله باشه در هوش و حساسیت تالی ندارن. تمدن اینها خیلی قدیمی است. شوخی نیست.

– غصه نخور، جواب همهشون رو با «سامسون و دیلا و گریه‌های ملوسش» مدم. اطمینان دارم که تو ترتیبش رو مدی. به هر صورت دیگه از قالیچه ایرانی خسته شده‌ام. باید مثل قالیچه حضرت سلیمان پرواز بکنه و ما را نجات بده.

درخت‌های سیب و گیلان در طول جاده‌های که از ژنو به مرز مرفعت غرق شکوفه بودند. به علاوه موسم پروانه‌های سفید و حنایی بود. هزارها و هزارها از آنها در رقص زفاف، یا معادل پروانه‌های آن بودند و جس دلش مسخخت که مدید که به شیشه جلو اتومبیل مخورند و له میشوند و به آن می‌چسبند. حالا دیگر فقط همین مانده بود که غصه پروانه‌ها را هم بخورد. آدم باید بتواند یک جایی جلو خودش را بگیرد. پوستش داشت کلفت میشد. دیگر مطلقاً حاضر نبود که در جلد ماری باشکیرتسف (۲۹) Marie Bashkirtseff آخر قرن برود، «گلدانی که آن گل در آن بود به یک ضرب بادبزنی ترک برداشت»، آقای سولی پرودم (۳۰) Sully Prudhomme، مرده شو تمام این حساسیت‌های شیرین غروب آفتابی را ببرد. حالا دوره گروه‌های جاز کوفتی دد و جورابه‌های سیاهست. مثل همیشه سلام و اظهار ارادت مأموران گمرک را تحویل گرفتند و خارج از نوبت از مرز گذشتند و نگاه‌های پرکینه اتومبیل سواران سویسی را که در انتظار نوبت صف کشیده بودند و به حق عقیده داشتند که دوره مزیت‌ها و خاص و خرجی‌های مأموران سیاسی سپری شده است آنها را بدرقه کرد.

خانه در ته باغی در صد متری جاده قرار داشت. عطر یاس‌های بنفش و رز تا توی آشپزخانه جس را همراهی کرد. سبد آذوقه‌های را که خریده بود در آشپزخانه گذاشت. اومبل شوالیه (۳۱) Omble Chevalier مونیه Meunier که بهترین خوراک فروش ژنو بود و باقی قضایا، مسائل هر قدر هم دشوار بود عاقبت به طریقی حل میشد، ولی همینکه وارد سالن شد و کتف‌های خمیده پدرش را دید – پدرش پشت به او داشت و در سایه زرد رنگ پرده‌های کشیده مشغول خواندن نامه‌های رسیده بود – دلش فرو ریخت و با صدای به جیغ مانده و از اختیار بیرونی که هنگام ترس از گلویش بیرون می‌آمد گفت: – خدایا، دیگه چی شده، چی شده؟

پدرش آهسته رو گرداند. اما ممکن نبود که کوچکترین چیزی در سیمایش خواند. در دنیا جز بر چهره‌اش بر چیزی اختیاری نداشت. طعن خاصی بر همه چیز این سیما پرده میکشید. یکی از آن چهره‌های آمریکایی خصلتی بود که حکایت از قدرت و توان مقاومت در برابر ناملایمات میکرد و میتوانست تا آخرین نفس غلط انداز بماند. شاید نامه‌های که داشت میخواند خبری جز مرگ زنش نیاورده باشد. ولی نه، کاغذ نامه زرد بود که خاص مراسلات رسمی است. شاید دوباره محل مأموریت او را عوض کرده و این بار به کنگو یا جایی

شبيه به آن مفرستادندش. خوب اگر اينطور باشه او از كلهای سياهان
مجموعه خواهد ساخت. با ناامیدی مكوشيد كه با سرنوشت معاملهای بكند.
– اين دفعه ديگه چه مصیبتی سرمان خراب شده؟
– متأسفم جس، خبر انفصال از خدمت منه. البته به اصطلاح خودشان
بازنشستگی پيش از وقت. رعايت نزاکت را مكنن.
جس روی يك صندلی راحتی فرو افتاد.
– وای، چه آدمهای دورو و پست فطرتی!... پريروز بود كه با هابارد Hobbard
شام خوردم. هيچ اشارهای به اين موضوع نكرد.
– نزاکت ديپلماتيه ديگه.
– بله، مدونم تا مغز استخوانش از اين نزاکت گنديده.
– خوب انصاف بايد داد. من ديگه به چه درد اين دستگاه مخورم؟
– هنوز هم از وزارت خارجه دفاع مكنی؟ اين رو ديگه جدا مگن خودآزاري!
آخه چرا ماليات يك آمريكايي بيچاره بايد خرج يك معتاد بي علاج بشه؟
– براي اينكه يك آمريكايي بيچاره. فهمیدی؟ مگر مالياتش خرج باقی چیزها
نمیشه؟
الحمداله خنديد. طنز تنها راه چاره‌ای بود كه برايش مانده بود. در يك صندلی
راحتی افتاد و نمیدانست كه شوخی بعدی از كجا خواهد آمد. اما حتی اگر
شوخی خیلی خنده‌آور و تندی هم باشد تسليم گريه نمیشد. به روی هم لبخند
مزدند. لبخندی قانع كننده.
– جس، ما بعد از اين در مقابل سياست خارجي آمريكا هيچ مسئوليتی نداريم.
گور پدر دنيا. ديگه هر اتفاقی كه بيفته به ما مربوط نيست.
– بالاخره آزاد شدیم. خوب، اين جور خشك و خالی كه نمیشه، بايد به سلامتی
اين آزادی گلويتر كنيم.
به آشپزخانه رفت تا يك بطری شراب سيب باز كند و چشمش به يادداشتی
افتاد كه كلفتشان جایی گذاشته بود كه جلو چشم باشد. «خانم يا حقوغ منو
بدین يا خداحافز يك جای ديگه پيدا مكنم.» دو غلط املايی در يك سطر.
سینی را به سالن برد.
– مدونی وقتی ناپلئون پاك باخته با بار يك ميليون كشته روی دست از
روسيه برگشت و زنش رو با يه نره خر تو رختخواب دید چی گفت؟
– نه جس، نمدونم. چی گفت؟
– گفت: «خوب عاقبت يك مسأله شخصی! براي تنوع هيچ بد نيست.» اينو تالر
Taller توی كتابش نوشته. كافيست زندگی ناپلئون رو بخونيم و مرتكب
اشتباههای او نشيم. به سلامتی!
تازه، چاره چیست؟ آدمهای پرزور و پوست كلفت همه جا پيدا ميشن. اما
آدمهایی مثل تو، خوشقلب و بعرضه، كه كار بد از دستشون ساخته نيست، يا
بگذار رك و راست بگم، آدمهای ضعيفی مثل تو هستن كه حفظ آبرو مكنن و

کاسه و کوزه هم سر اونها شکسته میشه. خوب، جورشرو هم مکشن دیگه. جس گیلایها را جمع کرد و روی سینی گذاشت.

– من بر مگردم ژنو. تو کسی به اسم کنت فن آلتن برگ von Altenberg نمیشناسی؟ عینک یک چشمی مزنه و در لیشتن شتاین Lichtenstein برای خودش صاحب قصر و دم و دستگایه. یک شغل خوب به من پیشنهاد کرده. من اول رد کردم، اما ظاهرا طرف اهل ژیکولوبازی و این حرفها نیست. اهل معاملههای کلونه. اینه که فکر کنم شاید جدی باشه. مخوام هابارد رو ببینم. دو کلمه حرف باش دارم.

– از دست او کاری ساخته نیست؟

– مدونم. اما حتما باید دلم رو خالی کنم. دلم مخواد تیکهتیکش کنم.

– البته این میل برای دختر من طبیعیه.

– بله، مدونم، اما ظاهرا آدم خودش رو آسون مسخره میکنه و به همه چیز باعتنایی نشون میده اما اگه روزی دو بطری ویسکیشو نخوره مریض میشه. در اتومبیل اشک فراوانی ریخت. بعد سعی کرد حرفهای نیشدار و خرد کنندهای را که مخواست تحویل سرکنسول بدهد آماده کند. اما وقتی اتومبیلش را جلو کنسولگری نگه داشت پشت فرمان ماند. فایدهاش چیست؟ نقش کنسول نمایشنامه منوتی Menotti را بازی میکند و همان حرفهای او را تحویل مدهد. «متأسفم، من بتقصیرم. تصمیم واشینگتن است. حتی از من نظر نخواستند...»

– ولی آخه چطور متونن یک مأمور رو با سی سال سابقه و خدمت در سی پست مختلف به این سادگی مرخص کنن.

– آلن را مرخص نکردن. باز نشستهایش کردن. ما همه یک روزی بازنشسته میشیم.

– هنوز هشت سال به وقت باز نشستگیش مونده. و...

– جس، شما دلیل این تصمیم را بهتر از من مدونین...

– قبول دارم. معتاده. ولی مگه فقط اونه که مشروب مخوره؟

– این چند سال اخیر آلن شش ماه در بیمارستانهای مختلف بستری بوده. اینها مسائلی است که به قول معروف عاقبت آفتابی میشه. وزارت خارجه مجبور بود که مدام محل مأموریتشرو عوض کنه.

جس پشت فرمان اتومبیل نشست، داشت حسابش را با هابارد و وزارت خارجه و با خدمت تسویه میکرد: «جیم، متونین فقط یک سفیر آمریکا به من نشون بدین که اعتیادی نداشته باشد؟ هر کدام به چیزی معتادند. این سمت اصلاً بالکل قابل تحمل نیست. مخواین اسم ببرم؟»

– جس، خواهش میکنم، مشروب خوردن داریم تا مشروب خوردن...

– جیم، شما خودتون چند دفعه سخته قلبی کردید؟ گمان میکنم دو دفعه چرا خانمتون هیچ وقت، حتی کراچی همراهتون نیست؟ آن یکی سفیر آمریکا در

توکیو کی بود؟ چه آدم نازنینی هم بود. خانواده با اسم و رسمی هم داشت. هر چند وقت یک بار دست به خودکشی میزد. شما خوب مدونین که مصونیت سیاسی یعنی چه. آدم خودش زیر یک حباب بلوری محفوظه و سطح خون را مبینہ که مدام بالا میاد و اغلب مجبور میشه برای یک ملاقات تشریفاتی با رئیس سنی هیأت نمایندگی سیاسی یا تسلیم یک یادداشت از نوع: «دولت ایالات متحد افتخار دارد که به دولت عراق اطلاع دهد که...» به قصابها با کادیلکش از وسط خون رد بشه و درست به موقع برگرده تا در ضیافتی شرکت کنه که خودش به افتخار یک هیأت بازرگانی آمریکایی که برای بعضی معاملات با همون قصابها اومدن ترتیب داده.

– مدونم، جس، همه اینهارو مدونم. ولی ما فقط تماشاچی هستیم.

– تماشاچی، بله، اونم توی نجیب خانه، از سوراخ کلید دزدکی زیرورو رفتن حریفها رو تو رختخواب تماشا میکنن.

– خداحافظ جیم.

– خداحافظ جس. امیدوارم شام هفته آینده یادت نره.

– متشکرم، بینم، اگر کاری از دستم براد در خدمت حاضرم.

– جدا عجب بشرفی است! اصلاً ارزش همکلام شدن رو نداره.

اتومبیل را روشن کرد و بی هدف در جاده کنار دریاچه به راه افتاد. تنها کاری که میتوانست بکند غذا دادن به پرندهها بود. اتومبیل را نگه داشت و پیاده شد. لرد بایرون فوراً شناکنان به طرفش آمد. بازتاب پاولف بود، همین. مرغابی را در بغل گرفت و تکههای نان را گلوله میکرد و یک یک لای منقارش میانداخت. دختر جان، باید دیر یا زود واقعیت را بپذیری. به قول ویکتور هوگو: «پدرم، همان سرداری که لبخند بسیار شیرین داشت...» جز همین لبخند چیزی از او باقی نمانده است. دیگر انسانی پشت این لبخند نیست.

– این کاکاییها اینجا، تو ناف سوییس چی کار میکنن؟

انتظار نداشت او را اینجا ببیند. حتی نمیشد گفت امید مبهمی در دلش بود، بیشتر کنجکاوی بود: «مآد، نمآد؟» ولی آمده بود کنار او چندق زده بود. یک دسته موی طلایی تا روی چشمانش فرولغزیده بود.

– منظورم اینه که اینجا کجا کنار دریا کجا! اینجا با این همه کوه! کاکایی مرغ دریاست، اهل بلندپروازی نیست. اگر هم بعضی مرغای دیگه بتونن کاکاییها نباید بتونن.

– تو سوییپس چیزهای عجیب و غریب از همه جور زیاده.

– متشکرم. راستی، اسم من لنی است. نه، جدا مگم. حتی مرغ طوفان هم دیدهام. برای مرغان طوفان سوییپس بر بیابونه.

در دل گفت: «حتی جرأت نمکینه با من حرف بزنه. انگار تو گلوش گره خورده. آخه اونم باید دهنی باز کنه، نوبتی هم باشه نوبت اونه. من هر چی داشتم گفتم.»

– شنیدم کاکاییها رو آب مخواستن. زندگی حسابی همینه. آدم خودش رو مسپرده دست آب و پاهاش هیچ وقت با خاک آشنا نمیشه.

با خود گفت: «خوب، اگه نتونم حتی با یک مرغابی رقابت کنم دیگه اصرار فایده نداره. شاید بهتر بود اصلاً حرف نزنم. با هم ساکت میمونیم. سکوت دو نفری آدم را خیلی به هم نزدیک میکنه.» از این گذشته واقعا دلش مخواست با دختره ساکت بماند. از ماندن در کنار او و نگاه کردن به او جدا احساس آسایش عجیبی میکرد. در دل میگفت: «جدی دختر قشنگیه. حیف که من به تورش خوردم. لیاقت بهتر از منو داره. اما انگار شانس خوبی نداره. یک وقت دیدی بردم اسکی یادش دادم. اون وقت جریان براش فقط یک ضرر خشک و خالی نیست.» بعضی وقتها دلش از زندگی سیر میشد.

– شما هیچ وقت از اسکیهاتون جدا نمیشین؟

– هیچ وقت! ما با هم خوب جفت و جوریم.

جس خندید.

– ولی در سن شما یک خورده خندهداره.

– چطور، نمفهمم. منظورتون چیه؟

– این مضحک نیست که یک آدم بزرگ همه جا اسکیهاش رو مثل یک

نونورس (۳۲) همیشه بغل بگیره؟

– نونورس؟ نونورس دیگه کیه؟ ولی موضوع اسکیها رو براتون مگم. وقتی اسکیهام همراهم باشن آجانها کاریم ندارن. اگه روی نیمکت کنار خیابون یا زیر یک پل هم بخوابم آجانها اسکیها رو که دیدن مفهمن که دلم پاکه و خیالم راحت، یعنی جرمی نکردم. چراشو نمیدونم. اما حقیقت اینه که اسکی حافظ آدمه.

– شما دنبال کار مگردین؟

– نه، من به این آسونیها لنگ نمیدازم.

– خودمونیم، زندگی عجیبی داریم.

– منم وقتی یه نفرو مبینم که صبح مره اداره و شب بر مگرده همین رو میگم. برای هر کسی یک جور چیز مسخره‌اس.

– نمخواین برگردین سر خونه و زندگیتون؟

– خونه و زندگیم؟ نمدونم کجاست.

– خونه و زندگیتون. باید آمریکا کس و کاری داشته باشین.

– شما روزنامه نمخونین؟ آمریکا دویست میلیون جمعیت. من غیر از این دویست میلیون کس و کاری ندارم. حاضرم بمیرم و سراغ کس و کارم نرم. اینجا توی ناف اروپا دست کم از این جور مسأله‌ها نیست.

– چطور این جور مسأله‌ها نیست؟

– ویتنام که تو اروپا نیست. سیاهپوست هم اینجا پیدا نمیشه.

– اینجا مسأله‌های دیگه هست. خودتون خوب مدونین.

– البته، ولی تا وقتی که انگلیسی حرف نمزنن مسأله‌هاشون با من کاری نداره. من سه کلمه فرانسه بیشتر بلد نیستم. حالا بگذار تا دلشون مخواد از مسأله‌هاشون حرف بزنن.

جس خندید. نفس لنی از دیدن خنده جس بند آمد. جس که مخندید مثل این بود که آدم باز به نوک کوه بالا رفته باشه. با یک خیز دو هزار متر از سطح منجلاب بالا مرفت.

– شما چه خوب این مسائل را برای خودتون حل کردین.

– زمستون بله، اما تابستون که شد کار دوباره خراب میشه.

– تابستون که شد مآیین پایین.

– خوب، بله. شکم که دروغ نمیشه. ریش آدم از راه شکم دست اوناست. مدونین، مگن تو کشورای کمونیستی اعلانهایی به در و دیوار چسبوندن که، هر کی کار نکنه نباید نون بخوره. این باید نفوذ آمریکا باشه.

– ولی خوب، شما هم بالاخره دنبال کار مگردین، نه؟

– چند روزی این کار رو میکنم. البته از روی اجبار، انگاری چاقو را گذاشته باشند زیر گلو. اما جدا نامردیه. جنایته که آدمو این جور مجبور کنن.

به آنر فکر میکرد: «حالا حتما اون بالا وایساده و ناخونهایش رو مجوه و مواظب ماست.» از این آدم بیزار بود. همیشه سراپا سیاه. انگاری ماتم مادر بیچاره‌اش را داشت که خودش کشته بودش.

– بله بخندین. این ننگ نیست که آدم مجبور باشه برای سیر کردن شکمش کار بکنه؟ جدا جنایته. همین طور شد که عاقبت این دنیا این جوری از کار دراومد، بشرفها!

جس او را با تعجب تماشا میکرد. در حرفهایش اثری از شوخی نبود. حتی صدایش کمی ملرزید.

– دور و برتون رو تماشا کنین. من خیلی تماشا کردم. اینها همه نتیجه کاره.

منظورم اینه که وقتی آدم فقط برای خوردن و باقی قضایا کار کرد دیگه در بند خودش نیست. همین قدر که شکمش سیر شد راضیه. هر کاری جلوش بگذارن ممکنه. فقط به شرطی که بتونه خوب بخوره. نتیجهاش همینه.

– بینم، این حرفها همه بوی انقلاب مده.

– ابداء، من هیچ وقت خواب اصلاح کردن دنیا رو نمبینم. با این دنیایی که ما داریم نمیشه دنیایی غیر از همین که هست ساخت. برای همینه که من، به قول شما مسائلم را این جوری حل میکنم.

– یا اسکی؟ شوخی میکنی...

– آزادی از قید تعلق. این تنها چیزی است که اختراع کردن و مطمئنه. مگن تو اعلامیه استقلال هم نوشته شده. اما تا امروز فقط سیاهها ارزش استفاده کردن. من که حتی نمیدونستم چنین چیزی هم تو دنیا هست. البته منظورم این کلمهاس. چون میدونین، من با کلمهها میونهای ندارم. کلمهها دشمن شماره یک بشرن. چون همه جور مشه پس و پیششون کرد. بش مگن ایدهآلوزی.

– ایدئولوژی!

– متشکرم. یه رفیقی دارم، اسمش باگ مورنه. خونهاش اون بالا سر کوهه. مگه آزادی از قید تعلق، همین کاریس که من میکنم. به قول باگ برنده اولین مدال طلای بازیهای المپیک زمستونی «آزادی از قید تعلق» منم. کاشکی شما یک روز باش آشنا میشدین. البته همجنسبازه، از اون دو آتیشهها. اما از این که بگذری خیلی پسر خوبیه. برای همین اشکال اخلاقی که داره از نظر ایدئولوژی نظیر نداره. این جور چیزها جداً خوب سرش مشه. مگه دستورات عملهایی که در ایدئولوژی هست از اون کتاب معروف بیشتر است. تورات را نمگم، اون یکی.

– کاماسوترا (۳۳) Kama Sutra.

– بله، یه چیزی تو همین مایهها.

دو نفری با دقت به لرد بایرون چشم دوخته بودند، با این همه تاکنون کسی مرغابی را به این بیاعتنایی نگاه نکرده بود.

– شما کنسولگری رفتین؟

– نه، مترسم.

– چرا؟ وظیفهشونه که به آمریکاییهایی که در مضیقه هستن کمک کنن.

– آخه من خودمو آمریکایی نمیدونم. هنوز یک خرده عزت نفس برام مونده. گفتم، هیچ وقت اون آگهی که کندی داده همه جا چسبوندن یادم نمیره: «نپرسید کشورتان چه میتواند برای شما بکند. پرسید: من چه میتوانم برای کشورم بکنم؟» هنوز دارم فرار میکنم.

– خوب، شمارو که نمخورن.

– چرا، توی کنسولگری خیلی چیزها ضد من دارن.

– چه چیزهایی؟

– کاغذ، گذرنامه، سربازی، مدونین؟ مخوان پاسپورتم را پس بگیرن. همیشه مخوان یه چیزی از آدم بگیرن و آدمو توی تله بندازن. یه روز از پیست کیرشن Kirshen پایین ماومدم. یکهو یک نفر کرونومتر به دست نگهم داشت که: «من باید شما را بشناسم.» برایش قسم خوردم که عوضی گرفته و منو اصلاً نباید بشناسه. گفت: «چه حیف! باید شما را بشناسم. شما این مسیرو از خود کید Kidd هم سریعتر پایین اومدین.» جوابش دادم: «به پیر به پیغمبر اصلاً قصدی نداشتم. از قول من از کید عذرخواهی کنین.» از نگاههایش هیچ خوشم نمآمد. نگاههایش پر از حساب بود. منظورمرو که مفهمین. پرسید: «شما آمریکایی هستین؟» گفتم نمیدونم، مثل اینکه یک خورده هستم. گفت: «بیاید مرا ببینید. جای شما در تیم المپیک ماست. بیاید این کارت من.» مایک جونز Mike Jones بود، مربی معروف اسکی. بش گفتم: «ببینید، من با دسته و تیم و این حرفها هیچ میونهای ندارم. جای من این جور جاها نیست. من از هر چه تیم و میمه فراریم. همان فکرش حالمو به هم مزنه. به شما گفتم که. اینها همهای مخوان آدمو توی تله بندازن. یک جایی هست اسمش مغولستان خارجیه. به مغولستانش کاری ندارم. از خارجیش خوشم میاد. باید جای جالبی باشه.»

– از خنده جس خوشش میآمد. جدا آن را دوست داشت.

– خوب پس مخواین چه کار کنین؟

– شاید تونستم کاری بکنم که توقیفم بکنن. یک سال پیش در گشتاد Gstaad پلیس توقیفم کرد. بعد آجانه منو دو هفته تو خونه خودش نگهداشت و ازم پذیرایی کرد. خیلی کم پیش میاد که اروپاییها فرصت سیر کردن یک آمریکاییرو پیدا کنن. اسباب افتخارشون میشه. مثل اینکه قیافه من برای این کار خیلی جور است. تیپ یک گاوران (کابوی) وامانده. باور نمکنین؟ یک روز توی دورف بچهها اومده بودن ازم امضاء مخواستن. پرسیدم: «مگر منو میشناسین؟» گفتن: «نه، نمیشناسیم. اما توی سینما دیدیمت.» در اروپا مردم آمریکاییهارو خیلی دوست دارن. خوب، حالا شما بگین، اینجا چه کار میکنین؟

– درس مخونم.

– درس چی؟

– درس دیگه.

جس نمخواست او را بترساند. «از این گذشته بره پی کارش. من که نمیتونم تا غروب اینجا بمونم و این مرغابی لعنتی رو بغل کنم.»

– ادبیات، بعد هم کمی جامعهشناسی.

– جامعهشناسی، هان؟

– نه، خیالتان راحت باشد. من نبودم که اون اعلانها را برای کندی نوشتم. کار را خراب کردم. حالا پسره با احتیاط نگاهم میکنه.

– حتما روانشناسی هم مخونین.

– نه.

آه تسکینی کشید.

– یک خورده ترس برم داشته بود.

– چرا، مگه روانشناسی چه عیبی داره؟

– هیچ! من با هیچ کس دشمنی ندارم. علیه هیچ کس هم اعلام جرم نکردم.

ولی اگه ببینم یک روانشناس مواد طرفم راهم رو کج میکنم. همین.

جس مرغابی را روی آب گذاشت.

– خوب، من دیگه باید برم. خوش باشین.

خیر، هیچ امیدی نیست. خوب بود به یک قهوه یا ساندویچ دعوتش میکردم.

ولی خوب، چه کار کنم؟ او که به قول خودش بجا و پناهه، دست کم

متونست اشاره‌های بکنه، خواهشی، چیزی...

– چرا نمایین منزل ما؟ چند روزی متونین پیش ما بمونین. پدرم خیلی

خوشحال میشه.

لنی مردد ماند. این اثر کثافت را در حالی در نظر مجسم کرده بود که

دستهایش را به حالت تضرع به هم داده بود و حاضر بود جلوش زانو بزند و

دعا میکرد که او دعوت دختر را قبول کند.

– پدر شما چه جور پدری است، پدر با اعصاب من سازگار نیستن.

– نه، اون از اون جور پدرها نیست.

لنی هیچ سر در نیاورد که چرا این جور عصبی شده است. حتی کسی

مجبورش نکرده بود که با دختره بخوابد. بی این کار هم منظوریش عملی

میشد. تازه دست آخر هم مگر چه میشد. دختره به زودی قضیه را فراموش

میکرد. دو روز بعد اصلاً فکر او را هم نمیکرد. امروزه روز دور دنیا را سه روزه

میگردند.

– عالیه. خیالتون راحت باشه. من از اونهایی نیستم که جا خوش میکنن و

مثل کنه میچسبن. من هیچ وقت هیچ جا موندنی نمیشم. چون اگر یک روز

زیادی جایی بمونم کلکم کندهاس.

– چی؟ چطور کلکتون کنده است؟

– نمیدونم، آدم گیر مافته دیگه. یه نفر رو میشناختم که یک روز در زوریخ وارد

یک مغازه لوازم التحریر فروشی شد تا یه مداد بخره. همونجا موندنی شد.

هنوزم اونجا اسیره. شده صاحب اهل و عیال. دو هفته پیش دیدمش گریه

میکرد. آدم از این مصیبت‌های خانوادگی دلش آب میشه. خندش کجا بود؟

– خیالتون راحت باشه. منزل ما از این خطرها نیست. به هر صورت بعید

نیست که خودمونم همین روزها بیرون کنن. تا چهارشنبه مهلت داریم که

کرایه خونمونو بپردازیم و یک شاهی پول تو بساطمون نیست.

– شوخی میکنین؟ چطور ممکنه؟ من خیال میکردم شما کسی هستین.

– یک روز براتون تعریف میکنم.
منظورش چیه؟ «یه روز» یعنی چه؟ یعنی برای آینده نقشههایی داره؟
– خوب، ماین؟

ولی مبیایست چمدان را بر میداشت.
– میشه ده دقیقه صبر کنین؟ چمدونم توی یک کافه تو بندر گذاشتم... یادتان باشه اگه برگشتم و رفته بودین دلخور نمیشم. من این جور چیزهارو مفهمم.
– توی اتومبیل منتظرتون ممونم.

هرگز کسی را ندیده بود که تا این اندازه به مردم بدگمان باشد. حتی جرأت نکرده بود که اسکیهایش را در اتومبیل بگذارد. یا چه بسا خیال نداشت بگردد. شاید از او ترسیده بود. بایست حس کرده باشد که درمانده است و دست از تلاش برداشته تا غرق شود، اسکیهایش را برداشته و به سرعت فرار میکرد. «خوب، یک ربع، بیست دقیقه منتظرش ممونم، بیشتر نه. مخواه برگرده مخواه بر نگرده. نیم ساعت فرصتش مدم. نیم ساعت که گذشت دیگه یک ثانیه هم منتظرش نممونم.»

قایق موتوری حقیقتاً قشنگ بود. سراسر سیاه و علاوه بر این بسیار جادار و بزرگ و معلوم نبود چنین قایقی روی دریاچه چه کار دارد. مثل این بود که در اسارت افتاده باشد. اگر آدم در همچو قایقی وسط اقیانوس باشد جدا عالمی دارد. وسط اقیانوس، تک و تنها، توی قایق، نه موتوری، نه بادبانی و نه حتی خود قایق. آسایش حقیقی یعنی همین.

لنی از روی عرشه گذشت و وارد کابین شد. در باز بود و آنژ با لباس روی تختخواب دراز کشیده بود و کلاهش را روی صورت خود گذاشته بود. یک دختر سیاهپوست کنار پاهایش نشسته بود. حتما تلفنی بود. یک عرب، یک تلفنی سیاه و یک آمریکایی. ژنو یعنی همین. یک کاکایی مرده روی زانوهای دختر بود.

– این طفلک روی عرشه افتاد و نفله شد.
آنژ گفت: «این دفعه که خواستی بیایی تو در بزن.»
لنی گفت: «کار درست شد. من امشب پیششون ممونم. به رئیس بگو. راستی رئیس کیه؟»
– رئیس کدومه لنی؟ چه سؤال مسخرهای! رئیسی تو کار نیست. فقط منم و تو همین.

دختر گفت: «درست پیش پام افتاد زمین.»
لنی گفت: «مدونم که تو نکشتیش. غصه نخور.»
آنژ گفت: «این دفعه که خواستی بیایی تو در بزن. من فقط برای جنده بازی نیام اینجا. ممکنه کار مهمی داشته باشم.»
دختر سیاهپوست به گریه افتاده بود.
لنی گفت: «خوب بابا، این قدر آبغوره نگیر. یک کاکایی که این قدر غصه

نداره.»

دختر گفت: «نه، موضوع فقط کاکایی نیست. همه چیز تموم شد.»
– خوب، چه بهتر. آگه همه چیز تموم شد که دیگه خیالت راحت. دیگه کاری نداری. بگو جهنم.

دختر گفت: «من اصلاً نمیدونم چرا اومدم اروپا. اصلاً مسخره است. شیکاگو که بودم خیال میکردم برای اینه که سیاهم. اما اصلاً سر در نیارم. خیلی دلم مسخواست مثل آمریکا بودم. اونجا اقلأً دلیلی داشت. مال رنگ پوستم بود. اونجا اقلأً آدم یک مسأله داره که باش کلنجا بره. آدم مدونه مسأله‌اش چیه. اینجا خیلی بدتره. آدم اینجا حتی نمیتونه بگه این مال پوستمه که سیاهه. اینجا اینطوری نیست. اینجا یه چیز خیلی... چه مدونم... یه چیز خیلی گندهتری هست. هیچ کاری با رنگ پوست آدم نداره. اینه که آدم سر در نیاره. اینجا دیگه هیچ دلیلی نیست. اصلاً آدم نمیدونه چرا. انگاری همه خیالهای آدمو ازش بگیرن.

لنی گفت: «تو باید وقتی از این کارا مکنی لباستو در بیاری. اونوقت کثافتکاریت کمتر حالت میشه. خیال مکنی جاسنگینتری. آنژی، این دفعه که یک دختر تلفنی صدا کردی بگذار لخت بشه. برای روحیه‌اش خوبه.»
– تو کاریت نباشه.

دختره لاشه مرغ را روی زانوانش گرفته بود و هق هق مزرد و مثل بید تکان میخورد.

– طفلکی، یه جیغ کشید و بال زد و تموم کرد.
لنی گفت: «به علاوه، خیال کردی. مگن یک قانون جدید از کنگره گذشته، حالا دیگه تو آمریکا سیاهها هم همان حقوق سفیدارو دارن. مثل اینجا، مثل همه جا!»

دختره گفت: «شاید بهتر باشه برگردم شیکاگو. دست کم اونجا مدونم دردم چیه. مدونم مال اینه که سیاهم.»

آنژ گفت: «زیر تختخوابه.»

لنی چمدان را برداشت.

– اینجا رنگ پوست مهم نیست. آدم گیج میشه. مفهمی چی میگم؟
زد به خنده. یک خنده تیز و نازک و گوشخراش. چشمهایش را به یک نقطه دوخته بود.

لنی با خود گفت: «حتما معتاده. هروئینه.»

– حالا اینها همه هیچ. این مرغ بیچاره. درست پیش پای من خورد روی کشتی. مثل توپ صدا کرد. بومبوم.

لنی گفت: «خوب، خداحافظ!»

آنژ گفت: «فردا مسینمت. مواظب باش... خل بازی در نیاری. وگرنه خودت مدانی جات کجاست.»

– عجب، کجاست؟

– ماداگاسکار!

دختره گریه کنان گفت: «بوم صدا کرد.»

لنی گفت: «خوب بوم بوم دارام دارام.»

دوباره برگشت روی عرشه. چشمهایش را بست و مدتی ماند تا نفس بکشد. این دختره خیلی خر است آدم حق نداره خودش را این طور نفله کند. اما حق داشت. کاری با رنگ پوست ندارد. صحبت چیز دیگری است. ولی چه چیز؟ شاید تقصیر خود پوست باشه نه رنگش. آدم توی پوستش راحت نیست.

شش

سوار اتومبیل که شدند جس رادیو را روشن کرد. به هر حال حرفی نداشتند با هم بزنند. لنی عبوس و پکر بود. مثل گاورانی که خود به کمند افتاده باشد. فکر میکرد دختره نبایست دعوتش کرده باشد. این کارش خیلی برخورنده بود. لب از لب بر نمداشت و راست به جلو خود چشم دوخته بود. جس درخواست بگوید: «گوش کن بچهجون، جیمز دین دیگه از مد افتاده، بهتره یک ژست تازه بگیری.» یکی دوبار در آینه نگاهش به نگاه او افتاده بود و لنی لبخندی تحویلش داده و دوباره در لاک خود فرو رفته بود. چشمان لنی سبز سبز بود، شاید به مادرش رفته بود، گرچه به ظاهرش نمآمد که مادری به خود دیده باشد. مادرها عجیب گریزیا هستند. نسلشان دارد از میان مرود. به زودی دیگر جز در افسانهها اثری از آنها پیدا نیست. پشت این پیشانی زیبا نباید زیاد خبری باشد. وقتی پلیس، چه طرف سوییس و چه آن طرف، گذرنامههاشان را نگاه نکرده اجازه عبور داد تعجب کرد.

– اینا همیشه مذارن به این راحتی رد بشید؟

– حقوق بینالمللیه دیگه. مصونیت دیلماتها!

– صندوق عقبتونم نگاه نمکنن؟

– حق ندارن.

– بهبه، بد نگذره!

یک بار دیگر تکرار کرد: «بد نگذره!»

جس راه خود را دور کرد و جادهای را که از میان صحرای سبز صرفت پیش گرفت. همین طور، بی دلیل. هوا خیلی خوب بود. «نکنه پسره همجنسخواه باشه. این جور موجودات روز به روز زیادتر مشن. ولی نه، این فقط از مردونگیشه، یا بگیم حجب مردونه. بعضی کار را به جایی مرسونن که منشینن و زانوهاشان را به هم فشار مدن و منتظر مشن که قدم اولرو دختر برداره. این حتما از مادر سالاری چیزی به گوشش خورده. ولی آخر منتظر چیه؟ وای. یعنیمنتظره دستشو بگیرم بذارم لایام؟

– شما از جاز خوشتون میاد؟

– ببینن، هیچ مجبور نیسین حتما با من حرف بزنین. عیب نداره. مدونم که از دور داد مزنه.

– چی از دور داد مزنه؟

– من از سیزده سالگی دیگه مدرسه نرفتم. چی دارم براتون بگم؟ ما حرفی نداریم با هم بزنین. همین طوریم خوبه. من عادت ندارم به خودم زحمت بدم.

– شما میخواهین هر جور شده خودتون رو عقب مونده نشون بدین؟

– سعی خودمو میکنم. آدم هر چه خرت‌تر باشه شانس نجاتش بیشتره. ادعا نمیکنم خرِ خرم، اما استعدادشو دارم. همین. این قدر هست که جلمو از آب بکشم. ولی با یه دختر مثل شما هیچ کاری از دستم بر نمآد.

– ولی من خیال میکنم شما خیلی باهوشید.

– این پسرها هر چه قشنگ‌تر باشن بیشتر باید بشون گفت باهوشن. و سه مرتبه این را بشون بگید، مافتنده توی بغلتون حرف نداره. جس خندید.

– خندهاش کجا بود؟

– تا حالا کسی به شما گفته یک دونروان حسابی هستین؟

لنی حوصله‌اش سر رفته بود. طفلک دختره به قدری حواسش جمع بود که سه بار بود از یک جا میگذشت. لنی یک انباری را نشان کرده بود. طرف حسایی آماده بود. یک گلابی رسیده. کافی بود دست دراز کرد و آن را چید. تازه آدم دلش میخواست حمایتش هم بکنه. فقط همین را کم داشت. «یک بیچاره وامانده که زیر بال بگیرم. ولش کن. من اهلش نیستم. این چمدان کوفتی را هم به آنری پس مدم و دنبال یه کار دیگه میگردم.» علامت خطری که خوب میشناخت داشت پیدا میشد. احساس میکرد که دستش را در شیشه چسب فرو کرده است.

– بگذارین پیاده بشم.

– چرا؟ کار بدی کردم؟

– من اهل روانشناسی نیستم. همین.

ولی جس اعتنایی نکرد و به راندن ادامه داد. لنی هم دیگر اصراری نکرد. دیگر کاری از دستش ساخته نبود. مثل همان قضیه یونانیهاست (۳۴) سرنوشت. با سرنوشت نمیشود در افتاد. از جاده اصلی جدا شده بودند و از میان درختان سیب و گلابی پیش میرفتند. همه زیر چادر سرخ و سفید شکوفه پنهان بودند. خانه هم بد نبود. از آن خانه‌های قدیمی.

یادداشتی از پدرش روی میز بود. نوشته بود که برای شام بر نمیگردد. هنوز از ماهی آزاد در آشپزخانه چیزی باقی بود. غذا را گذاشت که گرم شود. در حمام جلو آینه دستی به سر و روی خودکشید و خود را قشنگ کرد و به سالن برگشت.

– این کیه؟

داشت عکسی را که به دیوار آویخته بود نگاه میکرد.

– این نیکلا استاوروفه. اهل بلغارستان بود. به دارش زدن. از دوستان پدرم بود.

– چرا به دارش زدن؟

– به اسم پیشرفت.

– عجب دنیایی است! چه خوب که من جزوش نیستم.

– چطور، شما خانواده ندارید؟
– نمودونم. نگاه نکردم. گفتین دوستونرو برا چی به دار زدن؟ درست نفهمیدم.

– آخه دموکرات بود.
– پس حتما کار جمهورخواها بوده.
جس قاهقه خندید. هرگز به فکرش هم نرسیده بود که ممکن باشد جایی که صحبت از مرگ استاوروف است بخندد.
– نه، بابا جان، کار کمونیستها بود.
– آها، خوب فرقی نمکنه. همهاش سیاسته. مدونین چیه؟
– چیه لنی؟

– عاقبت منم یه روزی وارد سیاست مشتم. با چند تا از دوستام. اما نه سر ویتنام یا کره. اینها برای من زیادی گندن. دستبرد به یک بانک راحتتره. کار را اول باید با این چیزا شروع کرد.

جس احساس کرد که مغلوب او شده. صدایش بسیار آرام بود، هیچ اثری از خشم در آن نبود. در چشمان سبزش هیچ نشانی از نفرت دیده نمیشد. فقط یک جور زل زدگی در نگاهش بود. همین. با این همه مشکل بود که پشت این چهره زیبای بسته چیزی شبیه به خصومتی تیز و نرم ناشدنی، یک جور سرکشی مطلق از اطاعت که به صورت علت وجود و یک آتش مقدس در آمده باشد سراغ نکرد. او را به دقت نگاه کرد. مثل این بود که ابعاد وجود این پسر عوض شده باشد و ناگهان از جایی دیگر، از جای دیگری که واقعی بود سر بلند کرده باشد. با این زرينه مویش به ملک سرکش مغضوبی ممانست که چون بال نداشت به اسکیهایش روی کتفها راضی شده بود و یک جور مناعت عصیان و رد احسان داشت، که شاید پاک غریزی و کور بود و خود به آن آگاه نبود. مثل یک غریزه حفظ شرفی که در پلیدی فرو برده شده باشد. اما نه، جس داشت تصویر پسر دیگری را در خیال رسم میکرد. چنین چیزی ممکن نبود. این یکی پسر قشنگی بود، همین و همین. چه کاری بود که در پشت این چهره جوان و مردانه همه جور زیباییهای معنوی تصور کند. خصوصیات معنوی مردها بسیار به ندرت به چهره ظاهریشان شباهت دارد. کافی بود که به پدرش فکر کند. نه. بهتر بود به او فکر نکند. حالا وقتش نبود. با انگشتهایی عصبی با ریزههای نان بازی میکرد. بعد ناگهان برخاست.

– یک قهوه براتون درست بکنم؟

– نه، متشکرم. از من رنجیدید؟

– چطور، برای چی؟

– نمودونم. الان یک هو منو یه جور دیگه نگاه کردین. بینم، این یارو، روی دیوار، دوستونه دیگه. حتما آدم خوبی بوده. اگر خوب نبود که به دارش نمزدن. من نمخواستم برنجومتون.

جس احساس کرد که موج محبت گرمی دلش را فرا گرفت. به طوری که رویش را برگرداند. مترسید اثری از آن در چهره‌اش ظاهر شود.
– نه لنی نرنجیدم. قهوه میخواهین؟
– نه، ممنونم. اگر راستش رو بخواین من حالا فقط یه چیز میخوام.
جس نزدیک بود فنجانی را که در دست داشت بیندازد.
– بگید، خجالت نکشید.
– یک حمام حسابی داغ. اما راستی راستی داغ. از آنها که کلک آدمو حسابی بکنه.
– بیاید اتاقتونو نشونتون بدم.

چمدان را برداشت. خالی بود. حتما یک پیرهن بیشتر توش نیست. رختخوابشو مرتب میکنم. نه، جرأت نمیکنه. بیخود این جور کلافه شدم. اینم شانس من. حالا چطور جلوش از پله‌ها بالا برم. زیادی چاق شدم. حتما باید سه کیلو وزن کم کنم. اضافه وزنم هم همه توی این کپله‌ای بصاحبم جمع شده. حتما صدای گِرپ گِرپ قلبمو میشنوه. مثل یک طبل تاپ تاپ میکنه. این قلبم عاقبت رسوام میکنه. قلب قلابی! چه خیالها! از هیچ و پوچ وحشت میکنه. باید بش سردی نشون بدم و بیاعتنا باشم. خودش مفهمه که عوضی گرفته. صاف و پوست کنده بش میگم: «نه». با مهربانی ولی محکم. نمخوام از خودم برنجونم. من از این روابط جنسی متنفرم. این مردها جز به همین فکر نمیکنن. تازه اگر رضایت بدم توی بغلم یخ مزنه. خصلت روشنفکریه دیگه. حتما از دخترهای روشنفکر بدش میاد. لابد خیال میکنه توی رختخواب صحبت از ادبیات میکنم. اما اشتباه میکنه. خدایا بهش بگو که اشتباه میکنه. توی رختخواب باید از زندگی لذت برد و کاری کرد که طرفم از زندگی لذت ببره. همین. نکنه حشری باشم. میایی به پسری کمک کنی مبینی خودت نمیتونی سیر بشی. ولی طرف اصلاً توی این فکرها نیست. خدایا، جدا نمیدونم چه کنم.

در را باز کرد.

– حمام ته راهروه. شبخیر. صبحانه ساعت شش.
به سمت پلکان شتایید.

– صبر کنین...

جس ایستاد. داشت ممرد. دستش روی دست انداز پلکان خشک شده و چشمانش را بسته بود. خدایا، پدرم سر نرسه. وگرنه دیگه هیچ وقت نمیتونم. تمام عمرم همین طور سرد باقی ممنونم.
– از من دلگیر نیستین؟

– شب بخیر.

اما همچنان بحرکت ایستاده بود. «من یه بچه ننم. یه بشعور ترسو. امان از این پروتستانبازی و خشکه مقدسی احمقانه... اما نه انگار خانواده ما همه

کاتولیکن. نه نمیدونم.»

لنی دم در ایستاده بود و داشت پیرهنش را در مآورد.

«هنوز دختره. از پشت سرش پیداس. من حرفی ندارم. دلم مخواست که اگر تصمیمتو بگیری به خیر و خوشی تموم بشه. اما تو حالا آمادگی نداری. یخ کردی. فقط اذیت مشی. همین. تماشا کن. طفلک فلج شده. حالا وقتش نیست. فقط کثافتکاری مشه. برو، مثل بچه‌های خوب بخواب. اگر یه خرده گریه کنی حالت جا مآد. تا بعد ببینیم چه کار مشه کرد. آسوده، بناراحتی وجدان. آدم نباید از این کار یک مصیبت درست کنه. وای، خدا، تماشا کن داره آبغوره میگیره. حالا چه کار کنم؟ برم جلو؟ نرم؟ یک دقیقه صبر کنم؟ نمیدونم چه کار باید بکنم. سعی خودمو میکنم. مثل یک جوون ناشی جلو مرم. مثل یک آدم يغور و نفهم. آن وقت لابد با یک تشر یا پوزخند روونهام میکنی و حالت بهتر مشود. بیا دخترجون کمک میکنم تا مرخصم کنی. بیا، یک بازو دور سینه، با دست روی نوک پستان، مثل یک بابو. اصل کار همون ژستشه. آهان آفرین، بازومو پس مزنه. حالا حالت بهتره. راحت مشی.

جس او را از خود دور کرد.

– نه، لنی، خواهش میکنم.

– چرا نه؟

جس او را نگاه کرد. لنی لبخند مزد. بکمرویی و با اطمینان. معلوم بود از هیچ دختری نه نشنیده.

– چرا نه، جس. کسی تو خونه نیس.

– این که دلیل نشد.

– بیا دیگه، اذیت نکنین، مهربون باشین.

– این با مهربانی چه کار دارد، لنی؟

– آخه چرا نه؟

– خوب، بعد؟

– بعد؟ بعد مخواست چیه بشه؟ دیگه بعدی وجود نداره. بعد من مرم خیلی با ادب با هم خداحافظی میکنیم، خیلی مهربون. هیچ کدوم افسوس هیچ چیزو نمخوریم. چون ادامه پیدا نمکته دلیلی برای حرص خوردن و دلشوره نمیمونه.

– متأسفم، لنی. با دیگران شاید، ولی با من نه.

– خدایا، آخر چرا گریه میکنی؟

– چرا، چرا؟ همهاش چرا؟ چه میدونم چرا؟ برید، حالا دیگه برید.

– خوب، مرم چمدونم کجاس؟

– نه بمونید، منظورم این بود که در را ببندید و برید بخوابید.

– خیلی خوب. ببینین، من حاضر بودم همین الان با شما ازدواج کنم اما این معاملهر و با من نکنین.

جس مخندید. آرام و طبیعی نفس میکشید. آسوده شده بود. برای هر کاری آماده بود. خودش را شل کرده بود. سِرِّ کار همین بود. آدم باید خودش رو شل کنه. اسکی بازها اینرو خوب مدونن.

– شب بخیر جس!

– شب بخیر لنی!

– شب خوش!

– بله، شب خوش، لنی! تا فردا!

– تا فردا، جس، خوب بخوابید.

– شما هم همین طور، لنی خوب بخوابید. آب یخ مخواین؟

لعنت بر شیطان، بالاخره راه مفاقتی یا نه؟ دیگر از لبخند زدن خسته شده بود.

– نه، متشکرم، آب یخ نمخوام. بریم بخوابیم.

– بله، لنی. اگر به چیزی احتیاج داشتین...

– متشکرم، متشکرم. دیگه شب بخیر.

ولی جس از جای خود تکان نمخورد. خوب، باید یک بار دیگر کمکش کنم. خندید. جس فوراً خود را گرفت.

– به چی مخندین؟ خیلی مضحکم؟

– نه، فکرم یه جای دیگه بود.

– متشکرم!

– فکر میکردم که هیچ وقت هیچی یاد نمیگیرم. من اصلاً برای چیز یاد گرفتن درست نشده‌ام. هر قدر هم که درس بدی فایده‌ای نداره.

– منظورتون چیه لنی؟ صریح بگید.

– مدونین یک جنتلمن چه جور آدمیه؟

– مسلمه.

– من یه رفیقی دارم، اسمش باگ مورنه. – باید یه روز باش آشنا بشین – مگه یک جنتلمن کسی است که راه خودش را کج نکنه تا یک چاقو توی پشت کسی که اصلاً نمیشناسه و کاری هم بش نکرده فرو کنه. البته باگ مگه جنتلمن اشتباه میکنه. آدم همیشه باید برای خاطر دیگران راهشو کج بکنه. خوب، دیگر شب بخیر.

وارد اتاق شد و در را بست. به طرف پنجره رفت و به آسمان نگاه کنان لباسش را در آورد. آسمان خالی بود. هیچ بود با روغنی مخلوط شده، که همه جا را با آن اندوده بودند. آن بالا، گرچه خالی بود، ولی پر از آدم بود. وای، وای. آدم وحشت میکرد. لنی به هیچ کارشان نمخورد. آن بالاییها همه جنتلمن بودند. اعتنایی به آدم نداشتند. لنی در دل گفت: «وای چقدر دلم مخواس الان توی برفها بودم. روی شایدگ Scheidegg. هر چی به هیچ نزدیکتر بهتر. اگه آدم اهل کار درست و پاکیزه باشه و حسابی به هیچ نزدیک بشه، باید خودشو نفله

کنه. کافیسټ آدم خودش رو از روی اخلاص به دست سرما بسپره تا مثل کوکی والس یخ بزنه.» اما کوکی حقیقتاً به اسکی علاقه نداشت. بیچاره هیچ نمیدانست که زندگی چه چیزهایی میتواند به او بدهد. نبایست گذاشته باشم به چمدون دست بزنه. حتماً متوجه شده که خالیس. ولی خوب، چه کنم؟

یک ساعت آونگدار فاخته خوان روی دیوار بالای تختخواب بود. کفشش را برداشت و صبر کرد. هیچ دل خوشی از این جور ساعت‌های فاخته‌خوان نداشت. هر جا هم که مرفت یکی از آنها بود. هنوز بیست دقیقه‌ای فرصت داشت. رفتن را گذاشت برای روز بعد و زیر پتو خزید. با لذت فراوان خود را کش و واکش داد. خدایا، چه راحت است! چراغ را خاموش کرد.

هفت

باران می‌آمد و روی شیروانی ترانه منواخت: ترانه‌ای که آگه آدم اونرو شب، در امن آغوش او گوش کنه زیباترین ترانه دنیاست. هر قدر باد شدیدتر باشه و بارون تندتر بیاد بازوهاش محکمتر دورت فشرده میشه و تو توی بغلش راحتتری و دیگه از هیچ چیز نمترسی. دست کم این احساس منه. تمام عمرم صدای بارون روی شیروانرو تنها شنیده‌ام. بارون دوست نداره کسی تنها ترانه‌اش رو گوش بده. من ناکامیشرو خوب حس میکنم. حالا لابد اسکیه‌ایشرو بغل گرفته و خرخر میکنه. لابد خیال میکنه من اجاقم سرده. ولف منویسه هفتاد و پنج درصد زنها از نظر جنسی نیمه سردند. نمفهمم منظورش از نیمه سرد چیه. از این موضوع دیافراگم و این بساطها هم هیچ سر در نمی‌آرم. سه ساله یکی خریده‌ام. فقط میگذارم جلوم و نگاهش میکنم. آخر وقتی آدم به اصطلاح هنوز دست نخورده است – از این کلمه دلم به هم مخورد. بوی قرون وسطای اسپانیارو منده – چطور متونه دیافراگم بگذاره؟ من فقط دلم میخواستم توی تاریکی در بغلش بخوابم و به صدای بارون گوش بدم. الان هر دومون داریم بارون به این خوبرو تلف میکنیم.

دکمه رادیوی ترانزیستوری را چرخاند. باز هم یک دهکده را در ویتنام خاک کرده و به هوا فرستاده بودند. میزان رادیوآکتیویته در یوتا Utah و نوادا Nevada باز هم دو برابر پیش شده، در کنگو کار به قباحت کشیده. اما اینها هیچ یک درد او را دوا نمیکرد. اول بار بود که زشتیهای دنیا، دنیای واقعی، دنیای دیگران بر او باثر بود. «از این وحشتناکتر نمیشه که آدم احساس کند که تمام وجودش به زیر شکمش مبدل شده و به قدری حساس، که جرأت نداره رانهایش را به هم فشار بده. ماده گربه روی شیروانی داغ یعنی همین. جس دانه‌یو، بین در بیست و یک سالگی کارت به کجا کشیده.» رادیو مدتی ساکت

ماند. همینکه دست دراز کرد تا آن را خاموش کند گوینده با لحنی منقلب مرگ پاژان بیست و سوم را خبر داد.

به هیچ روی انتظار شنیدن چنین خبری را نداشت چنانکه ابتدا معنی آن را نفهمید و واکنشی نشان نداد. مثل این بود که خشونت این ضربت مشاعرش را از کار انداخته باشد. بعد به خود آمد و عظمت این فقدان شخصی، که لابد هر کسی ضایعاتی شخصی احساسش میکرد، تمام عذابهای درونی او و سراسر پوچی «من» بینوای او را به یک ضرب برطرف کرد. از رختخواب بیرون جست. بایست این خبر را به او بدهد. او باید هر طور شده خبردار شود. دنیا تنها پرتو امید خود را از دست داده بود. شتابان از پلکان بالا رفت. در نزده به اتاق وارد شد. چراغ را روشن کرد و با نگاهی همه التماس و چهرهای اشکبار ایستاد.

لنی از خواب پرید. چشمها را مالید. با تنی عریان روی تخت نیم خیز شد. دهان گشاده حیرتزده او را نگاه میکرد.

– لنی... پاپ...

لنی که درست بیدار نشده بود به کندی فکر کرد: پاپ، یعنی دیوانه شده‌ام؟

– پاپ، ژان بیست و سوم...

هق هق مزرد.

اگر یک چیز بود که لنی از آن وحشت داشت همان دیوانه‌ها بودند. دیوانه‌ها پرند از پسیکولوژی. حتی میشود گفت که جز این هیچ ندارند. سعی کرد که خود را در اختیار آورد. خوب، از قرار معلوم مهمان آمده، آن هم چه مهمانی! پاپ. باید شلوارش را بپوشد.

– پاپ مرد.

این دیگر خیلی زور داشت. اما هرطور بود موفق شد جلو خنده بصاحبش را بگیرد. که پاپ مرده، بله؟ بهانه‌ای به این قشنگی هیچ کس ندیده. حتی میشد گفت که لحظه پرشکوهی بود. چون دیگر هرگز در باقی عمر بپیرش چنین چیزی نمیدید. وقتی این را برای باگ تعریف کنم شاخ در مآره. باور نمیکنه.

جس روی تختخواب او نشست. با چنان تضرعی به او چشم دوخته بود، به قدری سرگشته و بیچاره شده بود و شانه‌هایش چنان به ضرب هقهقهش تکان میخورد، و دستش، وقتی آن را در دست گرفت به قدری یخ کرده بود که او دیگر کوچکترین تمایلی به خندیدن نداشت. به عکس، کاملاً به عکس بود، گرچه هیچ نمدانست این به عکس، در آن سر قضیه، آنجا که این به عکس جا داشت چه بود. حیف که این کار به عهده من افتاده. راستراستی که هیچ شانس ندارم.

لنی پاپ را دوست داشت. او خیلی از کسانی را که هرگز ندیده بود دوست داشت. بهترین آدم‌ها همانها بودند که او هرگز ندیده بود.

– او به قدری غیر از همه بود، به قدری خوب بود...

لنی او را بغل گرفت و گونه‌هایش را ناز کرد... جس اعتراضی نکرد. رانهایش را به نرمی ناز کرد. دختر ظاهراً متوجه نشد.

– فکر میکنم که در این چند قرن اخیر هیچ پاپی به بزرگی او وجود نداشته.

– اینش که درست.

– تنها کسی بود که میشد گفت قدیس واقعی است...

لنی در دل گفت: «ولی حالا دیگه بهتره صفحهر و عوض کنی. این حرفها یواش یواش نابجا میشه. هر حرفی وقتی داره.»

– لنی، شما کاتولیکید؟

لنی دستش را عقب کشید و در دل گفت: «یا حضرت مسیح. این یکی میخواهد اول کاغذهامو نشونش بدم. ولی حالا خودمانیم. من واقعا کاتولیکم؟ باید چیزی در همین مایه‌ها باشم. آخر من چه مدانم که وقتی یک ماهم بوده با

من چه کرده‌اند؟ من چه میدانم چه هستم؟ من هستم، همین. و همین خودش خیلی کلاف پیچیده و پر دردسریست. من یک جور happening ام، یک واقعه. ولی همیشه دیده‌ام که اینها همه خیلی چرنده. اصلاً دل آدم ارزش به هم مخوره. پس لابد کاتولیکم. همین مسأله هویت یک تله حسابیه. یک happening کثیف. بعضی دیافراگمها هست که آن توها گم میشه و این دردسرها رو درست میکنه.

– نه، لنی،... نه، این کار را نکنید....

– این کار رو نمیکنم، جس خاطرتون جمع باشه. قسم مخورم...
در این جور وقتها همیشه همین رو میگن. نزاکت این جور حکم میکنه.
– خواهش میکنم، لنی.

– منم خواهش میکنم، چرا...

– نه!

– البته که نه. اه، این لامذهب کجاست. پیداش نمیکنم. آه، خوب گیرش آوردم.
– آه!

– همین، تمام شد.

بعد لنی به پشت خوابید و جس گونهاش را به او چسباند و لنی بحرکت ماند. نمیشود گفت که خوش بود، نه فکرش را هم نباید کرد. ولی آرام بود. گیسوان او را ناز میکرد فقط برای حفظ تماس. «من در تمام عمرم هرگز اینقدر عاشق نبوده‌ام. این قدر دوستش دارم که ممکن است یک هفته طول بکشد. حیف که این چمدون مارو از هم جدا میکنه و حیف که آن پیرمرد مرد. البته من با پاپها میانهای ندارم. اما این یکی در زمینه دموگرافی و بدبختیهایش لنگه نداشت. انگار من باید کاتولیک باشم. هیچ نمیدانم. باید بدم معاینهام بکنن.»
جس دیگر تکان نمخورد. ماتش برده بود. در چشمانش نگاهی در انتظار خواب بود. مقتضای طبیعت است دیگر. بعضی با آن موافقند بعضی مخالف. چشمهایش به کلی مرخص بودند. بار اول وقتی خوب از کار درآمد چشمها را کاملاً خالی میکند. بعضی دخترها بعد از یک هفته تازه راه میافتند. بعضی هیچ وقت موفق نمیشوند و حشری میشوند. لنی هرگز به یک زن حشری بر نخورده بود. اما از قرار معلوم بعضی این طورند. مردن روی کار باید عالمی داشته باشد. لنی در داووس یک نفر را میشناخت که از پنجره طبقه سوم عمارت بیرون پریده بود که فرار کند و خدا را شکر میکرد که فقط یک پایش شکسته بود اما جان به در برده بود.

نیمه‌های شب بیدار شد. خیس عرق بود. خواب دیده بود که طنابی دور گردنش انداخته بودند. اما طناب نبود، بازوی او بود.

– لنی!

– چیه؟

– تو چند وقت اینجا مممونی؟

– غصه نخور، من هیچ جا موندنی نیستم. خیالت راحت باشه. آسوده بخواب.

– ولی من نمخوام تو از اینجا بری.

– متشکرم، ولی من دوست دارم حرکت کنم.

جس دست او را گرفت. لنی نمیتوانست بخوابد. چیزی آزارش میداد. درست نمیدانست چیست. بعد فهمید که به علت دستی است که در دست دارد و آن را محکم میفشارد. با خود گفت: «مغولستان خارجی» و دست جس را به شدت بیشتری فشرد و به صدای باران روی شیروانی گوش میداد. همه چیز سخت آرام و بیپایان و بیآغاز و، جای دیگر بود. نمیدانست کجا، فقط میدانست که جای دیگر بود و ناگهان مثل این بود که جوابی پیدا کرده است. جواب ساده برای مشکلی بسیار پیچیده.

جس بیدار شد. دست دراز کرد و دست او را جست، اما دیگر دستی آنجا نبود. لنی رفته بود. شماطه زنگ مزد و نمخواست ساکت شود و با صدای سرد و فلزی خود حساب تلخ و برحمانه واقعیت را نشان میداد. به حمام دوید، در سالن نگاهی انداخت. همه جا خالی بود. تا آن وقت حتی متوجه نشده بود که این خانه چقدر خالی است. به اتاقش برگشت و با عجله رختخواب را درست کرد. نمیتوانست این وقاحت و لنگ و باز و له شدگی بالشها و چروکیدگی ملافهها را تحمل کند. حقیقت این نبود. اینها دروغ میگفتند. یک صورت ظاهر مسکین و زشت بود و دلیل هیچ چیز نبود. اگر آدم در بند ظاهر باشد چشمش همه چیز را تا حد زیرپوش کثیف پایین مآورد.

کمی گریه کرد. اما فقط برای ملافهها. منظره ملافه در سپیده دم بیش از اندازه زشت و زننده است. روی عسلی یادداشتی از پدرش بود: «عزیزم، من خوابیدم. فردا نهار در رستوران لو شاپوروژ Le Chapeau Rouge منتظرت هستم. یک خبر تازه برایت دارم که از قضا این دفعه بد نیست... این اسکیها توی هشتی از کجا آمده؟» کاغذ را در کیفش چپاند و در تریومف جست. در سفیدی دوشیزهوار باغ اندکی رنگ پوزخند دید. هاهاها. آگه قرار بود این حال در یک فیلم نقاشی متحرک مجسم شود درختهای غرق شکوفه سرهاشان را از شرم فرو میانداختند و اشک گلبرگ میریختند. صد متری که در جاده پیش رفت او را دید. اسکیهایش را روی شانه گذاشته، سر یک چهار راه روی چمدانش نشسته بود. تصمیم گرفت نایستد. حتی نگاهش نکند. سرش را بالا بگیرد و راست به راهش ادامه بدهد. برایش درس خوبی نبود. اما وقتی به او رسید برخلاف میل خود ترمز کرد و ایستاد.

لنی از جایش تکان نخورد. آن قصه اسمش چیست که آخر سر همه، میخواهند با مادرشان بخوابند و بعد کور میشوند و ممیرند؟ یونان پر از این چیزهاست. سرنوشت، آهان، اسمش سرنوشت است. در گرگ و میش صبح، یواشکی، مثل یک جنتلمن جیم شده بود. بعد از ماجرای آن شب نمخواست او را وسیله

تیهکاری کند. ولی انگاری ممکن نبود. اول آثر رسیده بود حالا هم خود او با اتومبیل نمره CC و مصونیت سیاسیش. افسوس، خوشبختی از آن شیرینهایست که باید گرمگرم خورد. نمیشود آن را به منزل برد. همینکه کسی بخواهد آن را به هر قیمت شده حفظ کند گهکاری میشود. نمونهاش آمریکا. آمریکا پر از خوشبختی است. آنقدر پر است که دارد از خوشمترکد. علت ترکیدنش همین است.

– چرا رفتی؟

– رفتم دیگر. برای ارا...

– چطور برای ارا؟ منظورت چیه؟

«بیا، هنوز هیچ نشده از من توضیحات مخواه.»

– جس، هیچ وقت نباید اصرار کرد. هیچ خوب نیست.

– تو خیال میکنی همین طوری، بی خداحافظی گذاشتن و رفتن خیلی خوبه؟

آداب معاشرت یعنی این؟ خداحافظ، مرسی؟

«بفرما، فقط همین باقی بود.»

– جس، من اگه اهل آداب معاشرت بودم حالا خیلی وقت بود، توی ویتنام پوسیده بودم، یا در آمریکا داشتم اتومبیل مفروختم. آداب معاشرت رو آنهایی بلدند که راه و رسم زندگی رو یاد گرفتن. در شوروی این چیزها را به همه یاد مدن. در آمریکا هم همین طور یا در چین. امروز دیگه همه جا به آدم آداب معاشرت و راه و رسم زندگرو یاد مدن. ولی من اهلش نیستم. دور من یکی را باید خط بکشن. جدی میگم. لنی زیر بار بکن نکن هیچ کس نمره. ترجیح مدم بمیرم.

بابیزاری ساکت شد. بیست و چهار ساعت بیشتر نبود که با جس آشنا شده بود و به همین زودی خربیار و روانشناسی بار کن. ستریپ تیز. اگه من اهل ستریپ تیز بودم مرفتم باتاکلان (۳۵) Bataklan.

– تو حتی نمردونی کجا بری!

– اینجارو اشتباه کردی. مدونم کجا برم. اهل موندن نیستم. کلی فرق معامله است. اصلاً هیچ شباهتی با هم ندارن.

– الان مخواهی کجا بری؟

– ژنو.

– سوار شو.

لنی نگاهی به بیوک زیتونی رنگی که کنار جاده ایستاده بود و آثر پشت آن نشسته بود انداخت. در دل گفت: «خوب، اعتماده دیگر. بریم. اول اسکیها بعد چمدون.»

جس نگاهش مکرد.

لنی زورش نمرسید چمدان را بلند کند. مجبور شد آن را تا پای اتومبیل روی زمین بکشد.

– سخاوین کمکتون کنم؟

لنی چیزی نگفت. دیروز نایست گذاشته باشد جس چمدان را بلند کند. حالا دیگر مفهمید. خوب، بفهمد. این طوری دست کم همه چیز روشن میشد. عاقبت موفق شد که چمدان را در صندوق عقب بیندازد.

جس نگاهش را از روی او برگردانده بود و جلو خودش را نگاه میکرد. رنگش پریده بود. مثل یک مجسمه.

لنی سوار شد و پهلویش نشست حالا سر مرز همه چیز را به پلیس میگفت. لنی یقین داشت. خوب، چه بهتر! این جور بحساب میشیم.

– خوب، لنی، پس برای همین بود؟

– چی؟

– چمدونرو میگم. توش چیست؟ هروئین؟ اسلحه؟ طلا؟ بله، باید طلا باشه. طلاست که خیلی سنگینه.

– خوب مگی چه کنم؟ تو هیچ مدونی زندگی یک اسکباز تابستان یعنی چی؟ سعی کن. هر وقت فهمیدی خبرم کن. تابستون من همرنگ جماعت میشم.

– متونستی راحت همینرو بخوای. اگر گفته بودی کمکت میکردم. لازم نبود برای کار به این کوچکی با من بخوابی.

– جس، این دو تا هیچ ربطی با هم ندارن. به شرفم هیچ کاری با هم ندارن. باور کن.

– شرف! چه کلمه گوش پرکنی!

سرعتش را کم نکرد. به مرز نزدیک میشدند. طرف فرانسه کنترل اسعار بود اصطلاحش همین بود. کافی بود جس دهان باز کند.

لنی دستها را روی سینه صلیب کرد و لبخندی بر لب آورد. احساس آسایش میکرد. جس میتوانست لوش بدهد. اگر مداد، دیگر با هم حسابی نداشتند.

حتی برای اصولی که برایش محترم بود خوب بود. برای روحیه‌اش هم همین طور. چون بعضی وقتها میدید دارد شل میشود. وا مزد یا گرفتار دودلی میشد. یا یقینش به قدرت گه کم میشد. یک سال زندان برای احترام به اصول

قیمت گرانی نیست. بعضیها هستند که خودشان را برای افکار و اعتقاداتشان به کشتن مدهند. «معطل چی هستی جس؟ چرا بشون نمگی؟ به خاطر

آزادی از قید تعلق من لوم بده. برای حفظ آزادی از قید تعلق باید فداکاری کرد. هم خود آدم باید فداکاری کنه هم دوستان.»

اما جس خیال نداشت کمکش کند. خیال نداشت لوش بدهد. جس دختر خوبی بود. لنی جدا شانس نداشت. حتی نمیدانست راه مغولستان خارجی از

کجاست.

مثل دسته گل از مرز گذشتند. چه در طرف فرانسه و چه طرف سوییس لبخندهای دوستانه مأموران گمرک را تحویل گرفتند. یک کثافتکاری درست و

حسابی. چشمان لنی پر از اشک شده بود. دیگر به هیچ چیز و هیچ کس نمیشد

اعتماد کرد.

جس همچنان دندانهایش را به هم میفشرد. بیوک هنوز پشت سرشان بود.
«این اثر چه خیال مکنه؟ مگه آدم متونه با شصت کیلو طلا آب بشه و به زمین فرو بره؟ یا مثل بخار متصاعد بشه؟ کثافت چشم از آدم بر نمیداره.

– برای این یارو کار مکنین؟

– کدوم یارو؟

– همین که تو ماشین عقبی دنبالمون میآد؟

– جس...

– چی مگی؟ هنوز حرفی داری؟

– وقتی این کاررو قبول کردم نمیدونستم با شما آشنا میشم. از کجا بدونم؟ شما رو که نمیشناختم.

– خوب، حالا منو شناختین. تو کتاب مقدس هم همینرو نوشته. کجا پیادهتون کنم؟

– برای همین بود که نصف شب فرار کردم. نمخواستم این کاررو بکنم. باور نمکنین؟

– باور کردن من دیگه هیچ اهمیتی نداره.

– متونین منو دم بندر پیاده کنین. یه قایق موتوری سیاه اونجا هس. اسمش سیپروسه Cyprus. از همه بزرگتره. نمیشه با اونهای دیگه عوضی گرفت. چند روزی آنجا ممونم. اگر خواستین متونین اونجا سراغم بیاین.

– حتما میام، لنی. با همین نمره CC. شاید بازم به دردتون بخوره.

– حالا دیگه چرا زیر پاهات لهم مکنی، جس؟ حیف پاهات نیست؟

لنی حقیقت را به او گفته بود، اما جس حرفش را باور نکرده بود. و چه خوب که باور نکرده بود. به این ترتیب دست به ترکیب حیثیتش نمخورد. با این همه، بآنکه بخواهد سعی میکرد مجابش کند.

– اونا با جنس سر جاده منتظرم بودن. گفتم اهلش نیستم. دورم را خط بکشن. گفتن یا کار مکنی یا کیسه سیمانست و ته دریاچه. چارهای نداشتم.

– نمیدونستم زندگی برات این قدر مهمه، لنی.

– نه، زندگی برام مهم نیست. جدا هیچ مهم نیست. ولی دوست دارم بدونم کجا میرم. اما هنوز کسی از مردن چیزی نمیدونه. مثل سرطان. هنوز درست سر از کارش در نیاوردن. اینه که بهتره صبر کنم.

جس سعی میکرد که جلو خندهاش را بگیرد.

– یک نفرو میشناسم اسمش زیسه... یک شاعر چینه. اهل برونکسه. شعر میگه. مدونین از اون شعرهایی که رستورانهای چینی توی شیرینی برنجی میگذارن. با این شیرینها توی چین فال میگیرن. زیس برا مردن یک شعر عالی گفته. من این شعرش رو همیشه همراهم دارم. هر وقت هوس مردن میکنم اونو در میارم و میخونم.

کیف کهنهای از جیش پیرون آورد و زیر شناسنامه‌اش، پشت طلق را گشت و یک تکه کاغذ کوچک در آورد.
– بیا، خودت بخون. این برا من حکم کتاب مقدسو داره. تا حالا هیچ کس بهتر از این شعر نگفته.
جس مجبور شد عینکش را به چشم بگذارد تا حروف ریز نوشته را بخواند.

هایدگر، آن حکیم ژرفاندیش
مرگ را کار خر شمرده ز پیش

پند او را بگیر نیک به گوش
خر نشو، تو بمیر، لیک به هوش

خندید و کاغذ را به او پس داد.
– عالیهست، نه؟ توی همین چند خط همه چیزو گفته. شما باید حتما با زیس آشنا بشین. برای خودش آدمیهست. رستورانهای چینی دست از سرش بر نمیدارن.

– شما خوب بود به آمریکا بر مگشتید لنی. جای شما در فولکلور خالی است.
– بر مگردم، جس. وقتی اون اعلانرو از روی دیوارها جمع کرده باشن. مدونین؟... رسیدیم.
قایق به راستی بزرگ بود. کاملاً هم سیاه بود.

جس ترمز کرد.

– خداحافظ لنی.

– خداحافظ جس.

– مواظب خودتون باشین. مخصوصاً آن تکه کاغذتان را گم نکنین. یک کیسه سیمان آسون پیدا میشه.

– متشکرم جس. تو خیلی لطف داری.

–... برای مغولستان خارجی خیلی حیف میشه. خداحافظ!

جس راه افتاد. لنی مدتی با اسکوها وچمدانش در جا ایستاد و چشم از تربومف کوچک که دور میشد بر نداشت. لبخند مزد. فکرش را که نکرد مدید کارخیلی بد تمام نشده بود. اگر یک چیز بود که او به آن دل بسته بود همان هیچ بود.

هشت

هنوز ساعت هفت نشده بود و جس با اتومبیل بههدف در ژنو پرسه میزد. انجمن حمایت حیوانات شب و روز باز بود، اما آنجا هم درمانی برای درد او پیدا نمیشد. تریومف مونسش بود اما آن هم یک اتومبیل بیشتر نبود و نه شعور داشت نه میتوانست حرف بزند. پاپ ژان بیست و سوم هم مرده بود. اگر پدرش بود درد او را خوب میفهمید اما پدرش هر دردی را خوب میفهمید و تازه به او محتاج بود، چون خیال میکرد که او (یعنی جس) در زندگی اصول محکمی دارد و مغزش خوب کار میکند. چه فایده که این دلخوشیهای موهوم را از او بگیرد. کلیسیا هم کم نبود. در هر گوشه‌های یکی بود. ولی بهتر بود بروی یک شیرقهوه بخوری که خاصیت تسکین دهنده‌اش کمتر از کلیسیا نبود. یک درس شعر هم در دانشگاه بود، اما جس به ابهام حس میکرد که شعر به او دهن کجی میکند. حتی فرصت نکرده بود به حمام برود. پروپایش هنوز به شعر آلوده بود. اتومبیل را کنار بندر نگه داشت و پیاده شد. روشنایی زلال صبح انسان را به نرمی ناز میکرد. آب دریاچه آرام بود و قوها سر در زیر بال در خواب بودند. کاکاییها داشتند بیدار میشدند. شیونهایشان هنوز زنگی شکننده و مردد داشت. یک دل شکسته، یک دریاچه و کاکاییها، یک شعر بد از این بهتر نمیشود. بعلاوه از زمان چخوف به بعد کاکایی هم به قدری کهنه شده که آدم تعجب میکند که از پیری هنوز بتواند ببرد(۳۶). لردبایرون شنا کنان، با منقاری باز به سمت او آمد اما چون جس چیزی نداشت که در دهانش بیندازد با بمهری زمخت و عجیبی دور شد. «گمان نمکنم مریلین به عمد خودکشی کرده باشد. بیست قرص مخورد که شاید به خواب برود. بعد این تلفن کذایی زنگ میزند و او را بیدار میکند. دیگر خوابش نمبرد. از روی بفکری بیست قرص دیگر مبلعد و کارش ساخته میشود. حالا فکرش را بکنید آدم کنار دریاچه بایستد و کاکاییها را تماشا کند و به خودکشی فکر کند. نه جدا!

— سلام، جس. همه جججا را ددنبال تو ممیگردیم.

ژان بود. از روی پل، بالای سر جس خم شده بود. یک پرچم زرد و سرخ و بنفش در دست داشت. وسط پرچم یک شمشیر خونین بود.

— این پرچم چه دستت؟

— نمیددونم، یک کشور ددیگر ممستقل شده. تتوی ششششاشگاه هتل ببیرگس Bergues پیدااش کردم.

— حالا دیگر پرچمهارو به در و دیوار شاشگاهها میزنن؟

— جس، ددستگاه هتلدرداری سوییس سرش خخیلی شلوغه. ننمی دونه ببیه کجا ببیره. ببیا رفته ببیودیم شکار. اااا از اااون شکارای ممعرکه. ببیا

لاشهاش رو ببین.

یک اتومبیل رولز رویس طوسی رنگ بود با راننده‌اش که پیرمرد سفید موی متشخصی بود و لباس طوسی رنگ مخصوص به تن داشت. از آن تیپهای کرو کور و محرم همه اسرار و خاطر جمع. معلوم بود راننده را خیلی اذیت کرده بودند. پل با ولنگاری روی صندلیهای چرمی طوسی رنگ لمیده بود، خیلی صاحبخانهوار. کراواتش باز شده و صورتش پاک به هم ریخته بود. البته در سوییس چه گوارا شدن به این آسانها نیست. اما سورالیسم و داداییسم و happening تأثیر روانی و «هاله زدایی» و «اسطوره شکنی» و «پرده دری» سرانجام برای او به یک شیوه بیان کاملاً هنری شبیه میشد. اداهای جکسن پولاک Jackson Pollock منهای ذوق او. عصیان بورژوازاده‌ها علیه بورژوازی ناچار به شوخیهای خشن یا فاشیسم منجر میشد. تنها تفاوت میان آنها فقط چند میلیون کشته است. منظره دانشجویانی که با آغوش باز به طرف کارگران اعتصابکننده میروند سخت زننده است و به ماده‌های مست جفتجو در برابر نرینه‌های حقیقی مماند. در آمریکا بیست و دو میلیون سیاهپوست هست ولی روی دیوارها هیچ اثری از شعار نیست. به همین علت است که صدو هشتاد میلیون سفیدپوست از ترس سیاهان خواب خوش ندارند. حال آنکه در اروپا دیوار نوشته‌ها و شعارها وارد آلبومهای لوکس شده است و در سالنها دست به دست می‌گردد.

در رولز رویس شخص دیگری هم بود، سیاه مست. از زور الکلی به قدری منگ بود که آدم با اختیار، انگاری جلو یک اثری هنری بسیار ارزنده، در سکوتی تحسینآمیز فرو میرفت. یک دست کت و شلوار مد پرنس او ویلز Prince of Wales و یک ژبله جیر زرد به تن داشت و پایون زده بود و یک کلاه ملون طوسی رنگ از نوع دربی Derby سرش بود. به علاوه یک دوربین دو چشمی بزرگ به گردنش آویزان بود. انگار داشت از میدان اسبدوانی مماند و تمامی ثروت خود را روی یک مادیان شرطبندی کرده و باخته بود. فقط یک عشق به راستی عمیق ممکن بود که او را به این روز انداخته باشد. چشمان آیش که مثل شیشه مدرخشید از کاسه بیرون زده بود، مثل این بود که فشار الکلی پشتشان زیاد شده بود. خیلی شق و رق نشسته بود و دستهای دستکش پوشش را روی دسته عصایش بر هم گذاشته و انگاری خشک شده بود.

– این دیگه چیه؟

– اینو منگی؟ این بارونه. روی یک سطل آشغال پشت در یک بار نشسته بود منتظر باز شدن در بار. مستیش داشت از سرش می‌پرید. حالش به قدری زار بود که آدم دلش برایش کباب میشد. خوشبختانه بار رولز ما خوب پرو پیمان بود و میان جانش رسید. روی اعلانهای امنیت رانندگی یک جمله نوشتن: «اقدام نجات دهنده را بیاموزید.» دیدیم از انسانیت دوره که بگذریم یک نفر از مستی هوشیار بشه و ببینه تا خرخره توی سوییس فرو رفته. البته مخفی

نماند که هیچ معلوم نیست که این حال زار او نتیجه الکل باشد. چه بسا مال
بطرفی سوییس یا مصونیت سیاسی باشد. حال پدرت چگونه؟
– این رولز از کجا رسیده؟

– یه غنیمت جنگیه. با راننده‌هاش بیست و چهار ساعت در اختیار ماست. یک
نفر تونسسی، خیلی اطو کشیده و خوشرو. داشت از بانک کردی انترناسیونال
Credit International بیرون ماومد. با پولاروید خودکار سوراخ سوراخش
کردم. بنق و نوق هر چی گفتیم قبول کرد. سرش توی حساب بود. اتومبیل رو
با شوفرش بیست و چهار ساعت نگه مداریم و بعد همه عکسها را با نگاتیفها
پسش میدیم.

– بچه‌ها فکر نمکنین دارین شورشرو در مآرین؟ این کار شما اسم زشتی
داره. اخاذی با تهدید. یک جور باج سیل، یا چیزی در همین مایه‌ها.

– جس، عزیزم، این کار ما فقط یک شوخی ساده دانشجوییه. هیچ بدذاتی هم
تویش نیست. ما که نمخواهیم نظام دنیا را عوض کنیم. فقط میخواهیم
منفجرش کنیم. تا اینجا کار ما آقازاده‌هاست. باقیشرو پرولتاریا به عهده
مگیره. هیچ مدونی هدف عمیق هر آقازاده‌ای که قدر خودش را بشناسه
چیه؟

– بله، نابود کردن خودش. اینو خوب میدونم.

– آفرین. جای آقازاده‌ها تو بیشه‌های آمریکای جنوبی نیست، اینجاست، توی
خانواده‌ها.... (۳۷)

ژان با آن چهره‌اش که به یک کره اسب غمگین ممانست به سمت آنها خم
شده بود.

– ررفیق، ننمی خوام نناراحت کنم. یبیک عارضه عصبی ممخصوص
بیبورژوازی هست کککه نباید ففففراموششش کرد. سسسسکات فیتز
جججرالدهیج وووقت ننمآد یبیبیک انقلابی پپپیشرو بشه.

– من که گفتم این کار ما یک مسخره بازی دانشجوییه.

– کاری هم نداریم که بدبینی و اشتیاق به ارزشهای گذشته و درد قرن و این
حرفها همه از مقوله انقلاب فرهنگی به حساب مآد. شاید من زیادی
آمریکایی مونده باشم. نمدونم. ولی فقط بهترین جوانان دانشجو هستند که
از روی دیوانگی و بااحتیاطی خودشونو از بین مبرند.
بارون سکسه کرد.

جس گفت: «ده، این که زنده است!»

پل گفت: «راننده، حرکت کنید.»

– کجا بروم، قربان؟

– سؤال احمقانه نکنید. راه بیفتید، فقط حرکت کنید. ما هنوز جوانیم. هنوز
مشود امیدوار بود که به جایی برسیم.

– چشم قربان.

جس گفت: «عالی بود. این شعار نایبه. اما خوبه به همین اکتفا کنیم.»
بارون گفت: «اه دارم.»

– راننده. شنیدید؟ آقا مخواستاد برینه. ببرید سرپایش بگیری.
– قربان من سی و پنج سالست که در این کارم و هیچوقت...
– خوب، از قضا وقتش رسیده. آقا را ببرید برینه.
جس گفت: «پل بس کن دیگه.»

راننده گفت: «مرسی خانم. از صمیم قلب از شما متشکرم.»
بارون گفت: «اه دارم.»

– خوب، اه کن، باباجون. همین جا اه کن. هاله رولز را باید از دور سرش
کشید پایین. متبرکش کن.

جس گفت: «خوب، حالا این مسخرهبازی به این زودیهها تمام میشه یا نه؟»
– یک کاباره با مشتریهای لت و پار، یک دسته جاز با عرعر ایدئولوژیکیش، که
دیگر گفتنی چیزی ندارد، یک باب دیلان که به گیتارش آویزان شده...

شنیدم که سوداگری خودپسند
بگفتا جوانان گسستهاند بند

یکی جنگ بایست شان عاقبت
که دانند باری ره عافیت

نوازندگان نغمه کردند ساز
ز پیکار مردم گشودند راز

ز چین یاد کردند و زآیین آن
ز بمبم اتم نیز و آذین آن

جس پرسید: «تو کریزی هورس سالون Crazy Horse Saloon رفتی؟ ظاهرا در
نوع خودش عالیه. گمان میکنم برنامهات دیگر میزان شده. پل، انحطاط تو تو
خالی است. میوه شاید رسیده باشد اما کرم توی آن هنوز نه.»
– واخوردهام دیگه، چه کنم؟

بطری ویسکی را از داخل بار آکاژوی رولز برداشت و منتظر بارون که به
راننده تکیه داده برمگشت ماند. راننده به کسی ممانست که از منطقهای
مین گذاری شده میگذرد.

– پو...پول مممسأله ببیرا من سادهتر از اینهاست.

– صد دفعه گفتم به من نگو پوپول.

– پوپول صصصداات نمکنم. زرزبونم مممگیره. هر ممممنطقى را ممممتونم قبول کککنم غیر از ممممنطقى که خودمو نفى مممى کنه.
– برا اینکه فاشیستی.

جس در سازمان ملل مترجمى مشناخت که در زندگى عادى زبانش طورى مگرفت که نفسش بند مآمد. ولى وقتى ترجمه مکرد مثل بلبل حرف مزد. این مشکل روانى او فقط وقتى بود که از زبان خودش حرف مزد و همینکه فکر شخص دیگرى را بیان مکرد تمام اطمینان و اعتمادش را به خود باز میافت. به عبارت دیگر دوست داشت دیگران برایش فکر کنند.
– جس، چته؟

– هیچ، دیشب برام پیشامدى کرد.

– چى؟ چه پیشامدى؟

– با یک نفر خوابیدم.

باید اذعان کرد که مهندسان رولز در ساختن اتومبیلهاى عایق صدا نظیر ندارند. رنگ صورت پل مثل گچ سفید شده بود. آزردهگى سیمایش را به قدرى عوض کرده بود که جس خیال کرد مرتکب عمل خلاف اخلاقى شده است. ژان پشتش را به او کرده بود.

– خوب، مگه چه شده؟ پیشداورى دارى؟

ژان گفت: «من این آدمو نمشناسم ولى جدى مگم، بهتر بودیه نفر دیگرو انتخاب بکنى.»

دیگر زبانش نمگرفت. شفا یافته بود. ضربه خورده بود.

پل گفت: «دو ساله که من از تو خواهش میکنم.»

– اگر بدونى چه قیافهاى دارى! درست مثل پدرت، وقتى مآد از کلانترى آزادت کنه.

– خیللى وقته مشناسیش؟

– از دیروز.

– راننده.

– بله قربان.

– گاز بده. سرعتت که به صدو شصت رسید بزن به یک درخت. این یک فرمان

جدى است. خودت متوانى پیرى بیرون.

همه تعجب زده او را نگاه کردند.

– چطور؟ چرا نمپیرى؟

– طاقتم تمام شده، قربان.

جس گفت: «ما را ببرید ژنو.»

– مرسى خانم.

بارون فرو لغزیده بود و روى صندلى پایینتر از پنجره عقب تکان تکان مىخورد.

جس گفت: «دیگه خسته شدم. سال سى هم همین بازیها بود، دادا و مادا و

این حرفها. دیگه کهنه شده. شما هم عاقبت مرید جزو بریگادهای بینالمللی میشدید. حالا وقایع به قدری سریع مگذرن که آدم خیال میکنه تازه سال ۱۹۲۶ است. خداحافظ، من پیاده مشتم.»

رفت طرف قایق موتوری. ولی چطور ممکن بود. فکرش را هم نمبایست کرد. روشنایی روز، بر فراز آب خاکستری رنگ، در مه آن سوی دریاچه، محو میشد و دود کبود یک کشتی بخاری بر آسمان خط مانداخت و خورشید جایی در آسمان آبکی، که کاکاییهایی ناپیدا در آن جیغهای گوشآزار و لوس میکشیدند رو به زردی بود. پیاده شد.

به راستی نمیشد باور کرد که لنی این قدر به آمریکاییها بماند. نمیشد تصور کرد که چطور پا به اروپا گذاشته بود. وقتی جس به کابین وارد شد حتی سرش را بلند نکرد. روی تختخواب نشسته بود و داشت اسکیهایش را برق مانداخت. جس ناگهان به یاد روزباد Rosebud افتاد. روزباد اسم سورتمهای بود که سیتیزنکین Citizen Kane در کودکی خیلی دوست مداشت و آن را با خشونت از او گرفته بودند و او تمام عمر دنبال آن میگشت... «این هم با اسکیهایش مرا به یاد او ماندازه.» متوجه شد که عینکش را هنوز برنداشته است، حال آنکه فقط برای خواندن آن را به چشم میگذاشت. خجالت کشید. لنی با خود میگفت: «دردسر کشتیهایی که به بندر بستهست همینه.» ولی جس منتظر بود. بایست عاقبت چیزی گفت، تعارفی، خوشامدی. – چطوری جس؟

– بد نیستم لنی. از اینجا رد میشدم...

لنی در دل گفت: «ارواح بابات، باور کردم. حتما بیست کیلومتر رو پیاده سگدو زده تا اینجا رسیده. این دخترها به کره اسب ماده ممونن. وقتی راهشان انداختی دیگه نمیشه جلو بشونو گرفت.» جس روی تختخواب دیگه نشست. پیش درآمدش خوب بود. اما نکته عجیب و برای لنی خوشایند این بود که جس ساکت مانده بود. اثری از روانشناسی نبود. بعد از مدتی لنی سر بلند کرد تا ببیند. جس به او لبخند زد و لنی هم به جس. اول بار بود که به دختری برخورد کرده بود که در همه چیز با او هماهنگی داشت. جس به آشپزخانه رفت و نیمرو و ژامبون و قهوه درست کرد و بعد وقتی گذاشت که لنی کارش را صورت دهد و رفت لنی با خود گفت که اگر دوازده هزار دلاری را که کاسبی کرده بود با او نصف کند نمیشود گفت که با او بد تا کرده یا از او بهرهکشی کرده است. «جدا شانس عجیبی آوردم. یه دختری پیدا کردم که سرش تو حساب و همه چیزو به این خوبی مفهمه. تازه مصونیت سیاسی هم داره.» اما اینها تمام برای آزادی از قید تعلقش خطرناک بود. تصمیم داشت که همه چیز را بگذارد و با قطار ساعت دو و چهل به برن برود و بعد با قطار ولن به کوه بزند. حتی اگر کسی در خانه باگ نباشد. حتی اگر ناچار از گرسنگی نفعه شود.

نمیتوانست با این دختر این جور معامله بکند و از این مهمتر نمخواست دیگر او را ببیند. چون برای آزادی از قید تعلقش داشت خیلی خطرناک میشد. این قدر بچه نبود که بگذارد بهترین و عزیزترین چیزش را از دستش بگیرند. حتی از پول و پله مترسید. پول بد تلهایست. اول آدم صاحب پول است بعد پول صاحب آدم میشود. لباسش را پوشیده بود و داشت بالا میرفت که از روی عرشه صدای پا شنید. اسکیهایش را گذاشت و منتظر ماند. آنر بشرف بود که آمده بود خبر بگیرد. تنها هم نیامده بود. یک نره خر موبور همراهش بود که موهایش را آلابرس زده بود. از آن قیافهها داشت که هیچ مخلوقی حاضر نبود هیچ جا و هیچ وقت، حتی به خواب ببیند. هیچ معلوم نیست چطور اجازه مدهند کسی با این ریخت و شمایل میان مردم بگردد. اولاً همه اجزاء صورتش له شده و از شکل افتاده بود و هرچیزی هم که هنوز تا اندازهای شکل طبیعی خود را داشت سر جای خودش نبود. واقعا آدم چه چیزها در زندگی مبیند. وحشتناک است.

– ببینم، آنر، تو جدا خل شدی که یه همچو هیولایی را با این قیافه دنبال خودت انداختی؟ پلیس با خودت آورده بودی خیلی بهتر بود.

– دختره قبول کرد یک راه دیگه باش بری یا نه؟

– معلومست که حاضر شد. همین الان پیش پای شما مشغول بودیم.

– لنی، یک مرتبه بت گفتم اگر اهل شوخی بودم جام توی سوییس نبود. بات راه آمد یا نه؟

کافی بود بگوید: «نه، بام راه نیومد» حتی چیزی نمانده بود بگوید: «قبول نکرد دوباره تکرار کنه. حالا حق و حساب منو برای همین یه راه بدید و خداحافظ.» اما تغییر حالی در او پیدا شده بود. انگاری چیزی در دلش ترک برداشته بود. شاید مربوط به ارتفاع بود. ارتفاع کم کرده بود. نمیدانست چه به سرش آمده بود و علت حماقت به این بزرگی را هم هیچ نمیدانست. شاید از پیشینیان «پیشروش» بود، همان پیشینیانی که وقتی بچه بود پدرش مدام قصهشان را برایش میگفت. ولی آخر این پیشینیان پیشرو که اسباب افتخار نبودند. بشرفها اول ریشه سرخپوستها را از بیخ و بن کردند و بعد هم انگار این کثافتکاری برایشان کافی نبود آمریکا را علم کردند. یا شاید این چیزی که در دل او میگذشت یکی از همین مسائل روانی بود و او را به دوران کودکی باز گردانده بود، همان وقتی که برای گاری کوپر نامه منوشت که میخواهد گاوران (کابوی) بشود. باگ برای این حال اسمی هم پیدا کرده بود. آن هم در مورد یک نفر که برای کارهای درخشانش در کاخ سفید نشان گرفته بود گفته بود. «عقب ماندگی» یا «عدم رشد» یا چیزی در این ردیفها. به هر حال لنی حماقتی کرد، انگاری او هم میخواست نشانی بگیرد.

– دختره حرفی نداره. حالا منم که دیگه میلی ندارم.

فورا فهمید که حرف احمقانههای زده. زیرا آثار تعجب در چهره کثیف آنر پیدا

شد. آدمهایی مثل آنژ را ابداً نباید به تعجب انداخت. چون وقتی آنها را به تعجب انداختی معنییش اینست که متوانی کاری خلاف انتظارشان بکنی. آنها از این خوششان نمآید.

– خوب، مهم نیست.

لنی اسکیهایش را برداشت.

– خوب، پس خداحافظ.

– نپرسیدی چرا. گفتم مهم نیست. چون اگر تویی که میل نداری میل پیدا میکنی. مگه نه، موسیو جونز Jones؟

لنی بیدار شد. بله بیدار شد. کلمه دیگری برای این حال نیست. خواب کوتاهی دیده بود. خواب دیده بود که شخص دیگری است. از آنهایی که حاضرند خودشان را به کشتن بدهند. همان مردهای شجاع و شریفی که آخر کار همیشه بر حریف غالب میشوند. خلاصه یک قهرمان. آدم اول یک عکس توی جیبش میگذارد و همه جا همراه خودش میبرد، بعد کارش به جایی میکشید که برای خودش فیلم بازی میکند. باید عکس «کوپ» را بیندازد دور. باید دختر را ول کند، باقی قضایا را هم همین طور. او که نمیتوانست اصول زندگیش را به خاطر یک دختر فدا کند! دختره با همان ظاهر سادهاش خیلی خطرناک بود. نتوانست اساس باعتناایش را به همه چیز به هم بریزد. بعد نوبت شعار کندی میشد: «نپرسید کشورتان چه میتواند برای شما بکند، نپرسید شما چه میتوانید برای کشورتان بکنید.»

– آنژی، تو هیچ از رؤیای آمریکایی چیزی شنیده‌ای؟ شرافت، و اینکه دست آخر برد با خوبهاست و همونعت را دوست بدار... اسمش چیست؟... آهان، اخلاق ضد سازشکاری. تو حتما این چیزها را مدونی چیست. باید توی سینما دیده باشی. آن هم به صورت تکنی کالر.

– لنی آره یا نه؟ کسی مجبورت نمکنهها! اگر میخواهی بمیری آزادی!

– نه، آنژی، داشتم خوابرو که دیده بودم برات تعریف میکردم. همین. وقتی شما اومدین داشتم خواب میدیدم. اصلاً اینجا نبودم.

– حالا بهتر شدی؟ بیدار شدی؟

– آره، آنژی، این چیزهایی که آدم بچگی توی سینما دیده جدا مضحکه. به این سادگی از دستشون خلاصی نداری.

لوشاپوروژ مهمترین رستوران شهر بود و همه مشتریهای پرو پا قرص سال ۱۹۲۸ هنوز به آنجا میرفتند. وقتی به آن وارد میشدید احساس میکردید که تیم Mousquetaires «تفنگداران» خواهند توانست جام دیویس Coupe Davis را برای فرانسه حفظ کنند و تابلوهای وان دونگن Van Dongen روی دیوارها مربوط به دوران خوشی بود که نه کسی نگران تورم بود و نه خطر تنزل قیمت پول در میان بود. و نه احتمال بروز جنگ. محیطی بود سرشار از امنیتی عجیب، همراه با اندکی تشنج در آلمان و بالکان، درست به قدر بایسته تا فراموش نشود که آنها هم وجود دارند. آفتاب در امپراتوری بریتانیا غروب نمیکرد و پیتی گریلی Pittigrilli پر خوانندهترین نویسنده بود، برای کتابش به نام کوکابین، که در آن داستان بیوه زن تسلا ناپذیر اما گیجی را مسرود که خاکستر معشوقش را در کوزه‌های روی میز تحریرش گذاشته بود و نامه‌های عاشقانه‌اش را به معشوق جدید با خاکستر دل‌داده در گذشته خشک میکرد. امروز این داستان را به شیوه دیگری روایت میکنند: زن خاکستر معشوق را به خانه مآورد و آن را در یک ساعت شنی میریزد و میگوید: «خیال کردی راحتی شدی؟ حالا با من پیر شو.» داستان رنگ پوژادیسم به خود گرفته بود. فرویلاین الزه Fraeulein Else قهرمان کتاب شنیتسلر خودکشی میکرد زیرا برای نجات پدرش از ورشکستگی جلو بانکدارها عریان شده بود. اگر امروز بود با یک یکشان میخوابید و زحمت عریان شدن را هم به خود نمیداد. سل هنوز نتیجه تغذیه بد نبود، ضعف شعله زندگی شمرده میشد. راه مدارا با سیفلیس را پیدا کرده بودند اما معالجه‌اش هنوز ممکن نبود، امروز معالجه‌اش نمیکردند اما در بندش نبودند و آمار مبتلایان به آن سرسام‌آور بود. مشکلات جمعیت وجود نداشت. سیاهپوستان آمریکا فقط نوازندگان هنرمند جاز بودند. خوش و با نشاط و بخیال و با آدم با «بله، ارباب» روبرو میشدند. برلین چنان دستخوش انحطاط بود که ممکن بود مردی و زنی همبستر شوند و هیچ یک ندانند این کار را با زنی کرده‌اند یا با مردی. جامعه جایی میان دفتر دکتر کالیکاری و وصیت نامه دکتر مابوز قرار داشت اما خیال میکرد که اینها همه فیلم سینماست. در رستوران برسیتول در آوشویتز زاکوسکی(۳۹)های فوق العاده‌ای پیش مشتریان میگذاشتند. هنوز به بچه‌ها میگفتند عاقبت جلق زدن دیوانگی یا مرگ است و بچه‌ها اعتنا نمیکردند و جلقشان را میزدند منتهی لذتشان ضایع میشد. دوگل آثار مورا(۴۰) Maurras را میخواند و Blitzkrieg (جنگ برق‌آسای) ژنرال‌های آلمانی را علیه فرانسه پیشبینی میکرد. پرنسهای نامدار مدیوانی Mdivani با ثروتمندترین خانواده‌های آمریکایی

ازدواج میکردند. پیکاسو هنوز یک نقاش منفور شمرده میشد. راهنماهای مشتلن به یک بیستروی کوچک در اورادور(۴۱) Oradour پهلوی کلیسا دو ستاره داده بودند و از غذاهای آن تعریف زیاد میکردند. جنگ داخلی اسپانیا هنوز تخیل مردم را با مناظر حیرتانگیز خود و جو جشن خونین گاو بازی خود شعله‌ور نمیکرد. دنیا هنوز یک شاعر اعدام شده بهنام گارسیا لورکا کم داشت، زیرا هنوز تیربارانش نکرده بودند. جوانان انگلیسی که بعدها خاک وطنشان را با خون خود لاله‌زار میکردند به کلی فاسد شمرده میشدند. مفهوم ملت هنوز برای چرخیدن در دهان روشنفکران بورژوا ثقیل بود. موريس دوکبرا Maurice de Cobra با کتابش به نام حضرت مریم واگنهای خواب پر خواننده‌ترین نویسنده بود. این بود محیط آن زمان رستوران لوشاپو روژ و جس که داشت دکترای خود را در خصوص دوران پیش از جنگ منوشت هر بار به آنجا مرفت احساس میکرد که اشباحی را مبیند که حاضر نیستند حتی یک وجب در برابر واقعیت عقبنشینی کنند و فقط با عوض کردن خیاطشان در برابر گذشت زمان مقاومت میکنند. خانمهای ویزون پوش صحبت از عمل بیرون آوردن رحم و چند و چون کالری غذاها را میکردند و صورتهای معطرشان زیر لایهای از فراوردههای هفت رنگ هلنا روینشتاین و الیزابت آردن بچین و چروک منمود. نمایندگان بازار مشترک، بانکدارهای سویسی، سیاستمداران آمریکایی و نیز چندتایی از عالیتین دخترهای تلفنی ژنو و میلان از مشتریهای پرو پا قرص آنجا بودند. ابعاد کارت صورت غذاهای رستوران به یک متر در شصت سانتیمتر میرسید تا خانمها بتوانند پشت آنها بآنکه کسی ببیند عینک به چشم بزنند و ناچار اعترافی. قیمتها سرسامآور بود اما روی کارت نوشته نمیشد. غذاهای روز روی این کارتها به خط آنسلم Anselme خوشنویس معروف اروپا نوشته میشد. دیپلماتهای جمهوریهای تودهای پا به آنجا نمگذاشتند. حتما برای روحیهشان خوب نبود. زیرا میدیدند که چقدر از قافله تمدن عقبند. جس به چندتایی از اشخاص سرشناسی که همیشه همه جا پلاس بودند سلام و تعارفی کرد و به منظور فرار از وراجیهای معمول کیفش را به زیبایی دور مچش انداخته، و پکر از اینکه عمر کت و دامن شانلش داشت به دو سال نزدیک میشد، فورا به دنبال سرپیشخدمت ایتالیایی رستوران راه افتاد. معروف بود که این آقا سرپیشخدمت موسولینی بوده، یا به عکس موسولینی پیشخدمت او، ولی این یا آن، جز از نظر تاریخی مطلقاً اهمیتی ندارد.

– میس داناهیو، حال مبارکتان چطور است، خیل کم زیارتان میکنیم.

– آلبرتو، کفگیر ما مدتی است به ته دیگه خورده. شما باید خبر داشته باشید.

زدن اینحرف در چنین جایی تشخیص و نکته‌سنجی زیاد مخواست. همه کس به خود اجازه چنین اظهاری را نمداد. والامنشی حقیقی مخواست. سرپیشخدمت مؤدبانه لبخند زد. حالا مجبور بود جواب بدهد وگرنه مثل این

بود که حرف جسی را باور کرده باشد. گرچه مدانست که حرفش حقیقت دارد. اما این بار آلبرتو با سخن سنجی خود اسباب حیرت او شد. مشتریان رستوران را با نگاهی شبیه به نگاه بیماران قلبی، که همه قوانین جاذبه خاک در آن خوانده میشد برانداز کرد و گفت:

— مادموازل دانهیو، همه اینهایی که اینجا میبینید کمرشان زیر بار قرض شکسته است... بدهی اینها از مال شما بینهایت سنگینتر است. مدانید، مادموازل دانهیو...

و با لبخندی ادامه داد: «مترسم همیشان مجبور باشند بدهیشان را بپردازند. نمیدانم تاپوس خان Tapus Khan خاطرتان هست مادموازل دانهیو؟ صاحب قصرهای هزارویکشب بود. ثروتش به چند میلیارد سر مزد... بیچاره مجبور شد همه را پس بدهد. حتی جسدش شناختنی نبود. از این طرف بفرمایید میس دانهیو.»

پدرش از جا برخاست تا او را بنشانند. از همه مردهای حاضر قشنگتر بود. نه فقط اینجا همه جا از همه جذابتر و متشخصتر بود.

— مترسیدم یادداشتم را ندیده باشی.

— تازه چه خبر؟

ژورنال دو ژنو Journal de Genève را که مخواند به دقت تا کرد و عینک از چشم برداشت.

— هیچ، عزیزم. سوزان لنگلن Suzanne Lenglen مسابقه فینال ویمبلدن را برده و بریان Briand در جامعه ملل حرفهای خیلی قشنگی زده.

— هر چه مخوان از موسولینی بگن. ملت ایتالیا او را جدا میپرسته. و فقط ملته که مهمه.

— به هر حال میلیتاریسم آلمان دیگه هرگز کمر راست نمیکنه.

— ادوارد هریو Edouard Herriot حق دارد. تنها چیزی که واقعا صلحرو تهدید میکنه انزوآجویی آمریکاست. این اصرار آمریکا به طفره رفتن از دخالت در امور دنیا از خودپسندی محضه. اگه این طور نبود که تمام دنیا ضد آمریکایی نمیشد.

— تروتسکی در مسکو صاحب اختیار مطلق شده. این حرفی است که همه سفارتخانهها میزنن. سر استالین پاک بکلاه مونده. حیف نیست؟ تروتسکی روشنفکر خطرناکی است. در حالی که استالین یک گرچی دهاتی است. اما البته خیلی موزی و محتاطه. اگر او سر کار بیاد دنیا با یک آدم عاقل و سنجیده سرو کار پیدا میکنه. خوب، غیر از اینها چه خبر؟

— به من یک کار پیشنهاد کردن.

این حرف به قدری نامنتظر بود که هر دو به خنده افتادند. سفیر سابق برزیل دگتولیو وارگاس De Getulio Vargas سر میز مجاور با آن رومانوی همیشگی ژنو، که هر بار یک نفر دیگر بود اما همیشه شناخته میشد، زیرا مهر رومانی به

پیشاپیش خورده بود. مشغول صحبت بود.

– نه، نه آقا جان، شما هرگز موفق نخواهید شد که عقیده مرا عوض کنید. در ۱۹۳۸ آلمان آمادگی نداشت. من در این باره اطلاعات دست اول داشتم و به دولت متبوعم گزارش داده بودم.

صدای جزجری به گوش، و دنبال آن نسیم لیکور شیرینی به بینی رسید. آلبرتو بود که برنامه کرپ سوزت crepes Suzette خود را اجرا میکرد.

– چه جور کاری است؟

–... قبولش کردم.

– فکر نمکنی تصمیمت از روی بفکری بوده؟ منظورم اینست که بهتر بود صبر میکردی تا حالت درست سر جا بیاد. چه جور کاری است؟

– معلومه دیگه، صادرات – واردات. همیشه همینه. احتیاج به آدم صاحب ابتکار دارن. همه مخارجمرو هم میپردازن

– دقیقا میخواهی چی بفروشی؟

– سبزی یخزده.

جس نگاهی به او کرد که پیدا بود باور نکرده است.

– سبزی...؟

–... بله، یخزده، آندیو زیاد، و البته نخود فرنگی. گمان میکنم هویج هم باشه. آه، بله شنگرو یادم رفته بود.

– شنگ؟

پوششش را از جیب در آورد و پیشانیش را پاک کرد.

– راستشرو بخواهی کمی دستپاچه شدهام. تا حالا هیچ وقت با سبزی یخزده کاری نداشتم. البته نمگم که بلد نیستم یک سالاد آندیو درست کنم. حتی یک دستورالعمل خیلی خوب هم برای این جور سالاد دارم. مشکلم فقط آب شدن یخش است. عقیده تو چیه. باید از توی قوطی درآورد و یک راست گذاشت توی فر؟ یا چی؟

جس حوصله شوخی و خنده نداشت.

– این پیشنهادو حتما باید رد کنی.

برق شوخی و شیطننت از چشמהای تیره پیرمرد رفت.

– حرفشرو نزن، جس. میخواهم با واقعیت روبرو بشم، حتی اگه حقیقت به صورت سبزی یخزده جلوم بیاد. تو هم متونی تحصیلت را همین جا تمام کنی.

– تو باید این پیشنهاد را رد کنی.

سیمای پیرمرد در هم رفت. شاید لحن جس بیش از اندازه خشونتآمیز بود.

درست زنگ صدای مادرش را داشت.

– معذرت میخوام.

– جسی، تو داری پاترو از گلیم خودت درازتر میکنی. خیال میکنی من نمیتونم یک سبزی فروش خوب بشم؟ البته وقتی یخم آب شد.

– مؤسسه سویسی است؟
 – چقدر هم. کاسپر و بن Kasper et Benne.
 جس مبهوت بر جا خشک شد.
 – اینها که ناپالم مسازن.
 پیرمرد تعجب کرد. تعجبش صادقانه بود.
 – چه حرفها مزن! مطمئنی؟
 – بله، کاسپر و بن ناپالم درست مکنه، اصلاً ناپالم اختراع سویسیهاست. ما
 از متشریه‌های پرو پا قرصشونیم. برای ویتنام. پس سبزیهای یخزده‌ها ناپالم از
 کار دراومد؟
 – جس، از یک چیز خاطرت جمع باشه. ناپالمی که ما در ویتنام به کار مبریم
 صد درصد آمریکاییه. تو خیالت راحت باشه.
 بعدها، خیلی بعد، جس فکر مکرد و نمفهمید که پدرش این اسم کاسپر و بن
 را از کجا آورده بود. شاید از سؤالات او دستپاچه شده بود و این اسم همین
 طور بر حسب تصادف بر زبانش آمده بود. او نمیتوانست صادقانه دروغ
 بگوید.
 – آلن...
 جس تقریباً همیشه او را «آلن» و بسیار به ندرت «پدر» صدا میکرد.
 – آلن، موضوع چیه؟
 – حتما اسمش رو عوضی گرفتهام. پیشنهاد به قدری زیاده که آدم نمیدونه
 کدوم به کدومه... صبر کن...
 در جیش دنبال چیزی مگشت. عاقبت گفت: «بیا، این کارترو به من دادن
 خودت تماشا کن.»
 – کارل بلوخه Karl Bluche و یک شماره تلفن.
 – این رئیس شعبه اینجاشونه.
 – خرید و فروش اسلحه، یا چی؟
 – ابداء، هیچ از این حرفها نیست. سبزی یخزده، کاملاً یخزده. هیچ خطر انفجار
 هم در کار نیست.
 – هر چی باشه باید رد کنی. این کارها در شأن تو نیست. مدانم. باز میخواهی
 صحبت پا و گلیم و این حرفها را بکنی. ولی من نمخواهم که تو کارت به
 نخودفرنگی بکشی. وقت زیاده. دنبال چیز دیگری بگرد... من هم یک کار خوب
 پیدا کردم.
 ابروها را بالا کشید.
 – خوب، حالا نوبت منه. چه جور کاری است؟
 – قاچاق طلا و اسعار از فرانسه به سوییس. در فرانسه یک چیزی هست به
 نام کنترل ارز و فرار سرمایهها. سرمایهها خیلی طرفدار دکارتن. «فکر
 میکنم. پس باید فرار کنم.»

با یک حبه انگور بازی کنان شانه بالا انداخت.
– البته، این هم خودش واردات – صادراته. بکن دورف سفارش منو کرده.
حق الزحمه‌اش خیلی خوبه. یک کار نیم وقت. ببینم، ما باید نمره CC
اتومبیل‌مونو فوراً به اداره تشریفات پس بدیم؟
– نه، تا ابلاغ رسمی نرسیده متونیم نگهش داریم. این خودش چند هفته‌ای
طول میکشه.

با خود فکر کرد: پنج راه، ده راه، هر قدر که بخوان و پول بدن. عصیان پاک بی
سرو صدا کافیه. حالا باید کمی با جماعت هم‌رنگ شد. بازیشان رو با
قاعده خودشون بازی کنیم. برای بازپرداخت قرضه‌ها مان چند روز بیشتر مهلت
نداریم. من در این فرصت نم‌تونم دنیارو عوض کنم. به علاوه من فقط برای
این از دنیا متنفرم که تنفر به من اجازه میده بفاجعه جزیی از دنیا باشم.
وقتی آدم مسینه هیچ جور نم‌تونه در جامعه‌های غیر از همین زندگی کند – چون
همین جامعه است که تمامی احتیاجات مارو به وجود آورده و به همین علت
فقط خودش متونه اونها را ارضا کنه – باید اول بتونه از خودش صرف‌نظر
کنه. من از قرار معلوم مرد این کار نیستم. اکسپرس Express، ال Elle، نوول
ایسرواتور (۴۲) Nouvel Observateur جامعه مصرف و تزیینات داخلی، بالاترین
سطح زندگی و آسایش مادی، این زندگی ماست و حالا مریم کوبا گناه‌مونرو
بشویم و کسب آبرو کنیم. حالا دیگه اعتراض یکی از هنرهای زیبا به حساب
مآد. بعضی فکرها هست که به فکر بلند پروازی مافتن، من مخوام
مسألهارو با خونسردی و برودریاستی بررسی کنیم. من یک دختر بورژوازی
عادی آمریکاییم با تمایلات شدید زن سالاری و ایدا اهل این نیستم که مثل
اون دو جوون دانشجوی آمریکایی بنزین روی خود بریزم و وسط یه میدون
خودسوزی کنم. اگر مخوام این کارو بکنم مسألهم بیشتر این می‌بود که
برای خودسوزی چه پیرهنی بپوشم بهتره. این شاید در بیست سالگی چندان
مهم نباشه، اما دست کم باید به خودمون زحمت بدیم و روشن ببینیم و ادا و
اصول در نیاریم. حتی اطمینان ندارم که حقیقتاً عاشق این پسر شده باشم.
شاید خیلی ساده و برای هوس باش خوابیدم و عشق فقط بهانه‌ایست که
مثل همه زنهای آمریکایی جانماز آب بکشم. شایدم از این بدتر سعی میکنم از
این بیچاره استفاده کنم تا خر آلن دانهیو و دخترش، یعنی یک جفت
ورشکسته به تمام معنی، یک پدر و دختر از هر جهت مامانی از پل بگذره. به
هر حال حوصله آبغوره گرفتن ندارم. دست کم اینجا جاش نیست. از این
گذشته انتقاد از خود در لوشاپو روژ کاری است که فقط از جس دانهیو
برمآد و این خانم بهتره دیگه کوتاه بیاد.
پدرش دستش را گرفته بود.

– وای، آلن، آلن، چه کنم که همه مسائل حقیقی مربوط به آدمهای دیگست؟
– جوابت پر واضحه دختر جون. من تازه یک دوره معالجه ضد اعتیادرو تموم

کردم.

– بینم، اصلاً چیزی به اسم تراژدی پوچی هست؟

– اون روز خودت گفتی: چخوف...

–... بد جوری گیر کردم، توی این نظام تنگ افتادیم و بیرون از اون چیزی که به عصیانمون و مداره نمتونیم زنده باشیم... گمان نمکنم اعتقاد داشته باشی که چیزی به اسم سرنوشت اجتماعی هست. نه، تو به چنین چیزی اعتقاد نداری. خوب، پس چی؟ سوءاستفاده از اطلاعات؟ مصیبت کامپیوتر؟ وقتی آدم تمام دنیا را اسباب غصه‌های محرمانه خودش می‌کنه، غصه‌ای که ته دل آدم جا خوش می‌کنه و درون آدمو مخوره، حالش به یه آبستنی موهوم مسمونه. دیگه سرشکستگی از این بیشتر نمیشه که آدم به خودش ظنین بشود و خیال کنه اگه فکرش به ویتنام و مشکل سیاهان و بمب و کتافته‌های دیگه این دنیا مشغوله فقط برای تفنن و تنوع دوستیه؟ قضیه میس بلندی‌شه Blandish با گلهای ارکیدش. ال، بعضی هاراکی – ریها هست که قلابی از کار در مآد.

دستش را از دست پدرش بیرون کشید. داشتند نگاهشان میکردند. نمبایست فراموش کرد که محیط این رستوران در ۲۸ - ۱۹۲۷ باقی مانده بود و عقده اودیپ برای یک پدر خانواده اسباب آبروریزی بود. همه در مهمانیهای کوکتل به او میگفتند: «جس، شما عاشق پدرتان هستید. انکار نکنید، از دور داد میزنند.» و این را با لحن جلفی میگفتند، لحنی که نوئل کوارد Noel Coward زمانی مد کرده بود و منظور این بود که واقعیت ناگوار را با رنگ ابتذال لحن مال کنند. تفاوت بزرگ میان انگلیسها و آمریکاییها اینست که برای آمریکاییها احساس پوچی شخصیشان منبع اضطرابشان است و برای انگلیسها سرچشمه آسایش فکرشان. اما اینها همه بفایده بود. پیرمرد زیبا و سفیدمو با چشمان سیاه و خندان خود او را نگاه میکرد. به خوبی میفهمید که دخترش با خود حرف میزند تا به او چیزی نگوید.

– جس، چی شده؟ بگو، واقعا چی شده؟

– هیچ، خبر مهمی نشده. چرند. با یک نفر خوابیدم.

پیرمرد کارد و چنگالش را گذاشت. انگار دنیا را بر سرش خراب کردند.
– با کی؟

– با یک اسکباز تابستون زده.

– عجب، یکی از همینها؟

– یکی از همینها. آمریکایی است. پسر خیلی قشنگیه. مثل یک تکه ماه! این جوری بهتره. آدم توی همین ابتذال باقی مسمونه. یک ولگرد آسمان جل. دست من نبود. همین طوری پیش اومد.

– خوب، معلومه. آدم که انتخاب نمیکنه.

– نه، آدم انتخاب نمیکنه.

– خیلی وقته مشناسیش؟

– بیست و چهار ساعت بیشتر نیست. این قیافه رو بگیر. بالاخره یک وقت مرسه که اگه درست نگاه کنی عمر هیچ پیشامدی بیست و چهار ساعت بیشتر نیست.

– کس و کاری داره؟

– نمیدونم. از این چیزهاش مطلقاً چیزی نمیدونم.

– خوب بود اقلأً اسمش رو میپرسیدی.

– خوب، دیگر تو هم شورشو در نیار. اسمش لنيه.

– لنی؟ لنی چی؟

جس سر جنباند، که نمیداند.

– خوب، پس معلومه که جدیه.

– آلن، خواهش میکنم.

– شوخی نمیکنم، جس. اگر حتی در بندش نبودی که اسمشو بررسی معلوم میشه که دیوونت کرده.

هیچ دلیلی برای گریه نبود. جدا هیچ دلیلی نبود. دلایل واقعی همه مال دیگران بود. کافی بود رادیو را گوش کنی. سعی کرد همانطور که بینیش در دستمال بود به او لبخند بزند.

– امیدوارم روابط ما با هم به هم نخورده باشه.

– نه، به عکس، فقط دلم از یک چیز مسوزه.

خم شد و دست او را بوسید.

– از چی؟

– دلم از این مسوزه که پیش از او با تو آشنا نشدم.

ناگهان عشق و اشتیاق چنان در سینه جس جوشید که دید نسبت به لنی احساس کینه میکند، انگاری مزاحمی بود، که میان او و پدرش پیدا شده باشد. شاید بد نبود که این پسر رو به من معرفی کنی.

– مغولستان خارجی!

– چی گفتی؟ متوجه نشدم.

– اگر صحبت تو را باش بکنم ممکنه فرار کنه بره مغولستان خارجی. خیال میکند جایی به این اسم در دنیا هست.

– مغولستان خارجی، خوب معلومه. ما الان توی مغولستان خارجی هستیم. مغولستان خارجی همین جاست.

ارکستر آهنگ (۴۳) Ich Kuesse Ihre Hand Madam را منواخت. زیر عکس زوگ Zog پادشاه آلبانی، که تتولسکو Titulescu در مدخل جامعه ملل به پیشبازش آمده بود، یک نفر داشت صحبت از اعلیحضرت کارول Carol و خانم لوپسکو Lupescu میکرد. رومانوی همیشگی، که همه جا پلاس بود میگفت دیگر رستورانی که بشود بهترین رستوران پاریس شمرد وجود ندارد. صدای جز جز کرپ سوزت احساس دوام اطمینان بخشی القا میکرد.

– آلن، این جوجه ماجراجوی آلمانی، که تازگیها، این قدر اسمش سر زبانهاست کیه؟

– آدولف هیتلر. از این مضحکتر نمیشه. عروسکی است که صاحبان صنایع آلمان معلوم نیست از کدوم صندوقخانهشون پیدا کردهاند. تا یاغیهای کمونیسترو باهاش بترسونن. مطمئن باش، تا شش ماه دیگه پاک فراموش شده. سفارتخانهها همه از این بابت اطمینان دارن.

– در هر صورت اریستید بریان(۴۴) Aristede Briand، حق داره. سلاحهای مخرب جدید هر گونه جنگرو غیر ممکن ساختن.

– از این گذشته ملت دیگه گول نمخوره.

– به علاوه باید تصدیق کرد که نویسندوها این وسط نقش حساسی داشتن. کتابهای آتش(۴۵) و در غرب خبری نیست(۴۶) و از این قبیل اسطوره جنگرو نابود کردن. اینجا ادبیات خدمت تاریخی بزرگی به بشریت کرده.

مارکیز دو سونسی Swansea در کتاب طلایی رستوران نوشته بود: «از این به بعد بیشتر به اینجا خواهیم آمد. چه خوبست که میتوانیم شاهد آن باشیم که آفت جنگ و گرسنگی از جهان ریشهکن شده است.»

در پنجره گرد قایق کاکاییها را میدید که در هوای گرفته صبحی در دمیدن مردد، با پریشانی پرواز میکردند و جیغ و ویغ غمانگیز و بمعنیشان آسمان را پر کرده بود. آدم همیشه به شنیدن شیونهای کاکاییها خیال میکند که بار غم بر دلشان سنگین است حال آنکه جیغهاشان هیچ معنایی ندارد و مسائل روانی خود آدم است که این احساس را در دلش بیدار میکند. آدم همه جا چیزهایی مبیند که وجود ندارد. این چیزها همه در دل خود آدم است. آدم به یک جور درون گو(۴۷) مبدل میشود که از زبان کاکاییها و آسمان و باد و خلاصه همه چیز حرف میزند. صدای عرعر خری را میشنویم. خریست و فوقالعاده هم خوشحال و نیکبخت است. به قدری خوشبخت است که فقط خرها میتوانند باشند. با خود میگوییم: «وای خدایا چه فلاکتی در این عرعر نهفته است! دلمان برایش کباب میشود. ولی این برای آنست که خر واقعی خود ماییم. حالا خودتان را در قالب کاکاییها میگذارید و جیغ و شیون آنها را پر از غصه میابید. تمام شیونهای جان شکاف آنها برای اینست که جایی مخرج فاضل آبی پیدا کرده‌اند که به دریاچه سرازیر میشود و این خبر خوش را به هم بشارت مدهند. این توهم از خطای دید است. البته منظورم اختلاف دیدگاه است، شما منظورم را ملتفت میشوید. شب به قله شایدگ صعود میکنید و ستارهها را تماشا میکنید و لذت مبرید. خود را به چیزی یا به کسی نزدیک احساس میکنید. اما از ستاره خبری نیست. فقط کارت پستالهاییست که معلوم نیست از کجا رسیده است. نوری که شما مبینید میلیونها سال پیش این ستارهها را گذاشته و آمده است. اینها پیشرفت علم است. شما روی اسکیهاتان ایستاده‌اید و به چوبدستهاتان تکیه داده‌اید و حیرانید. ولی در آن بالا هیچ چیز نیست. اینها هم چیزهایی است که در دل شما میگذرد. علم تپانچه عجیبی است. با همه جور چیز میشود آن را پر کرد و درق درق کلک هر چیز قشنگی که هست کند. آن وقت است که آدم درونگو میشود و هر چه در دل دارد بر زبان می‌آورد: سکوت و آسمان و کاکاییها را.

لنی دستها را زیر سر گذاشته و روی تختخواب دراز کشیده بود. تختخواب بسیار باریک بود. روی آن به هیچ روی جا برای دو نفر نبود و خوابیدن روی آن جدا لذت داشت. دختر کاملاً به او چسبیده بود. تختخواب خوبی بود. دختر برهنه بود و کاملاً در ناکجا. جایی بود که آدم خوش است و حال مسافری به منزل رسیده را دارد، مثل وقتی که عشق‌بازی پاکبازی بوده است. چنان به تنگی به هم چسبیده بودند که نمیدانستند کی کدام است. دو تا بودند. منظورم اینست که هر یک از آنها دو تا بودند. پستانهای این مال آن بود و شکم آن مال

این. هر یک از آنها جای دیگری بود. مدتی بود که جس هیچ نمگفت. او دختری بود که در حرف زدن استاد بود. خیلی مشکل است که دو نفر مدتی با هم باشند و با هم حرف نزنند. آدم اگر حقیقتاً چیز گفتنی داشته باشد آن چیزها خود با هم حرف میزنند و احتیاجی به ما ندارند. وقتی دو نفر کلمات را توی صورت هم میزنند مثل قضیه کاکاییهاست. تنها معنیش اینست که مخرج فاضلابی پیدا کرده‌اند. و آن یکی میگوید از این اطلاعی که دادی متشکرم. اول بار بود که دختری بآنکه کلمه‌های بر زبان آورده باشد با او به این خوبی حرف میزد. لنی هم‌هاش را میفهمید. گیسوان او را ناز میکرد، خیلی به نرمی تا او حس کند که حرفش را میشنود و میفهمد. باور کردنی نبود. گیسوان او مثل چیزی بود، نه روی سر یک آدم بلکه در طبیعت.

جس خود را بیشتر به او فشار داد. گونهاش روی شانه او بود، حالتی که آدم دلش میخواهد از همه چیز دل بکند، یعنی از باقی چیزها. چون بهتر از آن چیزی پیدا نمیشود. «جس این لحظه همیشه یادم مسمونه. حتی زمستون که برف واقعی روی همه چیز رو میپوشونه یاد این لحظه مسمونم. حیف که جای دیگه به هم بر نخوردیم. یعنی جایی به کلی غیر از اینجا. مفهومی منظورم چیه؟ جایی که وضع ممکن بود غیر از این باشه. نه مثل اینجا.»

جس گفت: «این شیونهای کاکاییها دل آدم رو جر واجر میکنن.»

– بچه که بودم یه خر داشتم که همین جور عرعر میکرد. منظورم اینه که عرعر اونم دل آدم رو مسوزوند. اما عاقبت فهمیدم که خودمم که این جور عرعر میکنم، نه اون زبون بسته.

– تو حیوونها رو دوست داری؟

– نمیشه گفت دوستشون دارم. ولی خوب شبیهن دیگه.

– چطور شبیهن؟

– انگاری خود آدم، نه یه چیز دیگه. مخصوصاً سگا. طوری که آدم خیال میکنه تا آخر عمر طول میکشه. اما گربه‌ها این جور نیستن. یک وقتی یه گربه نر داشتم از اون حروم‌زاده‌های نابکار بود. هر وقت میخواستی نازش کنی چنگ میزد. دوست نداشت آدم زیاد بش نزدیک بشه.

– این گربه‌ها اسمش لنی نبود؟

– هیچ وقت نفهمیدم اسمش چیه. وقتی مال من شد خیلی کوچک بود. هنوز روی پایش بند نمیشد. نمیشد گفت اسمی داشت. من اسمهای چارلی Charlie پتر Petter و باد Budd رو روش امتحان کردم، ولی از هیچ کدوم خوشش نیومد. دمشو مثل یک پرچم سیخ میکرد و میرفت. اسم واقعی گربه‌ها رو هیچ وقت نمیشه فهمید. خوب از خودشون دفاع میکنن.

– لنی.

– بگو.

– کی تورو این طور کرد؟

– چطور کرد؟ نمفهمم منظورت چیه.
– یک قسمت بزرگ تو ضایع شده. انگاری خفه شده.
یا جناب گه. این یکی هم توزرد از کار دراومد. حیف، با هم خوب کنار اومده بودیم.

– جس، هیچ کس با من کاری نکرده. من نمگذارم کسی به من آن قدر نزدیک بشه که بتونه کاری بکنه. هیچ وقت هم خیلی یک جا نممونم. مگه اینکه تنها باشم.
– مفهمم.

– در تزرمت یکی رو مشناسم که مگه: «اینها هنوز درست جا نیفتاده. دنیا را باید عوض کرد. باید همه با هم متحد بشن تا دنیارو عوض کنن.» ولی آخه اگه همه متونستن با هم متحد بشن دیگه برای چی دنیارو عوض کنن؟ دنیا دیگه این جوری نبود. اگه تنها باشی متونی کاری بکنی. متونی دنیای خودترو عوض کنی. دنیای آدمای دیگه دست تو نیست.

پشت همه اینها مرز گمشدهای بود. مرزی که آدم آتشی روشن کند، اسبش را زین کند، شکارش را ببندازد، خانهاش را بسازد. اما حالا دیگه چیزی نمانده بود که آدم خودش درباره آن تصمیم بگیرد. تصمیمات همه گرفته شده. آدم دیگه در خانه خودش نیست، مهمان است. آدم سر جای خودش مننشیند و وارد جریان میشود. زندگی آدم به یک ژتون مماند. آدم یک ژتون است که در یک ماشین خودکار انداخته میشود. یک ژتون توی شکافش کن. Insert one.

این پسر چه زیبا بود! سیمای ظریف، موهایی درخشان، چانه‌های نیرومند و چشمان سبز تیره زیر مژگانی بلند که چشمها را به چشمههایی پنهان شبیه میکرد.

وقتی لبخند مزد مثل این بود که همان گربه کذایی ناگهان اسم حقیقش را به آدم بگوید.

– مدونی، آدم خوب بود چیز دوری جلو خودش داشته باشد. مثل وقتی توی کوهه. توی کوه، وقتی به دور نگاه میکنی یه چیز دیگهای مبینی. اینجا وقتی به دور نگاه میکنی هیچ چیز نمبینی. همهاش همینه که هست. حتی وقتی مگه عوض شدم همونه که بود.

– جای دیگهای نیست.

– بله، درست گفتی. جای دیگهای نیست.

لنی کمی تردید کرد. بعد گفت:

– نه، با همه اینها یه نفر بود که از پسش براومد. چارلی پارکر. یه روز با خودش گفت رفتم که یه دنیای دیگه بسازم. ترومپتشرو برداشت و شروع کرد به زدن.

جس جلو خودش را مگرفت که موهای او را ناز نکند. امیالش خیلی مادرانه بود. تمایلات مادر سالاری داشت و خود مدانست که دارد.

– لنی، تو کس و کاری نداری؟

– نه، متشکرم.

– هیچ کس؟ هیچ هیچ؟

– نمدونم. چی بگم. حتما اگه یه کارآگاه خصوصی اجیر کنم عاقبت یه جایی یه مادری برام پیدا میکنه. پدرم تو یکی از این کشورهایی که زورکی پیدا شدن خودشو به کشتن داد. منظورم اینه که این کشورها وقتی شناخته میشن که مردم مرن اونجا که کشته بشن. جغرافی یعنی همین. پدرم خودشو فدای جغرافی کرد.

خندید.

– مثلاً ویتنام. اول اصلاً کسی نمدونست که همچو جایی هم توی دنیا هست. حالا آمریکا پر از ویتنام شده. کره، همین طور. یک روز یک کاغذ برای یکی مرسه که پدرش تو کره کشته شده. مره روی نقشه مگرده بینه کره کجاست. آمریکاییها جغرافرو همین جوری یاد گرفتن. پیش از اینها کسی جغرافی لازم نداشت. وقتی توی تلویزیون شروع کردن زیاد از یک مملکتی حرف بزتن معنیش اینه که توی اون مملکت نباید چیزی خرید. حتی وقتش رسیده که همه از اونجا فرار کنن. اما پدرم ارتشی بود. همون چیزی که سخواست نصیبش شد.

– ویتنام کشته شد؟

– از اونم بهتر! بهت گفتم. قبلاً اصلاً وجود نداشت. کائوس، تائوس، یک چیزی مثل اینها.

– لائوس؟

– آها، بله، تو مدونی کجاست؟

– نه.

– من هم نمدونم. اما حالا که گفتم اسمش را یاد گرفتم. لائوس. چند روز پیش هر چه کردم اسمش یادم نیامد. تو گفتم پدر داری نه؟

– بله.

– چطوره؟ راضی هستی؟

– بد نیست.

لنی ساکت ماند و به سقف چشم دوخت.

– مین زیر پاش منفجر شد. این جور جاها همه پر از مینه.

جس او را به خود فشرد. ولی لنی بحرکت ماند و فشارش را جواب نداد.

– مدونی، نصف و نصف. شش هزار دلار مال تو شش تا مال من. بعد نخود نخود. هر کی مره سوی خودش. تو خیالت راحت باشه، من از اونهایی نیستم که خودمو به کسی بند کنم. دیگه رنگم نمبینی.

– لنی من هنوز کاملاً آماده نیستم.

– برای کار؟

- نه، برای اینک دیگه تورو نبینم.
 لنی بی صدا خندید.
 - چرا میخندی؟
 - نمیتونم.
 - نمیتونی چه کار کنی؟
 - بعضی وقتها میخوام بگم: «جس، دوستت دارم.» اما نمیتونم. این جور وقتها مثل اینه که همه جمع شدن و دارن به هم دروغ مگن. مثل اینهایی که دروغ و دبنگ سر هم میکنن و به خلق الله وعدههای قشنگ قشنگ میدن تا مردم انتخابشون بکنن.
 - لنی، هیچوقت به من نگو دوستت دارم. این یک حرفرو به من نزن.
 - نترس. کلمهها تلها عجیبی هستن. آدم خودش حرف مزنه اما کلمهها مال یکی دیگهاس.
 - میدونی، حتی یک نظریهای هست که میگه ما نمیتونیم ادعا کنیم که خودمون فکر میکنیم. ظاهرا فکر کرده مشیم.
 - زرشک! فقط همین مونده بود. همیشه میخوان آدمرو توی تله بندازن. فکر کرده مشیم، نه؟ الحمدالله من خوب مواظب خودم هستم. اصلاً فکر نمکنم تا گیر نیفتم. من به این سادگی دم به تله نمدم.
 - لنی این را مگن هیچ انگاری.
 - این دیگه چه جور چیزیه؟ نه، نمیخوام برام بگی. نخواستم. هیچ دلم نمیخواد... چی بود؟ آها، دلم نمیخواد فکر کرده بشم.
 سرش را به عقب انداخت. چشمهایش گشاد مانده و بحرکت بود.
 - رؤیای آمریکایی سالم و دست نخورده مفقود شده. مشخصات: خدا، خانواده، آزادی، اندیویدوالیسم. یابنده، در صورت امکان همراه با زمینهای دست نخورده غرب اطلاع دهد و مزدگانی خوب دریافت دارد. انقلابیها بهتر است فکرش را هم نکنند.
 - چی میگي؟
 - هیچ لنی، یک آگهی برای هرالد تریبیون تنظیم میکنم. لنی دوستت دارم.
 - من هم همین طور جس. هیچ وقت زنی را این جور دوست نداشتم، جس.
 - ببینم، همه جمع شدن؟ میدونی، وقتی آدم میگه «دوستت دارم» مثل اینکه که همه جمع شدن دارن دروغ مگن... حالا جمع شدن؟
 - نه، هیچ کس نیست. جز من و تو هیچ کس نیست. دوستت دارم.
 - اما تو که میخواهی منو بگذاری و بری.
 - آخه چه کار کنم جس. وقتی آدم بیست ساله است، چطور متونه بمونه؟ تا حالا دیدی که یک بیست ساله یک جا بموند؟ توی سینما هم جرأت ندارن همچی جفنگی نشون بدن.
 - امتحانش ضرر نداره. هر چیزی یه جا شروع میشه.

جس گریه نمیکرد. نه زیاد، فقط به اندازه جیغ کاکاییها که در گوشش زنگ یأس شدیدی داشت و تحملش برایش دشوار شده بود. لنی با خود میگفت: آخه من دیگه چه کار میتونم بکنم. خدایا دیگه چقدر ادب به خرج بدم؟ مدام دارم دروغ جور میکنم، اما مثل اینکه هیچ وقت کافی نیست. ولی آخه این دخترا چه مرگشونه؟ حق ندارن یه نفر رو این جور مجبور کنن که مدام دروغ بگه. من اهل رکورد شکستن نیستم. افتخارات نمخوام، گفتم و دوبارهام گفتم که دوستت دارم. بس نیست؟ باید پاهام رو به سقف ببندم و آویزان بشم؟ یعنی خیال کرده من نمیدونم عشق یعنی چی؟ عشق واقعی بیش از همه چیز یعنی باقی قضایا. آدم بمیره بهتره. به قول زیس بزرگ در آن سامورایی یا کامیکازه معروفش، خلاصه میدونین دیگه، در یکی از همون مرواریدهای حماقت معروف شرقیش: «هیچوقت دیوانهوار عاشق زنی نشوید، مگر در صورتی که زن و بچه داشته باشید. چون آن وقت راحتتر میتوانید زن و فرزندانتان را رها کنید.» اما اول بار بود که حتی زیس بزرگ با مرواریدهایش نمیتوانست مشکل او را حل کند. جس را به شدت به خود فشرد. با خود میگفت که این اثر بشرف حسابی سرش کلاه گذاشته. شش هزار دلار برای آنچه داشت به سرش میآمد پولی نبود. اگر راستراستی عاشق این دختر شده باشد با دردسرهایی که در انتظارش بود یک میلیون هم کافی نبود. دیگر حتی نمیتوانست آن طور که شایسته است به او دروغ بگوید. به او میگفت: «جس دوستت دارم، تمام عمر، دیگه بتو زنده نیستم» اما این حرفهایش دیگر اصلاً رنگ دروغ نداشت. بوی راستی میداد. حقیقت محض بود. چند تا از مطمئنترین و آزمودهترین دروغهای عمرش را به او گفت و حتی گفت: «جس، عزیزم، نازنینم، هیچ وقت باور نمیکردم که ممکنه این قدر خوشبخت بود» اما این دروغ کاری هم دیگر خاصیت خود را از دست داده بود زیرا خود آنچه را که میگفت باور داشت، دروغش حقیقت شده بود. به کلی بی دفاع مانده بود. حتی شیونهای کاکاییها زنگ صداقت پیدا کرده بود، جان شکاف و یکپارچه یأس شده بود. حتی کسی احساس نمیکرد که کاکاییها بودند که این شیونها را میکشیدند، بلکه خود او بود که این شیونها را از سینه آنها میکشید. سخت گرفتار روانشناسی شده بود. یک ماداگاسکار واقعی.

یازده

لوبوتون روژ Le Bouton Rouge: ستاد مبارزه علیه بمب هیدروژنی ژنو و بهترین بیستروی آن کانتون بود. یک صفحه خانه و یک کتابخانه هم داشت که یک گوشه آن به کتابهای مربوط به ویتنام و تبعیض نژادی در آمریکا اختصاص داشت. چندی پیش جایزه اول مجالس بادهگساری دوستانه که از طرف نشریه سیاسی وود Vaud داده میشد نصیب آن شده بود. بیشتر از پنجاه متر مربع وسعت کافه نبود، این برای درهم تپیدن و مهربان نشستن مشتریها فرصت خوبی بود. در یک گوشه، کنار گرامافون خودکار یک دستگاه تلکس گذاشته بودند که اخبار رسیده از سراسر دنیا را به محض انتشار ثبت میکرد و آدم میتوانست هر لحظه تصمیم خود را بگیرد و هر اقدام که لازم میداند بکند. این کافه هم مثل جمعیت حمایت حیوانات شب و روز باز بود و آدم میتوانست در هر ساعت شبانه روز، پیش از آنکه برای خوابیدن به منزل برود، سری به آنجا بزند و آخرین قطعه نامه را در هر خصوص که باشد امضا کند. سازمانش به آسایشگاه معتادان گمنام بشباهت نبود. روحیه آدم آنجا به یقین تقویت میشد و خرده مسائل شخصی از یاد مرفت زیرا آدم در جو مصیبتی چنان شنیع به وسعت جهانی و حتی کیهانی فرو مرفت که در دسرهای شخصی ناچار و مزدند و عقب مننشستند و آدم احساس آرامش میکرد. از آخرین اخبار کشتارها و وحشیگریهای فجیع مطلع میشد و کمتر به کار خود فکر میکرد و این به طریقی اسباب تقویت روحیه میشد. جو کافه لوبوتن روژ چنان از مصیبتها و زد و خوردهای مسلحانه و سیلهای ویرانگر برزیل پر بار بود که آدم ناگهان از همه در دسرهای شخصیش خلاص میشد و تسکین یافته از آن بیرون میآمد.

صاحب این کافه، پوچینی روسی Puccini Rossi از اعضای قدیمی بریگاد بینالمللی بود و چهرهاش، که از غمی عمیق حکایت میکرد و هالهای از شکست به دور خود داشت درست رنگ و زنگ لازم را به محیط آن مبخشید، زیرا اشتباهها و ضعفها و هوسها و تسلیمهای نسل پیشین را به یاد میآورد. روزی، شاید زودتر از آنچه جس جرأت تصورش را داشت، تمام این مشتهای گره کرده جوانی که او در اطراف خود بالا برده میافت بیش از همه چیز فریاد ناتوانی مشتها را کوتاه میکردند. دوران واسطهای بود که در آن طنز سیاه بروس Bruce یا مورسال Mort Sahl میدان را وحشیانه لگدکوب میکردند تا هموار و کوفته شود و برای راهپیماییهای آینده آماده گردد و نیشخند پلی بود از ایدهآلیسم به سوی عمل. کنار بار آلن روسه Alain Rossay که خود را مصحح اعلانها میدانست آخرین اثر خود را نشان میداد. روی یک اعلان مربوط

به کمکهای اولیه که تنفس مصنوعی دهان به دهان را تعلیم ممداد عبارت «اقدام نجات دهنده را بیاموزید» را پاک کرده و به جای آن نوشته بود: «اقدام کشنده را بیاموزید». میگفتند که جوانها فقط ادا در میآورند. انقلابشان توخالی است. اما همین اداها به اصطلاح توخالی هم ممکن بود یک راه تقویت عضلات باشد. برادران توأم جنارو Gennaro اهل بوستون که در جامعهشناسی با جس همدرس بودند به صحبتهای کارل بوم گوش میدادند، که مأمور رابط میان دانشجویان ژنو و دانشجویان سوسیالیست تودهای برلین غربی بود و چهره سرخ و مهربانش روی ریش طلایی و وز کرده و درهمی که حاشیهوار آن را فرا گرفته بود عوضی و نابجا به نظر میرسید.

میگفت: «همینکه گفتید «کدام کمونیسم» دستکاری شروع شده. وقتی گفتید: «جامعه مارکسیستی چند جور است» یعنی مارکس نصفهمیده در راه چه آرمانی کار میکنه. یعنی انکار اینکه مارکسیسم یک علم دقیق و مثبت است. من با تجدید نظرطلبی مخالفم زیرا دستکاری را نمیتوانم بپذیرم.»

پشت گروه دانشجویانی که روی تلکس خم شده بودند یک نفر از سر میزی داد زد: «جوجه فاشیست.» گرامافن خودکار صفحههای از دیو برویک Dave Bruebeck منواخت. جس با خود میگفت: «تمام لطف قطعه از ساکسوفونشته. اگه پل دسموند Paul Desmond رو از قطعه حذف کنن مثل اینه که برویک رو حذف کرده باشن.» سراسر یکی از دیوارها با عکس بسیار زیبایی از ابر قارچوار انفجار اتمی پوشانده شده بود.

—.... به شما بگم، دانشجویان فرانسوی بدست و پا. خایه مایه ندارن. حساب اونهارو نباید کرد. بیخود منتظر نباشید که دانشگاههای فرانسه تکونی بخورن. یه گله بچه ننه. هیچ امیدى به اونا نمیشه داشت.

—... بله، هاله تقدس بترو باید از دور سر پرولتاریا برداشت. دارن از زحمتکشان یک دارو دسته عرفانی درست میکنن. گند کنر و اسفند ارزش بلنده. بهتر بود همان لپهای گلانداخته و دندونهای طبیعی پرولتاریا رو بش پس بدن. وقتی فازون Fajon یا والدک روشه (۴۸) Waldeck Rochet صحبت از ملت میکنن دیگه بوی عرق زحمتکشان شنیده نمیشه، بوی گوسفند قربونی از حرفهایشان توی دماغ مزنه. دل آدم به هم مخوره. با همین لحنه که از جانباختگان عزیر ما حرف میزنن. هیچ وقت شنیده بودین که زنای توده وقتی از ملت حرف میزنن از ترس خودشونو خیس کنن؟ حالا زنای طبقات بالا از «توده» طوری حرف میزنن که انگاری به خلسه مفاقتن دل آدم آشوب میشه. صد رحمت به دوره بوربن — پارم. اون وقتا آدم هنوز جرأت میکرد به تبار کارگری خود بنازه. این فاحشهها هر کدوم برای خودشون بانوی نیکوکار و حامی زمین خوردهها شدن. اولاً نباید گذاشت که هنرپیشههای زن پشت تلویزیون حرف بزنن. اینها وقتی از «توده» حرف میزنن انگاری دارن بزک میکنن تا بیشتر جلب توجه کنن. سلام جس! چطوری؟

– سلام، هر دفعه که مآم اینجا انگاری تابستان ۱۹۱۴ برگشته، اون طوری که روزه مارتن دوگارد(۴۹) Roger Martin du Gard وصفش رو کرده، البته منهای ۱۹۱۴ یا بعلاوه ۱۹۶۳ نمودنم کدوم یکی.

– روزنامه رو خوندی؟ از قرار جونا فقط یک جنگ کم دارن. بخون، بدشون نماد از شر همتون خلاص شن.
... جوجه فاشیست.

... ممکنه به آدم وصله انحطاط بچسبونن ولی این وصله معنایی نداشته باشه. دیگه از بورژوازی یک قرن پیش لابیچ Labiche و فدو Feydeau منحطتر سخواین؟ اما بورژوازی بعد از اونو چه عرض کنم. مرحمت عالی زیاد.
در کنجی که پل عینکش را روی پیشانی گذاشته بود و داد سخن ممداد جو تحریکامیز بود.

یک کشیش دومینیکن، عالیجناب پدر بور Bourre یا به اختصار پ.ب. کنار او کنج دیوار تنگ افتاده و به دیوار تکیه داده، داشت همان کاری را میکرد که همه کشیشهای دومینیکن در جاهایی که خدا راه ندارد میکنند. یعنی نقش دومینیکن بازی میکرد. دستها را روی سینه در هم انداخته بود و مثل یک خوک بیدار پروار، چپ بزرگ تراشیده از ریشه خلنگش را دود میکرد و چنان احساس راحت جسمانی و معنوی شدیدی در انسان ایجاد میکرد که دل آدم را به هم میزد.

– گمان نمکنم مونتینی Montini رو انتخاب کنن. دنیا هنوز آمادگی نداره که یک پاپ لاغر داشته باشه. سلام خانم دانا هیو.

همه خود را جمع کردند تا راهی برای جس بازی کنند.

– پل، چه خبر شده. سراپا عوض شدی؟

– چطور، تو نشنیدی؟ امروز صبح رادیو خبرش رو داد.

– ویتنامو مگی؟

– نه، خرچنگهای درازو. تازه کشف کردن که لذت جنسی خرچنگها بیست و چهار ساعت طول میکشه. بیست و چهار ساعت بوقفه. بعد از اینشتاین این بزرگترین کشف علمیه. عاقبت یک انقلاب واقعی. مایه امیدوار نیست.

– چه چیزش مایه امیدوار نیست؟

– معلومه دیگه، نمگذارن این نعمت در انحصار خرچنگها باشه. بیست و چهار ساعت شوخی نیست. خودش یه تمدنه.

ژان گفت: «تا ححالا آن قدر ببیه ما ووعدده دادن که...»

چاک گفت: «در آمریکا، با یک رییس جمهور کاتولیک کار به جایی نمیرسه.»

جس گفت: «شماها کندی را نشناختین.»

پل گفت: «باید این نعمتو از چنگ خرچنگا در آورد. باید دانشمندای جوونرو تشویق کرد. باید کمسیون حقوق بشر فوراً کارو به عهده بگیرد.»

– اگر سازمان ملل رو وارد کار بکنید، تنها نتیجهاش قتل عام خرچنگاست.

– یک coitus ininterrompus (یعنی جماع بی وقفه) بیست و چهار ساعته یعنی خونده شدن فاتحه سوییست.

– نعمت به این بزرگی و خوبی به کی داده شده؟ به خرچنگ. آخه خرچنگ کجا قدر این نعمتو مدونه؟ این هم کارهای خدا. پدر جان، شما باید خجالت بکشین.

جس گفت: «من اطمینان دارم که میان خرچنگها لامذهب پیدا نمیشه.» کشیش دومینیک، که داشت چپقش را در خاکستردان خالی میکرد گفت: «فرزندان، خوشحالم که مبنیم که شما جوانها دنبال چیزهایی هستید که از خودتون بزرگتره. حتی اگر خرچنگ باشه. اما اگر عقیده منو بخواهید، بیست و چهار ساعت شاید برای آن زبان بستهها یا شما کافی باشه. برای من کافی نیست.»

یکی از برادران توأم جنارو گفت: «بیست و چهار ساعت کافی نیست؟ این به کمتر از ابدیت راضی نمیشه. اکیری چه اشتباهی داره.»
–... اما مخواستم چند کلمهای اضافه کنم...

دستهای تپلش را با رضایتی حریصانه به هم مالید.
جس گفت: «وای چه بدترکیب! شما به گریهای ممونین، که چندتا موش گرفته و مخواستم خدمتشون برسه.»

– مخواستم از حشرهکشها براتون حرف بزنم. حشرهکشهای جدید فوقالعادهاند. انگلهای زیادی از قبیل کرمهای جونده و حشرات موزی بودند که بایست از میان بروند. این حشرهکشها نسلشونرو بر مابندازه. اما اشکال کار اینست که عاقبت خود طبیعت رو ضایع میکنه. لابد کتاب «بهار خاموش» نوشته راشل کارسن Racel Carson را خوندید. این خانم بچون و چرا و با بیان وحشتآوری نشون داده که از بس خواستیم طبیعترو پاک کنیم ریشهایش را سوزانیدیم. زیباییشرو ضایع کردیم، باروریشرو مختل کردیم و ترانههای جورواجورش رو خفه کردیم. نتیجه طبیعتیست که توش دیگه نه آواز زجره هست نه پرواز پرنده، د.د.تهای ایدئولوژیک شما هم درست همین کار را کردند. به ازای هر دروغ کثیف و هر حشره مضری که از میان بردند قسمتی از زندگی و حقیقت و زیبایی را هم ضایع کردند. مدعی بودند که در راه ساختن بهار بزرگ تلاش میکنند ولی وقتی بهار شد دیدند جز سکوت هیچ چیزی باقی نمونده. این طنزهای وقیح شما هم فقط همینیه. پاکدینی گزنده و پاره کنندهایست. بروید در مجارستان دهنتونرو مبنندن آن وقت این احساس در شما پیدا میشه که حرفهای گفتنی زیادی دارید.

– شما هیچ وقت با زنی خوابیدید؟

– البته، مدتها پیش از اینکه کشیش بشم.

– چه حالی داشتین؟

پل گفت: «این سؤال احمقانه چیه؟ حالشو طوری جا آورده که رفته کشیش

شده.»

کشیش با مهربانی لبخند مزرد. چهره ملوسی داشت، مثل یک عروسک و یک خال گوشتی نوک بینیش بود. سرش طاس بود و حاشیهای مو مثل یک نعل اسب دورش را گرفته بود و عینکی دوره طلایی بر چشم داشت. — نگاهش کن با آن قیافه راضی و آسوده‌اش! اینرو مگن ایمان. وای یخ کردم.

جس گفت: «حتما به عمد این جور مکنه. ممکن نیست.»

— چچی؟ چچه کاررو ببیه عمد مممکنه؟

— هیچ وقت نه از سنت اگزوپری با ما حرف مزنه نه از کامو.

— ببازی اصلیش ررو قققایم مممکنه. کککلک ححرومزادهایست.

کشیش حرف خود را به این صورت تمام کرد: «خلاصه یک دوران بیداری مذهبی مرسد. برو و برگرد نداره. فرزندان. ما آن بالا، در گرال Gral در صومعه خودمان. همیشه جا برای داوطلبان نوایمان داریم. اسکی هم مشته کرد. حتی بعضی برادران ما هم اسکی بازند. شما هم مآیید، عزیزکانم.»

پل وعده داد: «بله مآییم، با بمب پلاستیکی.»

— آن بالا رفیقی دارم که اسمش باگ مورنه. یکی از آن نویسندههای آمریکایی است که قصد دارند روزی قلم به دست بگیرن. سؤال خیلی جالبی از من کرده معمایی است. اصلش یکی از ترانههای بچگانه آمریکایی است. حالا من این سؤال را از شما میکنم. لهجه بیقوارهام را ببخشید Who took the cookie from the cookie jar کی بود که شیرینی را از شیشه شیرینی کش رفت؟

— کی بود که کش رفت شیرینی؟

— من نبودم.

— پس کی بوده؟

— خوب مبینم همهتان با مسأله آشنایید. همهتان بسیار باهوش و مطلعید. حالا شاید بتونید جوابش را هم پیدا کنید. من نمیدونم کی شیرینیتون رو دزدیده؟ شاید کار علمه یا فروید یا مارکس یا رفاه بیش از اندازه یا شاید خودتان به زور حشرهکش نابودش کردید. اما خیلی بش احتیاج دارید. جاش در دلتون خیلی خالیه. منخواین با هر آشغالی که به دستتون رسید جاشو پر کنید. ژان غرید که: «ممن ممدانم. ممما جوجه فففاشیشیتیم..ننگذارید دددهنمو بباز کنم.»

کشیش از جا برخاست و گفت: «من از بحث فرار نمکنم. ولی فردا برای اسکی به ابرلند برن مروم. پیستهای تابستانی. در ارتفاع سه هزار متری. آنجا تقریبا اکسیژن پیدا نمیشه. اونجا آدم خیال مکنه توی خونه خودش. شب بخیر، عزیزان بشیرینی مونده من. امیدوارم به بیست و چهار ساعت لذت جنسی خودتون برسید و با خرچنگها مساوی بشید. چاو! (یعنی خداحافظ)» با وقار و به نرمی به طرف در رفت.

پل گفت: «بشرف، همون نگاه کردن به قیافه‌اش روحیه آدمو خراب میکنه.»
لنگه دوقلو گفت: «این شاید کلک بعدیه. مذهب! دیگه آدم از ال – اس – دی
خسته میشه.»

ژان گفت: «دیگر کککسی گگول ففاشیسم رو ننمخوره، ببیدیش اینه که
مردم هر چی اسم ففاشیسم روش نننباشه قبول نمکنن.»
چاک گفت: «شما همه کلکتان کنده است. من خوشحالم که سیاهم. من با
رنگ سیاهم در خانه خودم هستم. شما هر جا باشید مهمانید و البته تاج سر
صاحبخانه، ولی ما را این قدر با مشکلاتمان اذیت نکنید. با ما سیاهان
آمریکایی صحبت از کمونیسم نکنید، چون ما نمخواهیم توی هیچ نظامی جا
بیفتیم. نه میان زحمتکشان، نه در هیچ کوفت دیگری. از اینها گذشته، هیچ
خیال برانداختن سرمایه‌داری آمریکایی را هم نداریم. به عکس، می‌خواهیم
گرامت پس بگیریم. قرنهایست که ما را غارت میکنند، از ما کار میکشند.
قرنهایست که جان کنده و عرق ریختیم. باید تاوانشرو بگیریم، آن هم با
بهره‌اش. خیال هم نداریم غرامتمان را با پرولتاریای سفید تقسیم کنیم. از
سفیدها بعید نیست که کمونیست بشوند تا غرامت ما را ندهند. راه مبارزه
سیاهپوستان آمریکایی از سرمایه‌داری سیاه میگذرد و به ثروتمند شدن
سیاهها میرسد. پرولتاریای سیاه وجود ندارد و نمیتواند وجود داشته باشد.
چون سیاهها قبل از همه چیز مالکان مخلوع و غارت شده و استثمار زده‌اند.
ما می‌خواهیم چیزهایی را که از ما گرفته‌اند با بهره‌اش پس بدهند. کمونیسم
دشمن ماست، چون طرفدار جامعه بسطیقات است، طرفدار نظام اشتراکی
جهانی و عدالت عمومیت. می‌خواهد مرحله جامعه سیاه و مالکیت سیاه و
عدالت سیاه را جا بگذارد. سیاهها در انقلاب شما شرکت نمکنند چون
درزهایش با نخ سفید بخیه شده. می‌خواهند ما را آلت دست کنند ولی ما
بیداریم.

– کککی گگگفته ففاشیسم مممموفق ننمیشه؟ ممممخوام بببگم کککدوم
فففاشیسسستی ببوده کککه این غلطو کککرده؟

کارل بوم میگفت: «ما پول لازم داریم و خیلی زود. مسأله این نیست که
موفق بشیم نظامرو براندازیم یا نه. مسأله سراعتهار ماست. یعنی باید
قبولمون داشته باشن، حرفهامونو باور کنن. مثلاً انحصار شیرینگر(۵۰)
Springer. باید شیرینگرو با بلوا از هم پاشید و از این راه ثابت کرد که ما یک
قدرت واقعی و یک نیروی متشکلیم. یک کوکتیل مولوتوف خودش دو فرانک
سوییس خرج بر مذاره.»

پل گفت: «ضمانت چی دارین؟ این اولین چیزی است که بانکهای سوییسی از
شما میخوان.»

– جون خودت خیلی بامزه بود. با طنز نمتوننی وقاحت بی غیرتی و تسلیمرو
ماست مالی کنی.

جس باز هم اندکی ماند. سعی میکرد خود را گم و گور کند خودش را از خودش پنهان کند. ولی فایده‌های نداشت. مبیایست واقعیت را پذیرفت. بعضی وقتها نه از عصیان سیاهان برای آدم کاری ساخته است نه از ویتنام. هیچ چیزی نبود که بتواند آدم را از دست خودش راحت کند. این قلعه لعنتی «من» با وجود محاصره و یورشهای ایدئولوژیکی خوب مقاومت میکند. نمگذارد از مرزهایش عبور کنید و در تاریکی عمیق رنجهای دیگران پنهان شوید. حتی یک بلای آسمانی، که نیمی از بشریت را در کام خود نابود کند نمیتوانست «من» شما را با تعلقهایش به چیزهایی از قبیل نان کرواسان(۵۱) و شیر و قهوه از جا تکان دهد با این همه «من» منفور بود، طرد میشد، انکار میشد. دیگر یک کتاب جدی هم پیدا نمیشد که جرأت کند عواطف انسانی را به صورتی غیر از احساسات فروشی و اشعار عاشقانه بیان کند. اصلاً فکرش را هم نمیشد کرد. چنین کاری جنایت علیه شعر مبود، توهینی مبود به شعور و به رنجهای جهان. هیجان جز به مقیاس جهانی مجاز نبود. توده به صورت آیین بهیوتی درآمده بود. واژه‌های «دل» و «روح» رنگ بلاهت گرفته بود یا با خانمهای رستوران ماکسیم متداعی بود. شخص جز در «شخص بیشراف» اجازه تظاهر نداشت. مردها چنان به مردی اهمیت میدادند که زن دیگر محلی از اعراب نداشت. زندگی خصوصی به صورت یک جور استمناء تلقی میشد. زنها به صورت انسانهای تمام عیار در آمده بودند، یعنی دور از انسانیت. روابط انسانی جز اصطکاک افراد با هم نبود. مسائل واقعی مسائل میلیونها بود، یعنی مسائل طبقه یا ملت یا نژاد. مصیبت انفجار جمعیت طوری بود که متولدین را بر حسب متوفیات میشمردند. «من» به صورت اهانتی به ملت درآمده بود و جز در انتقاد از خود مورد استعمالی نداشت. «ملت» تنها لباسی بود که از مد نمافتاد، مثل یک کت دامن سفارشی شانل، با این تفاوت که خود ملت آن را نمیپوشید و بزرگترین نیروی فکری بشریت بعد از بیست انقلاب همچنان خربت بود، منتها آن هم مثل باقی چیزها ابعادی کیهانی اختیار کرده بود. تنها اعتراض ممکن شکستن قانون بود، هر قانونی که باشد. اعتراف به اینکه تنها چیزی که برای شما اهمیت دارد همان گربه وحشی جادویی چشمی است که باید جلو فرارش را به مراتع برف و مغولستان خارجیش بگیرید مترادف با این بود که در نظر متفکران همرنگ اندیش سند نقص بزرگ خلقت خود را امضا کرده باشید. بعد از آن دیگر گل پوچ و پلاسیدهای بیش نمبودید که یواشکی لای اوراق کتاب کاپیتال مارکس یا «هفت درس روانکاوی» لغزیده باشد. آیا واقعا توانسته بودند همان بهار خاموشی را که کشیش میگفت از ما بسازند؟ یک بهار بیست سالگی، بی حتی یک ترانه عاشقانه، بتپش قلب، یک مردمکشی هولناک که تنها به شرطی ممکن است که تعداد به دو میلیارد رسیده باشد؟ نسلها جوان علیه تصور گناه و تعفن تقصیر که دنبال آن است مبارزه کرده‌اند و حالا درست

اندیشان مد روز دل آدم را با تعصبات نوع جدیدشان به هم میزنند و با سماجت بر وجدان اجتماعی و فضیلت نواندیشی شما نظارت میکنند و شما حتی حق طرح مسأله را ندارید: اینها تمام جز یک گسستگی شیرین «وجدان طبقاتی» نبوده. چطور میشد گناه را از گردن خود ساقط کرد؟ چطور میشد دنیا و طبقات و نژادها و مردم را از حالت بتی بیرون کشید و فوراً به خودپرستی و ارتجاع و فاشیسم متهم نشد؟ آیا باید از آلن روسه تقلید کرد که پشت و پترین مؤسسه خیریه «همیاری کاتولیک» این عبارت را خوانده بود که: «فراموش نکنید که هر فرد سیر برادری دارد که از گرسنگی میمیرد.» و فوراً آن را اصلاح کرده و نوشته بود: «فراموش نکنید که هر آدمی که از گرسنگی میمیرد برادری دارد که از سیری میترسد.» این فاشیسم است یا آنارشی بورژوازی یا بهداشت روانی؟ مسأله نه بر سر خداست و نه زحمتکشانش. مسأله امامزاده سازی است. آیا باید همانطور که هزار سال در مقابل کفر لرزیده‌ایم همچنان در برابر کفری از نوعی دیگر بلرزیم؟ آیا «من» دیگری جز به صورت بغیرت مطلق حق وجود ندارد؟ آیا تنها «من» مجاز همان است که مثل شاشگاهها مورد استفاده همگانی باشد؟

نگاهی به آنها انداخت.

– بچه‌ها، چطور میشه به بغیرت آبدیده شد، به بغیرت تمام عیار؟
جنارو گفت: «باید محیطت مساعد باشد. به کانون خانوادگی خوشبخت. دلبستگی به خانواده. پدر و مادری که از هم جدا نشند، امنیت روانی و عاطفی و مادی تضمین شده. این شرایط که جمع شد مطمئن باش که به مقصودت میرسی. ولی متأسفانه با این خانواده‌های از هم پاشیده جوونها نمیتونن به این آسونی حیوانهای برگ و خوشبختی بشن.»

چاگ گفت: «انگاری باز میخواهی با فرمایشاتت حال ما را بگیری. تو خیال میکنی تنها تویی که میخواهی دنیا را نجات بدهی تا خودش را نابود کند؟»

جس مدتی در بندر پرسه زد اما جرأت نداشت اتومبیلش را نگه دارد و پیش او برود. مبادیست احتیاط کند و آهسته آهسته اقدام کند. نمبایست او را بترساند. در خانه پدرش را دید که در مقابل پنجره باز در مهتاب ایستاده بود. پالتوش را روی دوش انداخته بود و به آواز بلبلی گوش میداد. بلبلها، گرچه از مد افتاده بودند از میدان در نمیرفتند و پدرش از نسلی و مال دورهای بود که ایده‌آلیسم و اعتقاد به ارزشهای انسانی هنوز بیماریهای حرفهای روشنفکران بورژوا شمرده نمیشد. «دختره بحیا، تو خجالت نمیکشی روی پدرت قضاوت میکنی؟ این جور علاقهای که تو به او داری کارتو یک راست به مادر سالاری میکشونه. تو باید این هسته شیرین زنانگرو که مثل فولاد سفت و سخته از وجود خودت بیرون بینداری وگرنه سرو کارت با یک شوهری مافتد که جوونمرگ میشه و مقدار هنگفتی سهام شرکت آی بی ام با قدرت تصمیمگیری برات مگذاره.»

– سلام، پدرهای جوان در چه رؤیایی هستن؟
 – رؤیا نیست. دارم فکر میکنم.
 – روی چیز مخصوصی فکر میکنی، یا چون هستی فکر میکنی
 – روی ماهیت حقیقی واقعیت فکر میکنم. یک نامه از مادرت رسیده. پیشنهاد کرده. حاضره ما رو دوباره بپذیره. یا مخواد ما دوباره بپذیریمش. معلوم نیست کدوم. شیر زنیست.
 نفس جس از تعجب بند آمد. بعد از مکثی گفت:
 – چطور ممکنه؟ حتما مطنه کادیلاک پایین آمده. خبرهای بورسرو نگاه کردی؟
 – جس، تو نسبت به مادرت ظالمانه قضاوت میکنی.
 – او که به ما اصلاً ظلم نکرده!

به خنده افتاد. اول بار بود که مندید پدرش از سر بقیدی و نه به سبب نگرانیهایش میخندد. همیشه فراموش میکرد که پدرش هنوز چقدر جوان و جذاب است و اندک سایه افسردگی که در چهره‌اش بود بر عمق تاریک نگاهش مافزود. پالتو سیاهی که با بقیدی بر دوش انداخته بود در آن صحنه بلبل و مهتاب کمی حساب شده به نظر می‌آمد. آخر حالا رقیبی پیدا کرده بود و هیچ فرصتی را از دست نمیداد. دلربایی پدرش جلی بود. حتی میتوانست دیپلمات فوق‌العاده‌ای بشود، به شرط اینکه جز همین توانایی دلربایی خصلت دیگری نمیداشت. «بینی و چانه‌اش عین مال منه... اما چشمهایش تیره تیره... چطور میشه که آدم دو مرد رو در عین حال دوست داشته باشه؟ ظاهراً میشه. اگه هماغوشی با پدر جایز بود از خیلی دردسرها راحت بودیم. یک زوج عالی میشدیم. دو نفر جهان وطن. این چیزی است که آمریکاییها و کمونیستها بیش از همه چیز از آن نفرت دارند. ما از داشتن «میهن» محرومیم. و چه خوب! مقدار خون ایرلندی در ما قابل ملاحظه است. مثل تمام بلبلها. یک تجمل درونی بنظیر. از این که بگذریم هنر تلوتلو خوردن لب پرتگاه. و این تنها چیزی است که هنوز با سیاست خارجی وزارت خارجه مشترک داریم.»

– خوب، از بابت درختهای سیب غرق شکوفه چه تصمیمی گرفتی؟
 – بغیرترو انتخاب کردم، جس. تصمیم گرفتم آن قدر پولدار بشم که بترکم. بله، تن به گندیدگی مدم. این بلندپروازیهایی بیجا برای چه؟ مگر من کلام که گندیدگرو دون شان خودم بدونم؟ حالا دیگر وقتش رسیده که همرنگ بشیم.
 – این کار جدید جدیه؟

– کار نیست جس. زد و بنده. پول، جس. ما هنوز هیچ وقت این راه رو امتحان نکردیم. پول باید جاذبه مرموزی داشته باشه. یک جور زیبایی معنوی یا چیزی شبیه به اون. تصمیم گرفتم امتحانش کنم.

جس نشست و سیگاری آتش زد فقط همین باقی بود. آلن دانا هیو، شخصیت مالی طراز اول! معنیش این بود که فاتحه دلار خوانده شده بود.
 – پاپا ناز، پول در آوردنو بگذار برای من. منم یه کار پیدا کردم. من جوونترم.

آسونتر از تو همرنگ مشتم.
ولی گوش او به جس نبود. شادیش به بچه‌ها ممانست. مثل بچه‌ای که بخواهد
شوخی خوشمزهای بکند.
— آدم باید بتونه جایی که لازمه کوتاه باید. من میلیونر مشتم، همین و همین.
یک ویلا مخرم تو ریویرا (۵۲) و در و دیوارشو از تابلوهای پیکاسو پر میکنم.
گور پدر دنیا.
— صاحب کار کیه؟ مدونی؟
— بانک سوییس. دنبال کسی میگردن که در دنیا بگرده و درباره وضع سیاسی
کشورهای مختلف برایشون گزارش بفرسته. مسأله امنیت سرمایه‌گذاری
است. همه رؤسای هیأت‌های سیاسی همدورها و دوستان من. میشه باشون
تماس گرفت. تمام دنیا رو با سبزی یخزده پر میکنیم. کارخانه‌های عالی...
کمی ناراحت به نظر میرسید. جس در فکر مقدار الکلی بود که پدرش
مبایست در چنین کاری مصرف کند. یک مذاکره دوستانه با سفیر یعنی دست
کم دو بطری مارتینی. جس ساکت بود.
— بله، مدانم، جس. ولی تو باید به من اطمینان داشته باشی.
— من هم کاری پیدا کردم.
با خود فکر میکرد: ده راه با نمره دیپلماتی یعنی شصت هزار دلار. حال آنکه
اگر بگذارد پدرش آن کار را قبول کند پس فردا باید برای دیدن پدرش برود
تهران به فلان بیمارستان.
بلبل در پرتو مهتاب داشت خودش را میکشت. این آخرین پیکی بود که هنوز
مقاومت میکرد.
— راستی ما چی هستیم؟ کاتولیکیم؟
— معلومه دیگه. اونم از نوع اصیل ایرلندیش.
— اینا چیزهاییست که آدم باید بدونه. اگه از همه جا مأیوس شد دست کم این
مایه دلخوشیه.
— مثل اینکه کارت با این پسره زیاد جور نیست.
— درد اینجاست که اگه آدم دفعه اول موفق نباشه باید دلشو به مردهای دیگه
خوش کند که بعد باید بشناسه. دل آدم از غصه درد میگیره.
— تجربه مهمه.
— ولی من هیچ دلم نمخواد این تجربه‌رو پیدا کنم.
— منو ببخش که حرفهام به حرفهای پدرها ممونه.
— بس کن. نمخواهم «فقط» پدرم باشی. اینرو دلم نمخواد. آدم با خودش
میگه «دوستش دارم» بعد مبینه فقط یک بغل خواب پیدا کرده. آلن، واقعا جز
دنیا با مسائل «حقیقاش» چیزی باقی نمونده؟ اینم از اون چیزهاییست که
نمیتونم تحمل کنم. با همه اینها باقی چیزها زیادی به سامسون و دیلا و
گربه‌های ملوسش ممونه... خوب، شبخیر.

– بله، شب بخیر. نه، صبر کن. یک حرف دیگه‌ام بات دارم.
دست جس را گرفت و گفت: «مگی منحنی، قبول. اما آدم متونه منحنی باشه
و انحطاطش تقلیدی نباشه. من احساس میکنم که آمریکا دلیلی نداره که
نگران من باشه. من زیادی ناچیزم. همین خیال آدم را راحت میکنه. بالاترین
تجمل انحطاطه و خطری هم نداره. اعلام جرم هم لازم نیست. وقتی آدم
نخواد دهن باز کنه متونه همه اجازه‌های به خودش بده. کاملاً بخطر. جامعه
بیطبقات واقعی، یعنی من و تو.»
جس دستش را بیرون کشید.

– شبخیر. در مایه بلبل و شب مهتاب همین قدر برای من بسه. حوصله
احساسات بازی شاعرانه سحربرو ندارم. سخوام زندگی کنم.
به اتاق خودش رفت. لباسش را کند و به رختخواب رفت و زیر لحاف قلنبه
شد. باید باز به جمعیت حمایت حیوانات برگردم. اونجا دست کم خوبیش اینه
که احساس میکنم سرم با دردسرهای خودم گرمه. دارم راستی راستی باور
میکنم که نه به استروکتورالیسم احتیاج دارم نه به لاروش فوکو La
Roche foucauld. من یک دامپزشک لازم دارم. یک شاهزاده خانم بشعورم که
پشت دیوارهای ضخیم قلمرو کوچک «من» خودش زندانی شده و حتی
نمیدونه که حق داره از اون بیرون بیاد. امروز همه کرناهای اریحا(۵۳) جاز
است. فروید و مارکس با ترومپت، با گریه‌های ملوس مربوطه. من خوب بود
سعی کنم با مقیاس سال نوری به کار خودم فکر کنم. ولی جهنم! همین قدر
که به یک سگ ممونم که میان قلاده‌هایی که پیشش مبارن هاج و واج مونده
برام بسه. اینشتاین شدن پیشکشم.

دوازده

ظرف سه روز و دو شب از تسورن Zorn و گروندنتال Grundenthal گذشت و از شور Schurr سرازیر شد و به فرایهر Freiherr در آلتِه Alte رسید. وقتی دیدید یواش یواش میخواهید دختری را برای همیشه در بغل داشته باشید بدونید که وقتش رسیده که جا خالی کنید. من درسی ندارم به شما بدم اما اینرو از من داشته باشید: عشق دروغ نیست. چیز وحشتآوری نیست. به خلاف آنچه مگویند به فیلمهای ترسناک هم شباهت نداره. حقیقت داره. قشنگ غرقتون میکنه.

این پول داشت برای او بیش از اندازه گران تمام میشد. این بود که به دختر گفت: «حضرات یه نفر دیگه پیدا کردن. مثل اینکه نمره CC تو ژنو کم نیست. آره عزیزم جس. مگن یه نفر دیگه پیدا کرده‌اند. تا فردا خداحافظ. فردا به محض اینکه تونستی.»

این را گفت و فرار کرد. این قضیه پولشون خیلی گنده. قشنگ مینگذاری شده مثل همان تائوس، نه، چی بود اسمش؟ بجهایی که در منزل باگ سر کوه مانده بودند به او گفته بودند: «برف آن بالا در تال Thal به قدری سنگین و سست شده که به یک گوز بنده. نفس بکشی بهمن سرازیر میشه. تو چهاش شده، لنی؟ از زندگی سیر شدی یا چی؟ – بله، یا چی.» و لنی به حرف آنها توجهی نکرده و رفته بود.

هیچ علاقهای به مردن نداشت. مرگ هنوز چیز خاطر جمعی نبود. هنوز مباحث روی آن کار شود. هنوز پایش ملنگید. ولی وقتی دختری داشت روی شما طوری اثر میگذاشت که تمام اصول زندگیتان را به هم بریزه باید به چاره‌های فوقالعاده متوسل شد. عشق فقط هماغوشی نیست. اگر این طور بود میشد کاری کرد. عشق زندگی است که مخواستار دوباره گرفتار خودش بکنه. این عجزه هزارداماد شروع به بزک و دوزک میکنه. اما وقتی به ارتفاع سه هزار متری رسیدید و تا مغز استخوانتون شروع به یخ زدن کرد دیگه هیچ چیز حس نمکنید. حتی دیگه نمیتونید فکر کنید. دیگه هیچ حماقتی نیست که تاب بیاره. حماقتها زودتر از همه چیز یخ میزنند. دلش مخواستار دوباره تال را با سی کیلومتر خلاء سفیدش ببیند مثل آن وقتها، که آدم حقیقتاً متوانست لانه‌های برای خودش بسازد و در آن، بآنکه نشانی از خود به جا بگذارد راحت کند. در تال سکوت فوقالعاده‌ای بود، سکوتی حقیقی، که هیچ جای دیگری پیدا نمیشد. به همین دلیل هم هیچ جای دیگر چیزی که به شنیدن بیرزد پیدا نمیشد.

به مردک کشیش وعده داده بود که او را تا پناهگاه گروندن Grunden ببرد. اما

نه دورتر، و این کار دلیلی داشت. به قدری خدا و دین و این حرفها در او انباشته بود که اسباب تقویت روحیه آدم میشد. آدم وقتی با او بود خود را خیلی پرطاقت حس میکرد و حسابی حالش جا میآمد. کشیش در اسکی بازی بسیار ناشی بود. اصلاً بلد نبود نفس بکشد. به نیمه راه که رسیدند دهانش از خستگی باز مانده و بیناش مثل خون سرخ شده و نفسش شیشههای عینکش را تار کرده بود.

— مگه دیوونه شدین. این جور نفس نکشین، بهمن راه ماندازین.

— هه، هه... هه، هه.

— فهمیدم منظورتونو. خوب یواشتر مرم.

— این... هه... گردش... هه... کوتاه... هه... خیلی... عالیست. هه... هه.

دو قله کلاینه گروسه Kleine Grosses در دو طرف آنها بالا رفته بود و در آفتاب مدرخشید و حتی دیگر برف هم دیده نمیشد و جز روشنایی هیچ نبود.

— لنی، شما چهنونه؟ از قیافهتون پیداست که دلتون خوش نیست.

— دلم درد مکنه.

وقتی تسورن از دور پیدا میشود آدم ده پانزده کیلومتر شیب ملایم در پیش دارد. یک دریای نور، فقط نور و دیگر هیچ! بعد تسورن است که به عقاب سفیدی مماند که آن بالا نشسته و بالهایش را گشوده و از جوجههایش حمایت میکند و آسمان دیگر به آن رنگ کبود معمولی که من و شما میشناسیم نیست، به عکس مثل همه چیزهایی است که من و شما نمیشناسیم.

— هه... هه... هه... هه.

— خوب، بسه یک خرده استراحت میکنیم.

ساردین بود و چای داغ و چشمها پر از آسمان. ظاهراً در تبت آسمان همین طور آبی است. مگویید نه، بروید خودتان ببینید. وقتی دنبال رنگ آبی بروید چه جاها که نمروید. در برف چنک زده بودند و اندرون خود را با چای مسوزاندند و نان و ساردین مخوردند. و این چیزی بود که لنی در دنیا از همه چیز بیشتر دوست داشت. ساردین چرب با نان و چای گرم. مخورد و این پهنه آبی، با آن جلوه پیروزمندانهاش نگاه میکرد. بله، پیروزمندانه، بسیر انگاری واقعا دور از دسترس بود. آزادی از قید تعلق، واقعا حکایتی بود. آسمان از این نظر یک قهرمان حقیقی است. بیخود به خودت زحمت نده، به پایش نمرسی. اما ساردینها فوقالعاده بود و به آنها میشد رسید. به علاوه خورشید داشت پشت شلاگه Schlagge فرو مرفت، همانجا که بوسانو Bossano، پسر بیست ساله ایتالیایی سال گذشته ناپدید شده بود. سی چهل سال دیگر یخچالها جسدش را پس میدادند و زنش به تماشايش میآمد، انگاری پسرش. با همان چهره بیست سالگی، حال آنکه زنک پنجاه ساله میبود. سایهها مثل لاشخورهای گرسنه از همه طرف به طرف آنها پیش میجستند. صدای سرد

شدن هوا را مشنیدند. زیر برفها تراک تراک صدا میکرد. رنگ آبی به بنفش کمرنگ مبدل میشد و فقط سر عقاب تسورن بود که هنوز از سفیدی مدرخشید. کشیش چپش را که چیز زمختی بود بیرون آورد و سرش را با افکار پارسایانه‌اش رو به آسمان گرفته، آن را روشن کرد. چهره گرد مضحکی با بینی کوچکی که روی آن حتی برای عینکش جا نبود. حالت چهره‌اش جدی شده بود، حتی کمی گرفته و نگران. خدا، ابدیت، کلیساها. این کشیشها که نمیتوانند به چیز دیگری فکر کنند.

– به چی دارین فکر میکنین؟

– دارم به این فکر میکنم که ماتحتم داره یخ مزنه. لنی، حرف نداره، داره یخ مزنه. به چه مخندین؟

– هیچ!

حالا همه چیز به رنگ خاکستری بنفش متمایل بود و برف شل و چسبنده سرما به همه جای آدم سر میکشید و دنبال قلب مگشت. در اطرافشان کوچکترین اثری از حرکت محسوس نبود. سکونی بود که انسان را فرو مبلعید و مغز را که هنوز بقایای فکر در آن پلاس بود اشغال میکرد و البته انسان هنوز زنده بود و اینها همه در شخص دیگری مگذشت. دیگر نه در درون انسان اثری از کثافتکاریهای روانی بود نه در بیرون. لنی کمکم داشت به قدری به این مسائل باعث میشد که حتی امکان داشت برگردد و صبح زود بعد در ژنو باشد.

– لنی، حالا دیگه فقط ماتحتم نیست، خایه‌هام دارن یخ مزنن.

– شما خایه مخواین چه کار؟ خایه به درد کشیشها چه مخوره؟

– لنی، انرژی. از انرژی غافل نشو. مخزن انرژی خایه‌هاست. کشیش و غیر کشیش انرژی لازم داره.

آخرین قوطی ساردین را تمام کرد.

– لنی راه بیفتیم، من دارم یخ مزنم.

– شما از مردن مترسید؟

– از یخ زدن مترسم.

لنی خندید.

– هیچ مدونین من اون پایین، تو ژنو چه کار کردم؟ رو شش هزار دلار تف انداختم.

– عجب چرا؟

– خیلی خطرناک بود.

– پلیس در کار بود؟

– نه، یک دختر. نزدیک بود گرفتارش بشم. یعنی داشتم برای دختره از خیر ساردین مگذشتم.

– ظاهرا کار خیلی خرابه.

– مدیدم اگه یک خرده دیگه پهلوش بمونم زندگی برام ارزش پیدا مکنه.
گلوم داشت جدی پیشش گیر مگرد. جدی جدی.
– لنی دارن مافتن.
– خوب اگه افتادن برشون دارین. من عقیدم عوض شد. شما تا پناهگاه
متونین تنها برین؟
– معلومه که متونم. چرا؟
– چون من برگشتم.
– مگه دیوونه شدین؟ هیچ کس نمتونه شب این راهرو بره.
– خوب، شما برام دعا میکنین. دعا ردخور نداره.
– لنی، از من به شما نصیحت. بعضی وقتها هم نتیجهای نداره. البته این خیلی
کم اتفاق مافته، ولی اتفاق دیگه. کسی چه مدونه. این کاررو نکنین.
– خداحافظ!

سرازیر شد. چهل دقیقه اول از همه بهتر بود. چهره دختر را پیش نظر داشت
و به او لبخند میزد و از هیجان گرم میشد. دیگر خطر یخ زدن نبود. بعد کمی
سختتر شد. مجبور بود به او فکر کند تا جرأت پیدا کند. اما هوا صاف بود و
برف مثل فوسفور مندرخشید، درست مثل سواری بر تخته موج. با این تفاوت
که اینجا شب بود که او را بر پشت مبرد و نه اقیانوس. و اطرافش ستارهها
بودند که بالای سر آدم پرواز میکردند و نه قطرههای آب. شب برف پر از
ستاره است و در اطراف شما و در شیارهایی که در غبار برف بر سینه کوه
میگذارید برق میزنند و شما از میان کهکشان میگذرید. همه کهکشانها را زیر
پا دارید و سراسر فضا مال شماست. از میان همه مغولستانهای خارجی که
همه چیز در آنها کاملاً آرام و ساکت است مثل برق عبور میکنید. فقط
اسکیهای شماست که غرغر روی برف صدا میکنند و این صدا چه شیرین و
مست کننده است، مثل صدای طنابهای کشتیهای بادبانی غولپیکری که از
دماغه هورن میگذرند. جک لندن آدم فوقالعادهای بود. بزرگترین نویسنده
آمریکایی معاصر. دیگر هیچ آدمیزادهای در اطراف شما نبود، جز طبیعت هیچ
چیز وجود نداشت. زمین دوباره همان چیزی شده بود که همه میگویند. یعنی
یک سیاره و در آسمان خانه داشت، نه در خلاء. اسکیها روی راه شیری غرغر
صدا میکردند و دنیاها همه در برف برق میزدند و کوه گاهی همچون موجی
آدم را بلند میکرد و در آسمان پرواز میداد، مثل امواج کوهپیکر اقیانوس در
هاوایی، همان جا که سندی داریو Sandy Darrio از روی موجی به ارتفاع
چهارده متر سقوط کرده و مرده بود. شیوههایی برای مردن هست که در
حقیقت راههایی برای زنده ماندن و دوست داشتن است. صورتهای فلکی در
اطراف او مثل کف امواج دریا بودند. گاهی برمگشت تا غبار برف را که بر
ستارهها میپاشید تماشا کند. مبیایست سریع سر بخورد و نایستد زیرا فکر
کردن در این هنگامه همان بود و یخ زدن همان. به علاوه این خطر در پیش بود

که با راز اصلی روبرو شود. بعضی از همین برفپرستها بودند که به قدری شب میان ستارهها اسکی کرده بودند که با راز اصلی، با خدا و باقی چیزهایی که همراه آنست روبرو شده بودند و دیدن این جوانهای تندرست و نیرومندی که برای شما از خدا و زندگی ابدی و از این جور چیزها حرف میزدند غمانگیز بود. درست مثل این بود که بخواهند خانهای دریست در اختیارتان بگذارند. حتی به زحمتش نمارزید که آدم به اینها توضیح بدهد و حالیشان کند که باباجان این خبرها نیست. سازواره‌های دریایی است، منظورم را که متوجه هستید. موجودات زنده ذره‌بینی ته دریا یا ستاره‌های توی آسمان، چه فرق میکند؟ لنی با خود گفت: «دنیا رو علم گرفته. آسمون و اقیانوس همهاش رو علم کثیف کرده. همهاش ماده است و شوک برقی و میدان مغاطی و اشعه کیانی(۵۴) و خلاصه افتضاح کامل. کلمه دیگری براش نیست. آدم باید به فضانورد گه کاو باشه تا دنبال این جور چیزها بره.»

سرعتش را کم کرد و ایستاد و سرش را به طرف دریای آرامش بلند کرد و داد زد: «چطوری پیر قحبه؟»

کمی از نیمه شب گذشته بعد از دو ساعت راه، اسکی روی شانه، برmq به خانه کوهستانی باگ رسید. اولین قطار ساعت شش صبح حرکت میکرد. از قدیمها جز آلکاپون کسی نبود و او هم راستی راستی غیر قابل تحمل شده بود. باگ قبل از رفتن اختیارات کامل به او داده بود و او همه را مجبور میکرد که قبل از وارد شدن کفشها را در آورند و دفتری را امضا کنند تا او به عنوان سند خرج جلو باگ بگذارد و «شاشیدن در دستشویی اکیدا ممنوع» بود. خلاصه دل آدم به هم مخورد. عینا سپاه نجات. حتی صفحههایی از لاورنس ولک Laurence Welk و فرانک سیناترا می گذاشت. باور کنید، اینها را از خودم در نماورم. حتی در بهترین مستراح خانه، همان که نشیمنش از چینی گلی رنگ بود نوشته بود: «اگر میخواهید هنگام ورود این مکان را پاکیزه بیاپید در وقت خروج آن را به همان نظافت ترک کنید.» خلاصه آدم را از ریدن بیزار میکرد. همه چیز در خانه چنان پاکیزه و منظم بود که آدم خود را در آن مثل یک لکه کثافت حس میکرد. اینها همه از معجزات قدرت است. این آلکاپون مدیریت را در خونس داشت. یکی از همانهایی بود که دنیا را به این صورتی که میبینید در آوردهاند، کثافت! اگر باگ نظمی را که در خانهاش برقرار شده بود میدید... این آلکاپون بغیرت حتی نمی گذاشت شب کسی جلو در بشاشد. میگفت شاش وقتی یخ زد زرد میشود و با روح زیبایی دوستی سازگار نیست، غافل از اینکه شب، وقتی آدم از زور خواب سرپا بند نیست، جلو در، رو به آسمان پر ستاره روی برف شاشیدن کیفی دارد که مطلقاً هیچ کیفی به پایش نمیرسد... این را میگفتم که اگر باگ میدید که این هیلتون صفت خانهاش را به چه صورتی در آورده بحران تنگ نفسش عود میکرد. چون نظم و ترتیب برایش چیز وحشتناکی بود چون با وضع داخلش جور در نمآمد. هر قدر اطرافش

منظمتر بود بلبشوی درونیش به نظرش سیاهتر جلوه میکرد. چند جوانک آمده بودند که گیس بلندی داشتند. گیسشان به قدری بلند بود که اگر اسکی سوار میشدند میشد یک گاری دنبالشان بست. عیب کار این بود که اسکی پلد نبودند. این هم نسل جدید. برای اسکی نیامده بودند. افنچار جمعیت بود که آنها را به همه طرف پرت کرده بود. بعضی هم مثل اینها سرکوه، توی برفها به زمین آمده بودند، بعضی لابد وسط اقیانوس اطلس دور خودشان میچرخیدند. میگفتند تنها چیزی که همه دردها را دوا میکند عشق است. پیدا بود که هنوز مبتلا نشده بودند. چطور جرأت میکردند این حرف را جلو کسی بزنند که عشق زندگیش را داغان کرده پیش پایش ریخته بود. مثل این بود که انتظار داشته باشید که یک موج کوه پیکر ویرانگر بیاید و همه مشکلات را حل کند. از همه خوشروتر جوانی بود که از نروژ آمده بود و کارش این بود که مسیح را روی کف پیاده‌روها به صلیب میکشید و از این راه نان میخورد. منتها این کار در سوییس امکان نداشت، چون سوییسها دوست دارند پیاده – روهانشان از پاکی برق بزنند. اینها وسواس نظافت دارند. تنها کسی که لنی در آن میان میشناخت مالت شاپیرو Malt Schapiro بود، که به آسکونا Ascona صرفت تا در صومعه بندیکتی آنجا کاتولیک شود. این کار تابستانهای او بود، چون در صومعه غذا و مسکن مجانی بود.

منتها دومینیکنها دیگر دستش را خوانده بود و گولش را نمخوردند. دفعه چهارم بود که درخواست آنجا کاتولیک شود. یکی هم بود که درخواست برود برن و به طرفداری از سیاهان شیشههای سفارت آمریکا را خرد کند. به لنی هم پیشنهاد کرد که با او برود ولی لنی به او گفته بود که حساب خردهای با سیاهان ندارد و برای او سیاهان مثل غیر سیاهانند. یارو به او گفته بود که در آمریکا حقه جدیدی پیدا شده است تا از دست ارتش فرار کنند و به ویتنام نروند و آن اینست که در صحنهای عملیات جنسی شرکت میکنند و عکسها را به اداره سربازگیری میفرستند. همین کافیست که آدم را قبول نکنند. ارتش آمریکا این جور کثافتها را به ویتنام میفرستد.

فنجان قهوه‌اش را برداشت و بیرون رفت. آدم در هوای سرد گرمی قهوه را بیشتر احساس میکند. جوانک نروژی هم دنبالش رفت و مدتی با هم ماندند. قهوهشان را منوشیدند و در تاریکی تف میانداختند و به این شکل با هم ارتباط برقرار میکردند.

– پسر، تو چرا این قدر صحنه مصلوب شدن مسیح را میکشی؟

– مردم دوست دارند این صحنه را تماشا کنند.

– من دوست ندارم. هر وقت آن را نشان میدهند تلویزیون را خاموش میکنم. خبرهای روز را هیچ وقت تماشا نمیکنم. فکر میکنم حتی اگر خودم آنجا بودم، یعنی همان دفعه اول که مسیح را مصلوب کردند، آن وقت هم نمماندم تماشا کنم. راهم را میکشیدم مرفتم.

پسره مخواست برود آمریکا، چون شنیده بود که یک جور نقاشی مذهبی مد شده که طرفدار زیاد دارد و پاپ حمایتش میکند و به همین جهت اسمش را گذاشته‌اند پاپ آرت pope art. پسر شانزده سال داشت. لنی پیش او احساس پیری میکرد.

– بهتر است برگردی خانه ات. دو سه سالی آنجا بمان، بعد بهتر راه مافتی.

– تو چی، لنی؟ تو چرا آمدی به سوییس؟

– شنیده بودم که بهترین برفها و نابترین بطرفیها اینجا پیدا میشه. خوب من رفتم، خداحافظ!

وقتی به ژنو رسید بعد از ظهر بود. یک راست رفت به مرکز حمایت حیوانات. ولی جس آنجا نبود. دامپزشکی آنجا بود که سرش با سگی گرم بود. سگ مدام وق مزد و طوری، که آدم را دیوانه میکرد. دامپزشک به فرانسه به او چیزی گفت در مایه‌های «برو گمشو» مردک خیلی بباد بود. پیدا بود از آمریکاییها خوشش نیاید.

– به جس بگوید که من آمدم.

دامپزشک به انگلیسی گفت: «مگر نمیبینید که این زبان بسته دارد درد میکشد.»

«پس من چی؟ مگه من درد نمیکشم؟» نگاه پر کینه‌ای به سگ انداخت.

– به جس خبر بدید که من برگشتم. من کاری ندارم اما انگار او با من کار مهمی داره. شنیده‌ام همه جا دنبال من میگرده.

دامپزشک پشتش را به او کرد. جس میکردی که محل سگ هم به آدم نمگذارد. پدر سگ.

شب را در قایق خوابید و روز بعد هم در اطراف درمانگاه جمعیت حمایت حیوانات پرسه زد اما از دختر خبری نشد. احساس کرد که حالش خوب نیست. نمیدانست چه مرگش است. احساسی بود مثل گریپ یا دل درد. فقط درد مشخصی نداشت. از درد بدتر بود. یک ویروس چینی یا چیزی شبیه به آن. لا کردارها به آدم شستشوی مغزی میدن. هر اعترافی بخوان از آدم میگیرن. بله، این گلی است که خودم به سر خودم زدم. دوستش دارم. هر اعترافی بخواین میکنم. مخواین بگم بی او نمیتونم زندگی کنم؟ خوب، بیاو نمیتونم زندگی کنم. به این مگن گریپ آسیایی. بعد آدمرو میاندازن توی زندان. شستشوی مغزی خیلی وحشتناکه. صدای کاکاییها را دیگر نمیتوانست تحمل کند. فاحشه سیاهپوست او را در اتاق خود خواباند و اثر به سراغش آمد و زل زده نگاهش کرد. انگاری از موضوع اطلاع داشت.

– بجنب، مال حاضره. یه میلیون دلار میشه.

– مگه نمیبینی مریضم؟

– اگه جنبی یه نفر دیگه رو میگیریم. رد کن کم نیست.

همان کت پشم شتری سیاهش را به تن داشت با همان کلاه سیاه. آن هم در

چله تابستان. انگاری وسط تابستان لباس پشمی سیاه پوشیدن را علامت تشخیص میدانست. کله خر اخلاق صحرائیها را داشت. نگاهش که مکرردی یاد کاروانهای شتر و شغال و گفتار مفاقدی. همه چیزش نوک تیز و برنده بود. تمام صورتشانست و آن دماغ گنده وسطش. عین چاقو.

– لنی، قالت نگذاشته باشه؟

– حوصله شوخی ندارم. وپروس دلمرو آورده. از اون چینیاست.

– آره مدونم. شاید شما آمریکاییها مثل ما عربها خدمتشون نمرسیین؟

– ارواح بابات از این نشمه سیاهت پپرس. بت میگه من بهتر میکنم یا تو.

ولی آنژی به این نمرههای CC احتیاج داشت. گذرنامه آمریکایش را تجدید کرد. البته جعلی. اینجا همه چیز قلابی است. همه چیز به قدری جعلی است که اگر یک روز با یک چیز غیرجعلی روبرو شوید قشنگ حسابتان را میرسد.

لنی دیگر حتی جرأت نداشت به اسکیهایش نگاه کند. از آنها خجالت میکشید.

فاحشه سیاه در باشگاهی که در طبقه همکف بود استریپتیز میکرد و گاهی همان طور لخت یک مانتوی حوله‌ای به تن میکشید و برایش سوپ گرم میآورد. ولی لنی به او کاری نداشت فقط سوییچ را میخورد.

– مثل اینکه حالت جدا خوب نیست، پسر جون!

– مادر این چینیارو... لاکردار گریپ آسیاییه. شاید صلاحم همین باشد. اقلأ وجدانم راحت. یادت مآد، همون دختری که تعریفشو برات کردم.

– آره...

– دیوونمه. دست از سرم بر نمیداره. از دستش زندگی ندارم.

– آره...

اما یکی از آن نگاههای کذایی به او انداخت. از همان نگاههایی که سیاهها همه بعضی وقتها به آدم میاندازند. لاکردارها خیلی تجربه دارند. شوخی نیست، پنج هزار سال پیش از مسیح. دیگر رفته توی خونشان. پیش از آنکه به دنیا بیایند از همه جا خبر دارند. لنی سیاهها را خیلی دوست داشت. چون گول نمخوردند. رمز کار را خوب بلد بودند. همه چیز را یادشان داده‌اند.

بعد به جمعیت حمایت حیوانات برگشت و تمام روز را در اطراف آن پرسه زد. اما هیچ کس حتی حالش را نپرسید. هیچ. ولی خوب، دیگر عرعر که نمیتوانست بکند.

طرفهای غروب بود که تریومف را از دور دید و چیزی نمانده بود که زمین بخورد. چینیا رمقی برایش نگذاشته بودند. قلبش چنان میزد که انگاری طبل. ولی صدایش نکرد و گذاشت وارد درمانگاه شود. دیگر با یک سگ که رقابت نمیکرد. شاید هم جرأتش را نداشت. چهار روز میشد که او را ندیده بود. چهار روز کم نیست. یک عمر است. هواپیماها در یک ساعتش دو هزار کیلومتر راه میروند. شاید هم او را فراموش کرده بود. بعد از درمانگاه بیرون آمد. لنی پشت به دیوار داده و آنجا ایستاده بود. سعی کرد لبخند بزند، اما لبخندش

پیچیده و بقواره روی لبش وا رفت. لبخندش نیمه کاره بود، انگاری یک پایش شکسته بود. این بود که زود جمعش کرد. جس او را که دید رنگش پرید. دو سه سالی روبروی هم ایستادند. نه حرفی نه حرکتی.

– لنی.

– چیه جس.

– لنی.

لنی دیگر نمیتوانست حرف بزند. دلش مخواست گریه کند. پاک خرد شده بود. کارش تمام بود. حتی به زحمتش نمارزید که به ماداگاسکار برود. دیگر نمیتوانست دل از او بکند. حالا که جس جلوش ایستاده بود میدید که کلکش کنده است. دیگر هیچ امیدی نداشت. دیگر هرگز نمیتوانست از دست او خلاص شود. از آن به خاکسپاریهای درجه اول. بآنکه یک شاهی پول خرج کند. حتی دیگر به زحمتش نمارزید که از خودش دفاع کند. تازه جهنم، عاقبت یک روز باید مرد. چه بهتر که با او باشد.

– جس... جس...

– خدیا، لنی من دیگه زنده نبودم. فکر میکردم دیگه نمبینمت. کجا بودی؟ لنی به فکر سگ افتاد.

– سینه پهلوی کرده بودم. یک سینه پهلوی سیاه. به کبدم هم زده بود. حالم خیلی خراب بود. حسابی باد کرده بود.

– لنی...

– جدی میگم، حالم خیلی خراب بود. حتی مجبور شدم درجه بگذارم. جس اشک مریخت و میخندید. اما میدانست که این بار حقیقت دارد. و از جهتی حقیقت هم داشت. لنی حرفهایش را به زبان خاص خودش میزد. وگرنه مثل این بود که هر دو روبروی هم ایستاده باشند و به هم دروغ بگویند.

– آن تو یک توله سگ بود، من هم بودم. نمدونی چه جورتر و خشکش میکردن. من اون وقتها مخواستم دامپزشک بشم. وقتی آدم دامپزشک باشه دیگه احتیاجی به کسی نداره.

– حالا حالت بهتره، لنی؟

– آره، حالا بهترم. خیلی بهترم. جس.

جس با خود میگفت: «برای این حال اسمی پیدا کرده‌ان. یه اسم وقیحانه و تلخ. بش مگن «اولین عشق». معنیش اینکه که عشقهای دیگری هم بعد از آن میاید. «اولین عشق». حتی نیشخند حکیمانه داننده گوینده هم از لای آن پیداست. اما اشتباه میکن. هیچ کس در عمرش دوبار عاشق نشده. عشق دوم وسوم و... تنها معنیش اینه که هیچ معنی نداره. رفت و آمده، خفت و خیزه. حتما زندگیهایی هست که جز همین افت و خیز نیست.» و عاقبت، وقتی به جایی رسید که مخواست زندگی کند، خانهاش را بسازد و کتابخانه‌اش را منظم کند و مجموعه صفحاتش را به جای خود بگذارد و محیط زندگیش را به

دست خود بیاراید و مبله‌های تازه‌اش را انتخاب کند، یعنی وقتی عاقبت در آغوش او «لنی» جای گرفت، مثل این بود که همه این لبخندهای داننده و «جوانی، جوانی!» گفتنهای حکیمانه، این خردمندی، که به قیمت تجربه حاصل شده و از آشنایی وقیح با حقیقت چیزها و با غبار و خاکستر و بیداد باد حکایت میکند رفتند خدمت خود حضرت سلیمان به زیر خاک، رفتند همان جایی که خردمندی، از وقتی دنیا دنیاست همراه با مومیاییهای دیگر می‌پوسد. وگرنه باید قبول کنیم که پیش از ما هیچ کس هرگز به راستی عاشق نبوده است و البته این هم هیچ غیر ممکن نیست ولی خوب، عاقبت کسی باید شروع کند. درست است که اشعار بسیار زیبا و جاوید در خصوص عشق سروده شده است ولی همه حدسیات یا پیشگوییهای بوده، که حالا واقعیت پیدا میکند. دیگر هرگز کسی از اولین عشق صحبت نخواهد کرد، دست کم آن دو دیگر نمیتوانستند. این آخرین باری بود که آنها هر دو کسی را دوست میداشتند. دیگر هرگز از هم جدا نمیشدند. دیگر ممکن نبود. بعد، دیگر چیزی باقی نمیمانده. جس دست او را فشرد. البته نمیشد گفت که جایی که صحبت از ابدیت در میان است، یک قایق موتوری، آن هم بسته به ساحل در ژنو، جای دلخواهی است و در تمام اینها یک جور درماندگی جوجه از لانه افتاده محسوس بود، هر چند که لانه‌های هم وجود نداشت. هیچ وقت هم وجود نداشته بود، اینها همه تبلیغات مذهبی بود. درست است که گاهی پیش می‌آمد که دعا بکند ولی فقط برای ارضای هوس بود.

– لنی، کار ما به کجا میکشه؟

– شاید بگذره.

– گمان نمیکنم.

– جس، آدم که این چیزها را از پیش نمیتونه بدونه. فقط باید امیدوار بود.

همین. منظورم اینه که تو مواظب جمعیت دنیا هستی؟

– چی از این بهتر که از تو بچه‌دار بشم، لنی.

لنی چندشش شد. موهای بدنش راست ایستاد. از پشت گردنش شروع شد و تا سرینش پایین رفت.

– جس، تهدید چرا؟ این طور حرف نزن. اگر خواستی از شر من خلاص بشی،

صاف و پوست کنده، دو کلمه بگو: لنی دیگه نمخوام اینجا باشی. همینرو که بگی خودم مرم.

– آخه بچه دار شدن چه عیبی داره که این قدر ارزش مترسی؟

لنی مبهوت مانده بود. حقیقتاً چنین انتظاری نداشت.

– جس، دنیا هنوز برای این جور چیزها آماده نیست. دنیا برای بچه‌دار شدن

اصلاً آمادگی نداره. من دوست ندارم آزارم به کسی برسد، آن وقت چطور

بچه خودم رو اذیت کنم؟ امروز دیگه نمیشه بچه‌دار شد. فقط جمعیت دنیارو

زیاد میکنی. آمار بالا مره. حالا ساده است، بچه‌دار مشی. اما بعد یه روز

بجهات مآد راست توی چشمت نگاه مکنه. چیزی نمکنه، فقط نگاهت مکنه. همین. اون وقت چه کار مکنی؟ خودتو ماندازی روی پاش؟ یا چی؟ ما متونیم با هم خوشبخت باشیم، و یه طفل معصوم مجبور نباشه کفارهاشرو بده. این بچه وقتی بزرگ شد چه خاکی سر خودش بریزه؟ از کی کمک بخواد؟ از بیمه‌های اجتماعی، نه. بسه. قابل تحمل نیست.

– چی قابل تحمل نیست؟

– همه اینها. بعضی وقتها آدم خجالت میکشه و بعضی وقتها مخواست دیوونه بشه. اما اگه ادامه بدی اون وقت یواش یواش مزنی زیر همه چیز. مخصوصا نباید دنبال عوض کردن دنیا بود. دنیا خیلی وقته راه افتاده. از همون اولش هم بد راه افتاده بلافاصله هم راهش کج شده و توی این راه کج خیلی جلو رفته. حالا هیچ کس نمیدونه تو کدوم جهنم درهای سرگردونه و مارو هم با خودش مبره. هیچ کس هم نیست که دست آدمو بگیره. همه مثل همنده. من از همه این قدیس مدیسا و آباء کلیسا و منجیهای بشریت خسته شده‌ام. مسأله دیروز و امروز نیست. خیلی وقته که وضع همینه. حتی اگه از چین یا کوبا سر در بیاره. تا خرخره توش فرو رفتیم. این دنیارو هر جوری خرابش بکنی و بخوای از سر نو بسازی غیر از همینی که هست نمیشه. مسأله علمیه. مولای درزش نمیره.

گیسوان جس را به نرمی ناز میکرد. هوا تاریک بود. هوا که تاریک بود لنی سرخالتر میشد. مثل این بود که تاریکی زیر بال خود پناهش مدهد. در تاریکی کسی نمیتواند پیدایت کند.

– جس، موهای تو فوقالعاده است. وقتی به موها دست مزمن مثل اینکه واقعا وجود دارم.

– لنی منظورت چیه؟ خوب وجود داریم دیگه.

– بعضی وقتها بله، مثل حالا. اما باقی وقتها مثل اینه که آدم هنوز به دنیا نیومده و منتظره به دنیا بیاد. و خیال مکنه که شدنی نیست.

– متونیم برگردیم آمریکا.

– من هیچ کاری با آمریکاندارم. نمخوام زیر بار مسئولیت برم.

– از سیاست مترسی؟

– نه، جونم سیاست چیه! مسخره مکنی؟ مسئولیت. مثلاً سیاهها. من با سیاهها کاری ندارم. اونها با باقی مردم چه فرقی دارند؟ اما آمریکا که هستم دیوونه مشم. برای این کارهایی که با اونا میکنن. فکرشو نمیشه کرد. این معاملهای که مردم با سیاهها میکنن از سر تا پا کثافتکاریه. مدونی، مگن جمعیت دنیا سه میلیارد شده. من نمیدونم اینو مگن که آدمو بترسونن و بش بفهمونن که آدم حکم مگسو داره؟ یا حقیقه؟ اگر حقیقت داشته باشه دیگه سیاه و سفیدی در کار نیست. تنها چیزی که هست «سه میلیارد». باگ حق داره. مگه من فقط یک ذره خاکستر جمعیتم. جمعیت منفجر شده و ما ذرات

جمعیتیم که هر کدوم یه گوشه افتادیم. مثل خاکستر رادیواکتیو. منظورمرو که
مفهمی. باگ اسم این رو گذشته نسل جمعیت. حسابشو که میکنی مبینی
راست مگه. بعضی رفیقای من افتادن طرفهای نپال. بعضها خودشونم
نمدونن کجان. فقط مدونن که هستن.
– خوب، من این وسط چی هستم؟

لنی دست او را گرفت و روی گونه خود فشرد. این تنها کاری بود که با دخترها نکرده بود، گرچه همه کاری با آنها کرده بود. حتی ناراحت نمیشد. آدم در تاریکی خجالت نمیکشد.

صبح لنی بیدارش کرد. از پنجره قایق سکوی بندر را نگاه میکرد و نگران به نظر میرسید.

گفت: «یک آجان. حتما این آنژی خودشو لو داده و توقیفش کرده‌ان.»
جس خندید. پدرش بود با یک کلاه هومبورگ homburg و لباسی از آنها که در ملاقاتهای خیلی تشریفاتی میپوشند. یک گل میخک هم به جادکمه یقه‌اش زده بود. به سرعت لباس پوشید و روی سکوی بندر پیش او رفت.
— آلن اینجا چه میکنی؟

— اگه قراره مرد دیگری تو زندگی من باشه مخوام اقلاً ببینم چه شکلیه.
یک اتومبیل بنتلی Bentley سبز زیتونی با راننده آنجا منتظرش ایستاده بود. از لوله آگروز آن دود ملایمی بیرون میآمد. مثل یک سیگار برگ لوکس که به سوراخ عوضی گذاشته شده باشد. پهلوی راننده یک نفر سفیدپوش که قیافه سگ لولو داشت نشسته بود. انگاری یک گل داوودی به جای سر توی یقه‌اش فرو کرده باشند.

— این سگ صولت آنجا کی باشه؟

— ارباب جدید منه. به ناهار دعوتم کرده. راستی مساعده گرفتم. بیا، اینرو بگیر. صورتحسابهارو هم منشی همین آقا سگ صولت تسویه میکنه...

پنج هزار فرانک سوییس در پاکت بود. پس حقیقت داشت. گرچه باور کردنی نبود. پدرش با پیروزمندی والایی نگاهش میکرد. انگار با این نگاه به او میگفت: «دیدي، عاقبت مرد شدم. یک مرد حقیقی، یعنی مردی که پول در مآره. اینرو مگن رستاخیز، رستگاری. مردی که به جامعه خدمت میکنه.» اگر تمام پولهای دنیا را جمع میکردند تا آتش بزنند دیگر هیچ مردی «سزاوار این عنوان» در دنیا پیدا نمیشد. یک کافرسوزی واقعی! آن وقت به لطف خدا جز کسانی که «لایق این عنوان نیستند» باقی نمیماند. «عاقبت متونیم طلب خواربارفروش و صورتحساب تلفن و گاز و باقی چیزهارو بپردازیم. خلاصه دیگه متونیم سرمونرو بالا بگیریم.» چشمان جس پر از اشک بود. حتی آن قدر پول مماند که با هواپیما به پکن بروند. خوب حالا کدوم لباسهامرو همراه ببرم؟ لباسرو که ژیوانشی، Givenchy برایم دوخته یا مال شانل(۵۵) Chanel رو؟ من فقط به درد سردبیری مجله ال(۵۶) Elle مخورم.

— خلاصه اینکه حالا به من مگن یک آدم با ارزش و با عرضه. این عکس تازه روی میز پاتختی چی بود؟

— چه گوارا.

— این هم راه جالبی است برای بیرون آمدن از زیر بار دیون.

— مدونی وقتی بدهیها روی هم جمع بشن، دیگه چاره‌ای نیست.

– اونرو از توی مجله ووگ Vogue بریدی؟
 – آره پاپا ناز میدونم. پاپاجونی از اشتباه در آمده مطلع بالغ من. تجربه است دیگه. انگار دارم صدای ریختن برگهای پاییزرو پیش پاهات میشنوم.
 – بله، به قول تو تجربه است دیگه. حاصل تجربهر و در روسیه دیدیم.
 – شاید، بگیم که وقتش رسیده که دیگه کثافتکاربرو عوض کنیم. اگر نمتونیم از شر بشرفها خلاص بشیم، دست کم عوضشون کنیم.
 این حرفها را روی سکوی بندر در صحنهای مزدندکه اتومبیل بنتلی و مرد سگ صولت زمینه آن را تشکیل میداد. آلن مخندید. هر چه بود چند هفتهای میشد که لب به الکل نزده بود و هنوز سر پا بند بود.
 – جس، من حالا تمرین خشونت میکنم. تو کار داد و ستد، یا زد و بند تجاوز از واجباته. این کار همهاش رقابته. از رقابت نباید غافل شد. حالا واقعا نمیشه رقیمبرو ببینم؟ گفتم، فقط برای رقابت.
 – چرا، ولی نه صبح به این زودی. مترسم طاقت نداشته باشه. کلمه «پدر» رو نمتونه تحمل کنه. مثل خشونت.
 – خوب، پس معلوم میشه خیلی سنت پرسته. طرفدار همرنگی با محیطه. برات شوهر خوبی میشه. ولی پیدااست که خوشبختی.
 – سخواد بگذاره بره.
 – نه! چطور ممکنه؟
 – از اونهایی است که مترسن یک جا بند بشن. به قدری بشون تیر خالی کردهان که مترسن یک جا، روی یه شاخه بمونن. مثل پرندهها.
 – منظور ترو نمفهمم. به طرفشون تیر خالی کردهان؟ یعنی چه؟
 – نسل شما نسل پر کردن مغزها با اراجیفه. به زور تبلیغات. جوانها مجبور بودهان از خودشون دفاع کنن. بیش از اندازه از خودشون دفاع کردهان، بیش از اندازه با تبلیغات مسموم شدهان. حالا دیگه چیزی که لازم دارن یک شستشوی جانانه است. بعد از پر کردن مغزها با اراجیف حالا نوبت شستشوی مغزیه. پاک کردن ذهن از همه معلومات. مطلقاً خالی، دشتهای سراسر پوشیده از برف، طوری که یک لکه هم سفیدیشو کثیف نکنه. معنیش اینه که اراجیف دیگهای هست که برای تحمیل به ذهن ما دارن آماده میشن. به تو گفتم، ما فقط بشرفهایی رو که باشون سرو کار داریم عوض میکنیم. سخواد ولم کند، چون عشق، مثل وطن پرستیه، مثل ملت پرستی، مثل حرفهای دوگل.
 – هیچ معلوم هست چی مگی؟
 – اینها حرفهایبست که وقتی فکر میکنه مگه.
 – این جوون باید آدم جالبی باشه.
 – بیش از اندازه دروغ بارمون کردهان. دیگه حجاب از روی کلمات افتاده. در فکر فرو رفته جس را تماشا مکرد. آیا در دلش کینههای پدید میآمد؟

– جس، یک چیز هست که این جوون حسابشرو نکرده... تو یک زن قوی هستی. یک زن سرسخت. خیلی صاحب اراده.

مثل این بود که آب سردی روی سر جس ریخته باشند. سرسختی و صاحب ارادگی برای زن همیشه نقطه ضعف است.

– مدونم، مادر سالاری. ولی بیچاره زنها چه گناهی دارن؟ مردها هستن که زنهارو به این راه کشوندهان.

– مردهای شل و بی اراده، رودربایستی چرا؟ بین خودمون میمونه.

–... ولی خواهش میکنم نگو به مادرم رفتهام. چون خیلی آسون میشه این جور قضاوت کرد و خیلی هم بی انصافیه.

صدایش لرزید. پدرش دستپاچه شد.

– جس، عزیزم...

– منو ببخش، مدونی، من هیچ وقت با خودم روبرو نشدهام. این دفعه اوله. نتیجه این ملاقات هم هیچ خوب نبوده. این قملرو حقیر «منه» دیگه. همه طبقات و همه کنج و کنارهاش پر از «منه». «من» مخواست خوشبخت باشه، «من» مخواست تصرف کنه، و هر چه تصرف کرد نگه داره، «من» برای خودش بهانههای جالب چینی و کوبایی متراشه، «من» عکس چه گوارارو روی میز بالا سرش مگذاره که تمثال مقدسش باشه، چون این نشون اونه که «من» مطابق مد روز و مثل همه فکر میکنه. هیچ متوجه هستی که اگه «من» نمیتونست خودشرو با ویتنام یا با سیاهها دلداری بدهد و سر خودشو با این فرهنگ سگی شیر به مال به چه روزی مافتاد؟ میشد جس دانهیوی صد درصد خالص. فهمیدی؟ یک مرتبه گفتم: بعضی هاراگیرها هست که توزرد در مباد.

بنتلی به آسودگی سیگارش را دود میکرد اما مرد سگ صولت تنگ حوصله شده بود. آن بالا، روی بامهای برگ Bergues چراغهای نئون تبلیغات نورانی سوییس ایر و امگا در نور صبح بحالی سحر بعد از جشن را داشت.

– مخواست ولم کنه.

– به مرغهای مهاجر میمونه... مدونی؟

– نه، صحبت این نیست. از قرار معلوم اون وقتها به زنها میگفتن: «تو همه چیز منی». حالا هم همین. من همه چیزشم. یعنی دنیا. او هم از همین فرار میکنه. ترجیح مده بمیره. باور نمکنی، این جوون یک درویش درست و حسابیه، باعتنا به همه چیز، یه قلندر بیابونگرد. توی دنیا جز اسکی و برف هیچ چیز براش وجود نداره.

با چشمانی اشکبار لبخند زد.

– خدارو شکر که تو برای من میمونی.

پدرش غصه دار نگاهش میکرد. حتی شوخی را فراموش کرده بود.

– جس دوستت دارم. تو زندگی منی. افسوس اسکی بلد نیستم. ولی ارزش

تو بیش از اینهاست.

— تو که یک دفعه هم اونو ندیدی.

— منظورم او نیست. زندگی خودمرو میگفتم. بگذریم. دست کم مسائل مادیمون حل میشن. تو متونی تریومف رو برای من بگذاری؟ امشب لازمش دارم. بعلاوه، خیال دارم با اولین حقوقم یک اتومبیل بخرم.

جس کلیدها را به او داد. پدرش لبخندی زد و دستکشهایش را در دست گرفت و به طرف بنتلی رفت. یک مرد خوش سرو و پز. آمریکایی بآمریکا. جس با خود میگفت: «این مرد سگ چهره کیه؟ لابد یکی از صاحبان نستله است. در سوییس این جور آدمها یا از صاحبان نستلهان یا ساندوز یا از سلاطین ساعت‌های مشهور.» جس به طرف قایق برگشت و به کابین رفت. لنی روی تختخواب باریک، انگاری سینه آفتاب نشسته بود. آفتابی در کار نبود، اما با موهای او احتیاجی به آفتاب نبود. بالاتنه برنزه‌اش را لخت کرده بود. یک شلوار جین به پا داشت و همان جورابه‌های سرخ عجیب بر پایش مدرخشید، زیبایی چهره‌اش طوری بود که میل به حمایت، یعنی تصاحب را در دل بیدار میکرد.

و بعد، همان شب، در کابوسی که گرفتارش میشد او را به همین شکل به خاطر می‌آورد. خوش، مثل یک روز آفتابی. هیچ حال کسی را نداشت که بخواهد سرنوشت را پنهان کند.

ساعت‌های بیهوشی که بعد از آن گذشت برای همیشه در خاطر او ماندنی شدند، انگاری مهر ابدیت خورده باشند، همان کیفیتی که تراژدی، وقتی ابتدال را در اختیار میگیرد به آن میبخشد.

از آن به بعد پیوسته مباحثات را با یک جور ناباوری به خاطر بسپارد، انگاری نمیتوانست به خود بقبولاند که وقایع عادی روزانه به این سادگی و راحتی ممکن است به فضیحت مبدل شوند. حتی وقتی به پرسشهای پلیس و خبرنگاران جواب ممداد احساس میکرد که همه چیز غیر واقعی است. مردد بود، انگاری دارد دروغ میگوید. و مباحثات هم دروغ بگوید. بعضی چیزها را ناگفته بگذارد، ملاحظه کند و از چیزهایی که واقعیت هم نداشت دفاع کند.

ساعت یازده به جمعیت حمایت حیوانات رفت. روز کشیکش بود. باقی روز سر خود را با چند حیوان بلا دیده که بلاشان بسیار جدی بود گرم کرد. یک سینه سرخ بال شکسته و دخترک شش سالهای که پروانه در حال مرگی را آورده بود و پروانه در مشیت، ایستاده گریه میکرد. دامپزشک مثل هر وقت که کاری از دستش ساخته نیست عصبانی وارد شد. یک پروانه، بمیرم، دیگه چی؟ در هند سگها هزار هزار از گرسنگی میمیرند. ولی دخترک شش سال بیشتر نداشت و با پروانه‌اش، دوتایی گروهی به راستی درمانده تشکیل داده بودند. شب شده بود که تصمیم گرفت به خانه برگردد. اما یادش آمد که اتومبیل را

برای پدرش گذاشته است. به ژان تلفن کرد که بیایند دنبالش. ساعت ده. بله درست ساعت ده بود، ساعت را نگاه کرده بود. سه نفری در پورشه بودند. اما نزدیک ساعت یازده بود که توانستند از ژنو خارج شوند، زیرا پل با او بگو مگو کرده و از سر غیظ با یک مأمور پلیس در افتاده بود:

– جس، تو منو دوست نداری. انکار نکن. اون وقت مگن چرا در سوییس خودکشی از همه جا بیشتره.

– نگو دوستت ندارم. یک نفر دیگهرو دوست دارم. فرق میکنه. بله، تا چند دقیقه قبل از واقعه هنوز به او فکر میکرد.

پل اتومبیل را نگاه داشته بود.

– آقای پلیس، ممکنه راهرو به من نشان بدید؟

– میخواهید کجا بروید؟

– خانه عشق.

– چی؟

– شما به عشق عقیده ندارید؟

– این شوخی ممکن است برایتان ده روز زندان درست کند.

– من خیلی با ادب از شما خواستم راهرو نشونم بدید.

– زندان، برای توهین به پلیس سوییس.

– امروز دیگه کسی حق نداره با پلیس صحبت از عشق بکنه.

ناچار سه ربع ساعت در کلانتری ماندند و توی یک لوله فوت کردند تا ثابت شود که مست نیستند.

کمی قبل از نصف شب از مرز گذشتند.

یکی از آن شبهای ملایم تابستان بود، کنار دریاچه لمان، که قصرهای کهن و باغهای منظم و پاکیزه و بصدای میوه یاد شیطنتها و چوپان دخترکان ملوس قدیم را زنده میکند.

همینکه از جاده خارج شدند تریومف را دیدند. چراغهای دور تابش روشن بود و نورش بر درختهای گیلان افتاده بود. موتورش هنوز کار میکرد. پدرش یک پا را بیرون گذاشته اما نتوانسته بود برخیزد و سیاه مست روی فرمان افتاده و از حال رفته بود و یک دستش شل از در آویخته بود.

جس نالید که: «خدایا، چه مصیبتی!»

پل گفت: «روی نشیب اعتیاد عقب زدن آسون نیست. اقلأ معتادها در زندگی هدفی دارن که ترک اعتیاد باشه.»

– خوب شد حساب بیمارستانرو ندادم. با این معالجه کردنشون. حالا بگذار منتظر باشن.

حتی نایستاد تا کمک کند و او را از اتومبیل بیرون آورد. یک راست به خانه وارد شد. چراغها را روشن کرد. جهنم، دیگه خسته شدم. خسته. آدم که نمیتونه با یک سایه زندگی کنه، اونم سایهای که دیگه سایه چیزی نیست. اصلشرو گم

کرده و از سر ناامیدی مست می‌کنه. جایی یک سینه‌سرخ پرشکسته بود و پروانه‌ای که در مشیت دخترکی شش ساله جان م‌داد. اینها دست کم مشکلاتشان حقیقی بود. چیزی که بیش از همه او را عاصی م‌کرد این بود که پدرش بد وقتی را برای سقوط دوباره انتخاب کرده بود. او عاشق یک نفر دیگر شده بود و پدرش مثل یک بچه تلافی م‌کرد. یک عقده اودیپ وارونه. ولی آخر پدرش کتابهایی را که م‌خواند بهتر از آن م‌فهمید که از این فرویدبازیهای احمقانه در آورد.

– جججس.

جس حتی رویش را بر ن‌گرداند. بگذار تته پتهاش رو بکنه. معلومه که ژان همیشه از طرف ضعیف حمایت می‌کنه.

– جججسی جججون.

جس با تعجب برگشت. این که ژان نبود. پل بود که زبانش گرفته بود. رنگش مثل گچ سفید شده بود. حتی درخشش عینکش رنگی نداشت. جس وحشت کرد.

– سخته کرده؟

– ننه.

به دیوار تکیه داد چهره‌اش بحالت بود. سخت درمانده بود. نمیتوانست حرف بزند ژان دوان دوان وارد شد و یک راست به سوی جس رفت. آرام بود و حرکاتش با اطمینان. بازوی او را گرفت.

– مصیبت بزرگیه جس...

خواست او را کمک کند تا بنشیند. جس او را عقب زد. حتی به زحمتش نم‌آرزید که سؤالی بکند. تحمل قلب یک آدم هم حدی دارد. خاصه وقتی آدم واقعا آدم باشد. بعدها به آنها م‌گفت: البته اولین فکرم درباره خودم بود. م‌گفتم قحبه بغیرتی هستم.

پل گفت: «هههه... هههه...» ولی نتوانست حرفش را بزند. سخت درمانده بود، ساکت شد.

– جس، پدرت مرده.

جس به خنده افتاد. خیلی مسخره بود. پل الکن شده بود و ژان به روانی حرف م‌زد. این هم معالجه با شوک.

– جس، دیوانه‌بازی در نیار. این کار از تو قبیحه.

– خنده من مال اینه که تو زبونت باز شده و حالا پل... سخته قلبیه؟

– نه کشته‌انش.

– کی رو کشته‌ان؟

– یک گلوله توی پشتش خالی کرده‌ان.

جس صدای خود را شنید که گویی از فاصله‌های دور م‌آمد: سامسون و دیلا و گربه‌های ملوسش.

– جس، دیوونه بازی را بگذار برای بعد، سعینکن سنگر خالی کنی. این کار از تو بعیده.

– من فقط گفتم سامسون و دیلا و گربههای مسلوسش. هذیان نبود، به عکس. دنیاست که سرسام گرفته. ولی آخه مگه نمیدونستن که ما مصونیت سیاسی داریم؟ هیچ کس حق نداره به ما دست بزنه.

– جس...

جس غش نکرد. در حمله عصبی پناه نجست. البته رسم این نبود، ولی جهنم! از یک جفت کشیده معمول محروم ماند. همان کشیدههایی که در این گونه مواقع به آدم میزنند که یعنی حمله عصبی طرف را باور کردهاند. گور پدر هر چه آداب و رسوم است. یک نفر را کشته بودند. مرد او را. آن وقتها زنهای ما نتوانستند تیر خالی کنند. وقتی شوهرشان در کنارشان مافتاد خودشان را نماینداختند و منتظر کاهگل و گلاب نمماندند. به تیراندازی ادامه میدادند.

– آخه کی؟ چرا؟

ژان جواب نداد. اول بار بود که جس حس میکرد که آنچه بر سرش میآید واقعی نیست. ژان داشت کشوها را خالی میکرد و مبلها را بر میگرداند. چراغی را شکست و شیشه پنجره را خرد کرد. آن هم با خونسردی. با فکر و سنجیده. بعد وسط اتاق ایستاد و به اطراف خود نگاه کرد و گفت: «خوب، همین جور خوبه.»

جس بنای داد و فریاد را گذاشت که: «یعنی چه؟ این کارها چیه میکنی؟ مگه دیوونه شدی؟»

– حالا پلیسرو خبر میکنیم. صحنه باید قانع کننده باشه.

– قانع کننده؟

دستها در جیب به طرف او آمد. جس هرگز او را به این حال ندیده بود که در عین خونسردی ادای خشم در آورد. پل، با دهانی از حیرت بازمانده با نگاه او را دنبال میکرد. مثل این بود که این جوان تمام عمر در انتظار یک ضربه سخت بوده تا نشان دهد که چند مرده حلاج است.

– جس، اینها اسباب زحمت میشه. نگاه کن.

مشتهایش پر از سکه طلا بود.

– اینهارو تو اتومبیل پیدا کردم. باز هم هست. خیلی زیاد. جس، پدرت قاچاق طلا مسکرده. البته برای ما مهم نیست. ولی بهتره که پلیس بویی نبره. حتما قسمت عمده پولها رو برداشتهان، ولی مقداری از دستشون ریخته. باید به پلیس گفت که پدرت وقتی سر رسیده که دزدا خونهر و غارت مسکردهاند و کشتهانش. گوشت با من هست؟

– منو بگو که میخواستم همین کاررو برای او بکنم.

– چی داری مگی؟

جس سر تکان داد. حالا اشک مریخت. فکرش را نمیشد کرد. خودش را پیش

انداخته بود. جس مخواست برای پدرش به قاچاق طلا وارد شود اما پدرش خود را جلو انداخته بود. این کار را به خاطر او کرده بود. کسی که از سقوط آینده او خبر داشته با او تماس گرفته. نمره‌های CC... ناگهان خشکش زد مثل این بود که قلبش یک پارچه یخ شد.

– یه نفر دیگه رو پیدا کرده‌ان، جس. مثل اینکه نمره CC در ژنو کم نیست. مگن یک نفر دیگه پیدا کرده‌ان.

خوش و کیفور مثل یک روز آفتابی. بله، این را نمشد انکار کرد، مثل یک روز آفتابی، با آن گل لبخند روی لبهایش که میگفت: برف باشه، گور پدر باقی چیزا.

– حالت هست، جس؟

– حالیم هست.

– مفهمی؟ به پلیس میگیم که...

– بله، مفهمم.

با پدر و دختر جداگانه کار میکردند. کار با دختر چندان راحت نبود. گرچه طرف کوشش خودش را میکرد، کار کند پیش میرفت. ولی کار با پدر خیلی ساده‌تر بود. وقتی آدم دیگه چیزی ندارد که از دست بدهد کار همیشه خیلی راحت‌تر است.

جس ناگهان دانست که چرا کینه روی مردها همیشه اثر فوق‌العاده‌ای داشته است. کینه به آدم جرأت مدهد، نیرویی خارق‌العاده به آدم میبخشد، انگاری آدم را به پشت میگیرد. اگر کینه را از آدم بگیرند، آن وقت به مردانگی حقیقی احتیاج خواهد داشت.

– من پلیس رو خبر میکنم.

– یه دقیقه صبر کن. اول دروغامونرو با هم جور کنیم... سکهای طلا در ماشین از کجا آمده؟

– سکهای توی ماشین نیست. اصلاً صحبتش رو نمکنیم. هر چی بود جمع کردم.

– اتومبیلرو بازرسی میکنن. پل برو بین چیزی باقی نمونده باشه... صبر کن.

تو صحبت از یک قبضه اسلحه میکردی. یک برتا Beretta.

پل وحشتزده دم در ایستاد.

– خوب، بعد؟

– باید به من قرضش بدی.

– مسخره‌بازی رو کنار بگذار، جس. مگه دیوونه شدی؟

– من مدونم کار کیه.

– خوب، اگه مدونی به پلیس معرفی کن.

– ممکن نیست. اون وقت باید همه چیز را اعتراف کنم. قاچاق طلا و همه چیز

رو.

هر دو ساکت مانده، او را نگاه میکردند.

– همه چیز رو جس؟

– بله، همه چیز رو.

پل نگاه تبالودی به او انداخت و چیزی نگفت و خارج شد.

ژان گفت: «اشتباه میکنی، جس. این کار اون پسره نیست.»

جس روی به طرف او گرداند. از شنیدن صدای خودش به وحشت افتاد. تشنج عصبی در صدایش لحن خشونت گرفته بود و چیزی از آن هم عمیقتر، چیزی که دیگر زنانه نبود، بلکه به عکس مادینه بود.

– چرا؟ چون هیچ آدمی نمتونه این قدر کثیف باشه؟ هان؟ باور کردنی نیست. مگر این دفعه اوله؟

– جس، این کار یه سازمان قویه. از وقتی در فرانسه ورود و خروج اسعار رو کنترل میکنن برای قاچاقچیها مساله میلیاردها مطرحه. آدمهایی که با میلیاردها سرو کار دارند آدمهای خیلی جدیی هستن. از شوخی خوششان نمباد. به یک جوجه جوان بیست ساله اعتماد نمکنن. خیلی بعیده که دست معشوقت تو کار باشه.

جس بهت زده او را برانداز میکرد.

– این همبستگی میان مردها از چیه؟ حالا تویی که از اون دفاع میکنی؟

– نه، جس. من بیشتر سعی میکنم از تو دفاع کنم. اگه همه چیزت را یه دفعه از دست بدی کارت خیلی زار میشه.. او تو این ماجرا کارهای نیست. دست یک سازمان قوی تو کاره که باید از هم پاشیده بشه.

– سر تا پای این جامعه مادر... شماست که باید داغون بشه.

نگاه عجیبی به او انداخت.

– جامعه ما؟ جس؟ تو این وسط چه کارهای؟

– من فقط مخوام بمیرم. از حالا به بعد سیاست من طرفداری با هر چیزی است که با من مخالف باشه.

– بله، به علتهای شخصی...

به طرف تلفن رفت.

– حالا وقت این حرفها نیست. ولی...

– ولی چه؟

–... آینده جامعه هم هست.

– تو این حرفرو صد مرتبه به من زدهای. منظورت چیه؟ پول؟

– مبینیم.

سيزده

تمام روز را در انتظار او ماند و شب و صبح روز بعد را هم. ولی جس نیامد. شاید مسأله کاری با شخص او نداشت و اصلاً از عشق خسته شده بود. شاید میانهاش با عشق به هم خورده بود و او در این میان تقصیری نداشت. شاید لنی دلیلی نداشت که خیال کند که رابطهاش با جس به آخر رسیده. شاید فقط رابطه جس با عشق به هم خورده بود. «من که سر در نمازم. اینجا خلقاله همه وحشان. همهاش با فکر کلنچار مرن، فکرهایی که آدم شاخ در مسآره. یه بچه پنج ساله هم به این جور فکر نمافته.» به جمعیت حمایت حیوانات رفت و ساعتی میان شمپانزه‌های که یک پایش را گچ گرفته بودند و یک توله سگ پکنی که مدام عطسه میکرد گذرانید. آنجا از همه طرف صدای عوعو و میومیو میآمد. حیوانها حقیقتاً میتوانند با هم رابطه برقرار کنند. وقتی جاییشان درد میکند دردشان را به آدم مگویند.

عاقبت زنی که ورقهای در دست داشت سراغ او آمد و پرسید: «شما هم حیوان مریضی دارید؟» لنی جواب داد: «بله» و خارج شد. دیگر از دست دختر خسته شده بود. به قدری خسته شده بود که دیگر نه خواب داشت نه خوراک. حتی کم کم داشت حس میکرد که دیگر نمیتواند بناو زندگی کند. و این خیلی مسخره بود. یک افتضاح درست و حسابی. البته عاقبت روزی از هم جدا میشدند. ولی هر کاری راه و رسمی دارد. لازم نبود از کار به این کوچکی یک تراژدی ساخت. و این درست همان کاری بود که جس میکرد. یک تراژدی واقعی.

عاقبت روحیهاش به قدری خراب شد که به دیدن زن سیاهپوست رفت. زیرا همیشه با سیاهها که بود احساس آسودگی داشت. سیاهها نسبت به سفیدها مزیت بسیار بزرگی داشتند و آن این بود که بیست میلیون بیشتر نبودند. البته بیست میلیون هم کم نیست ولی از دویست میلیون خیلی بهتر است. وقتی آدم به یک گروه بیست میلیونی تعلق دارد معنیش اینست که هنوز کسی است. ولی وقتی کار به دویست میلیون رسید دیگر هیچ معنایی ندارد. فقط تفاله است. آن وقت فقط اکثریت باقی مماند و پلیس. دموکراسی باید اکثریتها را ملغی کند. من کاری با سیاست ندارم ولی طرفدار دموکراسیم. آخه مگه این دموکراسی مادر... چیه؟ دموکراسی یعنی اقلیتها. سیاهها، مکزیکیها، پورتوریکوییها، هر چی دلت بخواد، غیر از اکثریت. اکثریت که به وجود اومد دیگه دموکراسی نیست. فقط اکثریت مسمونه. اون وقتها تو آمریکا جز اقلیت هیچ چیز نبود. این بود که هیچ وقت به سرشان نمزد برن ویتنام. همون تأسیس این مملکت بپیر هم کار اقلیت بود. اقلیت ساختش، بعد

اکثریت تصاحبش کرد. اگر کسی از من پرسه: «لنی، عقیده سیاسی تو چیه؟» منم عقیده سیاسی من اقلیت. درست مثل خودم. خودم هم اقلیت. کوچکترین اقلیت. اقلیت هم باقی ممنونم. حتی اگر لازم باشه برم نوک قله شایدگ و اونجا یخ بزنم. مدونم، به من مخندین. چون دیگه کسی به اسم آمریکایی باقی نمونده. فقط «دویست میلیون» باقی مونده. دویست میلیون چیزی که معلوم نیست چیه. ولی من خودم مفهمم چی منم. همین هم برام بسه. منو همیشه برای این عکس گاری کوپر مسخره کرده‌ان. ولی خود کوپ هم هیچوقت چیزی غیر از یه اقلیت نبود. یه آمریکایی حقیقی. گرچه آمریکا دیگه به من مربوط نیست. خوب، بگذریم، جمعیت و مشکلاتشرو بگذاریم. سیاهها از عهده دفاع از خودشان خوب بر میان. هنوز بیست میلیون بیشتر نیستن. برای همین که کسی چشم دیدنشونو نداره. هر چی باشن به من مربوط نیست. اما الان هر چه به مغزم برسه بش فکر میکنم تا یاد این ور پریده نیفتم. آدم باید مخش واقعا معیوب باشه که این جور از هر چیزی یک فاجعه درست کنه. ولی خوب، متونستیم بعد از دو سال یاحتی بیشتر با خوبی و خوشی از هم جدا بشیم. حتی حاضر بودم مختصری باش ازدواج هم بکنم. اینها هم تشریفاته، مهم نیست. جهنم. مگر واکسن وبا و تیفوس و تب زرد و این کثافتهایی که تو اروپا پیدا میشه نزدن؟ من بچه نمخوام، چون بچه درست کردن جدا برحمیه. من با برحمی مخالفم. ولی اگه او حتماً مخواد ازدواج بکنه و بچهدار بشه، جهنم.

لنی مجبور شد پشت در منتظر بماند تا زن سیاهپوست مشتریاش را راه بیندازد. بعد وارد شد و یک راست به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد: اتاق بوی سفیدها را مداد. البته نه بوی سفیدی، بوی سفیدها. چون خیلی فرق دارد.

– جونی، مخوای برات چیزی درست کنم؟

– دیروز سیرم کردی بسه.

– مرغ سرخ کرده تو یخچال هست.

لنی چپ چپ نگاهش کرد.

– تو روزی چند نفر راه ماندازی؟

– به تو چه؟ حق و حساب مخواهی؟

– دختر خر، تو چرا برنمگردی آمریکا؟

– تو خودت چرا برنمگردی؟

– من که سیاه نیستم، برگردم چه کنم؟

– مخواهی بگی وضع سیاههای آمریکا بهتره؟

– خیلی، معلومه.

– منظور تو نمفهمم. توضیح بده.

– توضیح نداره. حقیقت. من اگه سیاه بودم از آمریکا تکون نمخوردم. امروز

تو آمریکا سیاه بودن اقلّاً معنی داره. آدم مدونه چه غلطی میکنه. تو خودت میگفتی. اول بار که دیدمت. اون کاکایی مرده، یادت نیست؟
 – اون روز دلم خیلی پر بود.
 عریان جلو آینه ایستاده بود و آرایش میکرد. لنی کپلهای درشت و پست و بلند شهوتانگیز اندام او را تماشا میکرد. پستانهایش راستراستی عالی بود. گرد، سفت، سربالا.
 – تو هنوز گلویت پیش این دختره گیر کرده؟
 – کدوم دختره؟
 زن سیاه به خنده افتاد. دم و دستگاه ارتباط جمعیش به شدت تکان مخورد.
 لنی رویدوشامبر او را برداشت و به طرفش انداخت.
 – این رو بگیر بپوش. لخت که مبینمت مورمورم میشه.
 – منو نمخوای جونی؟ دلت جای دیگه بنده؟ نمبینی برایت ممیرم؟
 – عشقتو برایم قایم کن برای روز مبادا. دستگاه ارتباط جمعی فوقالعادهای داری. حرف نداره.
 – دختر برنگشته؟
 – مباد، مبره.
 زن نگاه عجیبی به او انداخت.
 – روزنامه رو دیدی؟
 – من، روزنامه؟
 زن رفت و روزنامه هراالدتریبیون را از روی میز برداشت.
 – بخون، شاید برات جالب باشه.

کشته شدن یک دیپلمات آمریکایی در ژنو

«یا حضرت مسیح.» شل شد، وارفت. داشت حالش به هم مخورد.
 باز گفت: «یا حضرت مسیح.»
 – آره باید دست به دامن مسیح شد. چون جز دکمههای سردست و ساعتش چیزی ازش نذریده‌اند. اما حالا اینجارو بخون... حالا دیگه برا به هم زدن میتینگ طرفدارای تساوی حقوق مدنی در مسیسیپی باتونهای برقی به کار مبرن. انگاری گاو و گوسفند. روزنامهر و نگه داشتم تا همینو نشونت بدم.
 لنی روزنامه را از دستش قاپید و به دو به طرف قایق رفت. حالا حالش خیلی بهتر شده بود. خیالش راحت شده بود. نیامدن دختره دلیل داشت. از این بهتر نمیشد. حالا دیگه مآمد. اطمینان داشت. چون به او احتیاج داشت. دست کم صد بار مقاله را خواند. یک جفت دکمه سر دست و یک ساعت. آخه چطور میشه یک آدمو برای این کشت. پناه بر خدا.

ساعت پنج صبح بود. صدای اولین کاکاییها، که روی آب بیدار میشدند به گوش میرسید. اول صدای بال زدنهای آنها و بعد شیونشان. حالا این صداها تا غروب ادامه میداشت. این شیونهای ناامیدی، که انگاری از سینه خود آدم بیرون میآید. این را باید در سوییپس قدغن کنند. روی عرشه صدای پا شنید. از روی تختخواب برپا جست و ایستاده ماند. جس از پلهها پایین میآمد.

فورا دانست که کار خراب است. نه برای پدرش، نه، چیزی بود که به شخص خود او مربوط بود. جس درست توی چشم او زل زده بود. انگار نشانه گرفته بود. با این همه مثل این بود که او را نمیدید. نگاهش از او میگذشت و خیلی دور میرفت. نگاهی بود که انگاری دور دنیا را طی میکرد. کج هم نمیرفت. باور کنید. فقط دنیا عین خیالش نبود. اعتنایی به نگاه او نداشت. دنیاست دیگر، شوخی نیست. خیلی جا سنگین است. انگاری از سنگ است.

دهان باز کرده بود که بگوید: «جس، واقعه بدی بود، مادر سگ، خیلی بد جوری شد. من خوب مفهمم چی میکشی. پدر خود من هم همین بلا به سرش اومد. منتها او فدای باد هوا شد. حتی برای دکمه سردست و ساعتش هم نبود.» اما نگاه سرد دختر مثل سیلی خورد توی صورتش. فهمید که با شخص خودش رابطه دارد. فقط به سراغ دنیا نرفته. حتی چیزی نمانده بود پرسد: «چه خبر شده؟ چها شده؟» ولی دید که سؤال بیجاییست. آخر پدر طرف را کشته بودند. این بود که خفه شد.

جس طوری نگاهش میکرد که انگاری پشت تلسکوپ ماونت پالومار Mount Palomar دارد سحابها را تماشا میکند. میدانید، ماونت پالومار، بزرگترین تلسکوپ دنیا. مثل این بود که میلیونها سال نوری با او فاصله دارد. حتی داشت احساس آسودگی میکرد. انگاری دیگر آنجا نبود، و از این بهتر چه؟ یا حضرت گه، آخر من به او چه کردهام؟

جس روزنامه را روی تختخواب دید. کشته شدن یک دیپلمات...
– لنی، این دفعه اوله که از تو و کارهات تو روزنامه صحبت میکنن؟ حالا باید خیلی راضی باشی.

لنی احساس کرد که حرف جس معنی خوبی ندارد. ولی حوصله نداشت که به مغزش فشار بیاورد و معنی کثیف آن را بفهمد. باگ مورن میگفت که تمام تلاشهای علوم و فلسفه یک هدف بیشتر ندارد و آن درک کثافتکاریهاست. با این همه درک آن زیاد مشکل نبود. کافی بود به شیون کاکاییها گوش کند. خوب، آدم که نمیتواند همیشه محبوب باشد. حتی دی ماگو Di Maggio را آخر سر کسی دوست نداشت.

– جس، پیشامد بدی بود. خیلی بد. معلوم شده کار کی بوده؟
– نه، خیالت راحت باشه.

– منظورت چیه؟

– هیچ خطری متوجه تو نیست. چون من خیال ندارم به پلیس بگم که پدرم

سر مرز میان فرانسه و سوییس قاچاقچی طلا و ارز بوده. نه، اگر بمیرم هم نمگم. برای اسم و آبروی آدم خوب نیست. چون مدونی آدم وقتی مرد اسم و آبرو برایش از همه چیز مهمتر میشه. به رفیقات هم بگو، هیچ خطری برایشون نیست. بین خودمون مسمونه. به پلیس نگفتم که اونا پدرم رو کشتن، یا تو.

لنی مات و مبهوت سر جایش خشک شد. یکی دو سالی ساکت ماند. فقط شیون کاکاییها درسرش پیچیده بود. بعد صدای خود رابه ابهام شنید که گفت: «توی روزنامه نوشته که...»

همین، بعد ساکت شد. صدایی برایش نمانده بود که چیزی بگوید. به زحمتش نمارزید.

– لنی، به من بگو... راستش رو به من بگو. خیالت کاملاً راحت باشه. آبروی آدم از همه چیز مهمتره. پلیس روحش هم خبردار نیست. آلن دانا هیو و دخترش مافوق همه جور بدگمانین. بگو، تو در جریان دست نداشتی؟ این نامردانهترین ضربهای بود که توی صورتش خورده بود. گرچه، به قدری مشت توی صورتش خورده بود که مقایسه برایش آسان نبود. به خنده افتاد. اما نه از راه مسخره، بلکه با شادی. جدا خنده دار بود.

– جس، اگر من پدر تو کشته بودم صاف و پوست کنده بت میگفتم. این اولین چیزی است که من همیشه به دخترا میگم. زیس کیند بزرگ، که حرفاش یه کتاب مقدس واقعیه یه سوکی یاکی داره که فوقالعاده است. ولی درست یادم نیست.

چه حاجت که ریزی تو خون پدر
رفیقت بریزد برایت بتر

نه، این نبود.

نباید که هرگز کشی تو پدر
مگر آنکه باشد در آن سودها

نه، این هم نبود، لعنت به این حواس پرت. حالا بهترین فرصت برای یه مروارید حکمت شرقی بود.

پدر یا برادر توانی کشی
که سوداگری را بود رازها.

نه، تف به این حافظه. برای شعر و شاعری یاد و هوش درست لازمه. جس، من پدرتو نکشتم. نمودنم چرا، ولی من اونو نکشتم. حتماً توی فکر دیگری بودهام.

چشمهای جس قرمز بود. چهره‌اش ریز شده، انگار ذوب شده و تحلیل رفته بود. اما کوچکترین اثری از نرمی و عاطفه در آن نبود. «دختر با اراده‌ایست. حتماً شیون کاکاییهارو هم نمیشنوه. کاکاییها برای او جیغ نمکشن. برای من مکشن. این شیونها برای کیست؟» (۵۷) انگار همینگونه که این رونوشته. برای منه.

– جس، آدمکشی از من ساخته نیست. حتی اگر طرف پدر تو باشه. در سرشتم نیست. شاید یه روزی بتونم، اما اون روز هنوز نرسیده. برای این کار رشد لازمه. کلی کله مخواست. نپرس کشورت برایت چه میتواند بکند. بپرس تو چه متوانی برای کشورت بکنی.

به قدری از همه چیز بیزار بود که برای پنهان داشتنش مدام لبخند میزد. هر چه نیرو داشت در عضلات دهانش جمع کرده بود. این جور برانداز کردن دختر را نمیتوانست تحمل کند. دیگر حتی نمیشد گفت براندازش میکند. نگاهش به مرگ موش میمانست. دلش میخواست فریاد بزند: «جس، وای جس.» ولی کاکاییها هم چیزی جز این نمگفتند. چه فایده دارد که آدم تمام وقتش را در جمعیت حمایت حیوانات بگذراند، آن وقت بیاید یک حیوان بازار خدا را این جور نگاه کند. آزار جانوران همین است.

– جس، من عرضه آدمکشی ندارم. اگه داشتم قهرمان جنگ میشدم.
– مهم نیست.

«مهم نیست که پدرمرو کشته باشی. به شرطی که دوستم داشته باشی.»
لنی میخواست قاهقه بخندد.

– ولی جدا خنده‌داره. پدرت این کاررو برای تو میکرد و تو میخواستی همین کاررو برای او بکنی. شما هیچ وقت با هم حرف نمزدین؟

منظورش این نبود. منظورش را بد بیان کرد. به نظرش رسید که چیزی نمانده است که جس از پا بیفتد. تمام بدنش به لرزه افتاده بود و به در تکیه داد تا نیفتد. اشک از تمام صورتش سرازیر بود. و ناگهان کاکاییها به میان آمدند. باور نمیشد کرد. گرچه یک کاکایی در دلش بود که حنجره میدرید. اما خطای باصره بود.

– جس!

– لنی، تو یه منجلاب لجنی.

تمام صورت لنی لبخند بود. از آن لبخندهای آفتابی.

– جس، میخواهی به من حالی کنی که دیگه نه من نه تو؟ یا چیزی در این مایهها؟ چون برای من انگاری زندگی تازه شروع شده. جس.

راست میگفت. احساس میکرد که زندگی دارد شروع میشود، چون در کثافت

فرو رفته بود.

– مهم نیست لنی. من برای این حرفها نیامدهام اینجا. تو باید بری پیش رفیقت و بش بگی که من حاضرم.
– حاضری؟

– بله، حاضرم طلا و هر چی داشته باشن از مرز رد کنم. مهم نیست چی. به جهنم. هر وقت که بخواد، اما باید عجله کنه. تا چند روز دیگه نمره سیاسرو از ما مگیرن. لابد باید چند راه رفت.
لنی هاج و واج، با دهانی باز مانده ایستاده بود. این حرفها هیچ معنایی نداشت، پس لابد جدی بود.

– جس، تو الان میگفتی که ما پدرتو کشتیم. حالا مخوای برای ما کار کنی؟ فکر میکنی اگه من این حرفترو به آنر بزنم به ریشم نمخنده؟ تو مأمور پلیس شدی یا چی؟ اونا مارو میکشن. مدونی؟
لبخندکی روی لبهای جس پیدا شد.

– خوب، فرض کن این طور باشه. یه دفعه زندگی چی پیدا کرد که برات عزیز شد؟
– هیچ، فقط تو رو.

این حرف او را تکان داد. لحظهای گفتی مردد ماند و حالت نگاهش ناگهان عوض شد. انگاری هنوز چیزی باقی مانده بود.

– خوب جس، من بش میگم. اما اون گول خور نیست.
– قبول میکنه. براش خطری نداره. مطلقاً هیچ. من نمیتونم اونو تحویل پلیس بدم. چون اون وقت اونم فاش میکنه که پدر من قاچاقچی طلا بوده.
مثل اینکه بد نمگفت. حق داشت. هیچ خطری متوجه آنری نبود. مصونیت طلا همین است.

– منتها باید فوراً راه بیفتی.

– خیلی خوب، مرمر.

پیرهنش را برداشت و شروع کرد به پوشیدن. صورتش زیر پیرهن بود که اندکی مکث کرد. دستهایش در هوا بود و سرش توی پیرهن و همین طور مدتی سر جاییش ایستاد.

در آسیا جایی هست شبیه به مغولستان خارجی. فقط از آن دورتر. رسیدن به آن مشکلتر است. اسمش چه بود؟ آها، فهمیدم، اوتانازی (۵۸) euthanasie مرگ بیدردستان همان طور که سرش زیر پیرهن بود گفت: «من اونو نکشتم. نمیدونم کی کشتهاش. من حتی عرضه ندارم خودمو بکشم. چطور میتونم این خدمتو به یکی دیگه بکنم که اصلاً نمیشناسمش؟ من که جنتلمن نیستم.»

جس لبخندی زد. ولی لنی، که سر و بازوهایش وسط پیرهنش گیر کرده بود نمیتوانست او را ببیند فقط یک کپه موی طلایی از شکاف پیرهن دیده میشد و این بود تمام چیزی که از هاکل بری فین (۵۹) Huckleberry Finn مانده بود.

– یاله زود باش.

صدای لنی از زیر پیرهن شنیده شد که با لحن افسرده‌ای جواب داد:

– مرگ بندردستون. من دلم مسخواهد برم اونجا. اصلاً نمیدونم کجاست. ولی هر قدر هم که نزدیک باشه برای من دوره.

این ماجرای مرگ، یا به قول لنی «لالا بزرگه» بوی کثافت کلی میداد. این دفعه دیگر ماداگاسکار واقعی بود. اگر نمیبود لنی اقرار میکرد که از جغرافی هیچ نمیداند. گرچه، آنژی زیر بار نصیحت.

ولی آنژی بچون و چرا قبول کرد. حتی فندکش را هم بیرون نیاورد. لنی او را بالای کاباره پیدا کرد. مسترجونزش هم همراهش بود. این مسترجونز واقعا قیافه وحشتناکی داشت. درست مثل قیافه سرنوشت. حرف نداشت.

– آنژی، من باور نمیکنم. این کار درست در نماد. باز هم بهت میگم.

– گفت ساعت یازده؟

– آره، ساعتش هم ساعت نحسیه.

– چطور؟

– نمیدانم چرا. ولی ساعت بدی است. نحساشرو توی تنم حس میکنم.

طرف به تمسخر براندازش کرد.

– بش تلفن کن بگو قبول دارم.

– شما عربها همه مختون معیوبه.

آن وقت متوجه شد. اگر بیشتر اصرار کند آنژ فکر خواهد کرد: اینها هر دوشان زیادی در جریانند. هم لنی هم دختره.

ساکت شد. آنژ کلاهش را برداشت. حتی این حرکت عادی او به نظر لنی شوم آمد.

– خوب، موافقی لنی؟

– آره.

– دختره راست میگه. چیزرو به پلیس لو نمیده. خوب پدرش بوده. مفهمی؟

این جور چیزها مقدسه. خاطره پدر. من خوب مفهمم یعنی چی.

احترام به پیشینیان! (۶۰) در الجزیره به رفتگان احترام میگذارند.

– خودت کشتیش؟

– پدرم رو؟

لنی مسخواست بگوید: «نه، پدر اونو» ولی چه فایده داشت. مهم آن بود که کشته شده بود. تا همین اینجا هم بیش از اندازه میدانست.

– بعلاوه لنی، یه احتیاط کوچک بد نیست. من یک میلیون دلار دارم که اون طرف مرز از ترس لقوه گرفته. یک میلیون دلار قلبش ضعیفه. باید به سویس بیاد تا یک خرده نفس بکشه. پانزده روز دیر کرد دارم. این برای من اسباب بدنامیه.

– خوب، بعد؟

- بعد چی؟
 - سهم مارو مدی؟ سهم ما دو تا رو؟
 آنژ تعجب کرد.
 - البته که مدم.
 - به طلا؟
 کثافت کمی مردد ماند. نباید خیال کرد که کثافت از هر حیث کامل است.
 انتظار چنین سوآلی را نداشت.
 - حساب ما دو تا رو مخوای بررسی، نه؟
 - برای چی این کاررو بکنم، لنی؟
 - از کلاهو سر گذاشتنت فهمیدم.
 آنژی رو به سرنوشت یونانی گرداند. جدا این هم شد کار که یه یونانی اسم خودش رو بگذاره مستر جونز؟ کی گول اسمشو مخوره؟
 - شنیدی؟ از کلاه رو سر گذاشتنت فهمیده.
 سرنوشت خندید. واقعا آدم مترسید. سرنوشت هیچوقت نمخنده. یا اگر بخنده مدام نمخنده. من که هیچ سر در ندارم.
 آنژی نگاه سختی به او انداخت. آدمکشها هم راه و رسم شرافت مخصوص به خودشون رو دارن.
 - خوب لنی، نمیتونم قوی بت بدم. ولی چون بچه خوبی هستی سعی میکنم بینم چه کار میتونم برات بکنم.
 سرنوشت یونانی قاهقه خندید و با هر هاها بوی کثافت و گندیدگی مزد توی دماغ و تنها چیزی که مانده بود این بود که پسری با مادرش یا پدرش بخوابد و بعد چشم و چار خودش را درب و داغان کند.
 مخوان کلک ما دو نفررو با هم بکنن. مثل فیلمها، که عاقبت همیشه کارها به خیر و خوشی تمام میشه. از خیلی وقت پیش این اولین مرتبه است که یه کاری داره جور میشه. با هم. مضحک هم هست. جس خیال میکنه به این آسونی متونه خودشو از دست من خلاص کنه. بینم متونه اون بالا منو قال بگذاره؟ اون بالا، که شاید جز ترومپت چارلی پارکرز هیچ چیز نباشه چطور متونه منو قال بگذاره؟
 با این همه شانه بالا انداخت و گفت:
 - دختره خیال میکنه پدرشو تو کشتی.
 - شوخی میکنی!
 ولی تعجبی نکرد. یه لجن اصیل از هیچ چیز تعجب نمیکنه.
 - لنی، من که نمیتونم همهر و بکشم. مگه خیال میکنه من ناپلئونم؟ هان؟
 لنی تعجب کرد. هیچ فکر نمکرد آنژ بداند ناپلئون کیست.
 - اگه حقه‌ای سوار کنه تقصیر من نیست هان. بین چه وقته خبرت میکنم.
 - نه، تقصیر تو نیست. تقصیر اونم نیست. خاطرت جمع باشه.

– این دفعه قول مدهی؟
 آنرا او را با کنجکاوی نگاه کرد.

– لنی تو آدم عجیبی هستی هان! یانکها که آدمهای سادهایند. از کار تو هیچ نمیشه سر در آورد. بهت قول مدهم، برو.

مرد که که قیافه سرنوشت یونانی را داشت هیچ نمگفت. همین قدر که آنجا ایستاده بود کافی بود. لنی سوت زنان از آنجا خارج شد. عاقبت به مغولستان خارجی رسیده بود و حتی از آن هم دورتر.

درست سر ساعت یازده به جس تلفن کرد.

جس را به اتاقک تلفن صدا کردند.

لنی گفت: «خوب، جس، اینا حاضرن. ساعت دو بعدازظهر، شش کیلومتری مرز، طرف فرانسه، یک انبار هست که یک آگهی تبلیغ چینزانو Cinzano روی درشه. مدونی کجارو میگم؟»

– آره، مدونم.

– درست ساعت دو.

– خاطرت جمع باشد.

به پشت میز بار برگشت. صورتحسابش را پرداخت. یکی از دوستان پدرش که او نمیشناخت، از همانها که چشمان آبی کمرنگشان حالت معتادان علاجناپذیر را دارد، یک جام مارتینی در دست، نزد او آمد و «تسلیمهای صمیمانه‌اش» را به او ابراز کرد.

–... مرد فوقالعاده‌ای بود. من با مرگ او دوست بسیار عزیزی را از دست دادم.

جس نگاهی به مارتینی او انداخت و گفت: «بله، خوب مفهمم. ولی مثل اینست که او هم به باشگاه «الکلزدگان گمنام» وارد شده باشد.»

این حرف سخت به مردک برخورد. پاکشان به سر میزش بازگشت. ساعت یازده و ده دقیقه بود. جس بتاب بود. درست احساس آیزنهاور را در «طولانتترین» (۶۱) روز داشت، با این تفاوت که باران نمبارید.

ساعت دو بعدازظهر در اتومبیلش زیر آگهی چینزانو منتظر بود. هوا خیلی خوب بود. انبار روبرو ویرانه‌ای بود، که تا جاده دویست متری فاصله داشت. صفحه مسیحای هندل را گذاشت. این همسرایهای آسمانی درست همان چیزی بود که برای عرض خیر مقدم به این مبالغ عظیم پول لازم است. آسمان هم زیبایی را مفهمم. در آینه پشت نمای اتومبیلش بیوک سبز رنگی را دید که به آهستگی نزدیک میشد. مرد کلاغ صولتی، از همانها که اغلب دستبند به دست دارند پشت فرمان بیوک نشسته بود. لنی روی صندلی عقب بود. پهلوی یکی از آن مردهای خوش سرویزی که همه چیز از هروئین گرفته تا مسلسل دستی در آنها پنهان میشود. جس نمترسید اما به نظرش مرسید که صدای همسرایای آسمانی «مسیحا» زنگی از وحشت دارد. ماتیکش را در

آورد و لبهایش را قرمز کرد و ضمن این کار در آینه پشتنما کسانی که چمدان را در صندوق عقب اتومبیلش می گذاشتند مپایید. لنی توی تریومف جست و کلید را به او پس داد.

جس اتومبیل را روشن کرد. بیوک در فاصله بیست متری دنبال آنها به راه افتاد. اما جس خیال داشت که ضمن تشریفات گمرکی از دستشان فرار کند. دندانهایش را بر هم میفشرد و شل نمیکرد. برای راندن عینک سیاه زده بود، که حالت چهره اش را خشن میکرد. و چه خوب، زیرا قیافه اش خشونت کم داشت. از این که بگذری همه چیز روبه راه بود. عینک صورت این دختر جوان نرم و مهربان را چنان جدی و بی رحم میکرد که آدم خیال میکرد در چهل سالگی از سختی «بتن مسلح» خواهد بود.

– خوب، جس، دو تایی با هم، با یک میلیون دلار توی صندوق عقب. عشق و پول. خلاصه همه چیز جور است. نیست؟

جس پدال گاز را با چنان کینه های فشرده که لنی صورت خود را زیر پای او تصور کرد. به خنده افتاد. حتی کینه هم نبود. حالا دیگر عشق بود. آن هم نه در دلش، در پوستش بود. صدو سی، صد و پنجاه. با این سرعت میخواست مرز و بساط گمرک را درب و داغان کند.

– جس، تو چه نازی! مدونم چه احساسی داری. منم دوستت دارم.

صد و شصت. درختان دو طرف جاده از بالای سرشان پرواز میکردند.

– خوب، جس، خدا حافظ، منو حلال کن. کاشکی اسکیهامرو آورده بودم. دلم نمخواست اونا را این دنیا تنها بگذارم. دلم اروم نمیگیره.

– سهم منو کجا مدن؟

– آگه سرعتتو کم نکنی یک شاهی هم بت نمیدن، جس. اینو از من داشته باش. یا شاید خدا سهمتو تو آسمون بده. اون بالا تو آسمان باید پر از پول باشه.

– لنی، شش هزار دلار منو کجا مدن؟

– ژنو!

اما لنی روحیه اش را از دست داده و دلتنگ بود. مدید که جس به راحتی به این پول دل بسته. حتی دیگر مثل اول اطمینان نداشت که جس رازشان را به مأمورین گمرک افشا کند و بهانه های برای تفریح و مسخره به دست او بدهد. با خود میگفت: «پس پدرش چی میشه؟ یعنی اگر جدا خیال کنه که اینا پدرش رو کشتن؟»

قطرات عرق سرد را روی پیشانی خود حس میکرد. نگاه وحشت زده های به او انداخت. یا حضرت فرانکن شتاین! چطور ممکنه؟ جس که این طوری نبود. دختر خوبی بود. حتما نقشه بدی تو سرش. مخواست انتقام بگیره. چشم در برابر چشم. هر چی عوض دارد گله نداره. چون آگه این کارو جدا برای پول بکنه ارزش نداره آدم خودشرو با او به کشتن بده. رویش را برگرداند. دیگر

اثری از بیوک پشت سرشان نبود. خدایا، اگر معنی سرنوشت یونانی همین باشه که هیچ اتفاقی نیفته و آدم فقط یه خرده پول پیدا کنه و زنده بمونه؟ اگه سرنوشت کثیف یونانی اینم باشه و فقط اون نباشه که با مادرت بخوابی و بعد چشمهاترو در آری؟

– جس، من...

– خفه شو، شنیدی؟

لنی با خود میگفت: «این موسیقی خفه شده دیگه چیه؟ انگاری همه فرشتهها جمع شدهان و دارن مخونن. یعنی اینا هم برا پول مخونن؟ نه برای اینکه یه پسر و یه دختر مخوان یا سرعت صد و هفتاد کیلومتر با هم برن آسمون؟» جس ترمز کرد. صد و ده، هشتاد. حتی بهترین چیزها هم تموم میشن. جس اهل احساسات نبود. همین.

به مرز رسیده بودند.

از هر مبلغ طلا یا اسعار قاچاقی که گمرک کشف کند ده درصد به واسطه کشف پاداش داده میشود. اتومبیل متوقف شد.

لنی چشمهای خود را بست. در دل فال میگرفت: «دوستم داره، دوستم نداره؟» لبخندی مزد. حالا معلوم میشه. «شیر یا خط!»

– ممکن است لطفا پیاده شوید؟

لنی صدا را میشنید. صدا در گوشش لحن خشکی داشت.

– نمره اتومبیلرو ندیدید؟ نمره سیاسی است.

– متأسفم، خانم، این موضوع را با بازرس کل روشن کنید.

جس پیاده شد. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ حق نداشتند اتومبیل او را بازرسی کنند. در اتاق گمرک مردی بلند شد و به استقبال او آمد. یک دسته گل یاس بنفش روی میز بود و در این اتاق سیمانی که دیوارهایش از گنجههای فلزی پوشیده شده بود، فقط همین دسته گل بود که رنگ قاچاق داشت.

– سلام خانم دانا هیو، نمیدانم شما مرا میشناسید یا نه...

جس او را برانداز کرد. از آن تیپ فرانسویهای فاحشه پسند بود. چاق و خوش آب و رنگ. با یک جفت سبیل نقلی و یک کله طاس.

– نه!

– آن شب که جناب... مرحوم پدرتان... البته شما در حالت عادی نبودید.

– البته.

– من یک مطلب خیلی جدی و کمی... ناراحتکننده دارم که باید به شما بگویم. خواهش میکنم بفرمایید بنشینید.

– من متونم خودمرو کنترل کن. به این آسونی بیهوش نمیشم.

مردک خود را ناراحت نشان میداد. درخواست وانمود کند که اهل احساس است.

– نمیدانم چطور برایتان بگویم.

– هر چه سریعتر بهتر، آقای بازرس. من عجله دارم.

– موضوع اینست که مرگ مرحوم پدرتان کمی هم تقصیر من است. ما مدانستیم که او احتیاج مبرمی به پول دارد. البته به علت وضع... نامساعد سلامتیش... عرض کنم که... و قرضهایی که داشت. از کار برکنار شده بود. خلاصه اینکه رؤسای من مرا مأمور کرده بودند که بعضی پیشنهادهای به او بکنم. با مصونیت سیاسی که هنوز داشت و... ترتیباتی داده شده بود که نمره سیاسی اتومبیلش را تا مدت نامعلومی حفظ کند. البته شما بدانید که از هر مقدار قاچاقی که کشف شود ده درصد به عنوان جایزه به عامل کشف جایزه داده میشود... خلاصه، او حاضر شده بود که به ما کمک کند.

جس لحظهای متحیر ماند و بعد به خنده افتاد. بازرس حیران ماند. به قدری به هوای پاک و بسیار اخلاقی سوییس نزدیک بودند که پاکحتی به پلیس فرانسه هم سرایت کرده بود. جس از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و لنی را دید که صورت زیبای خود را به آفتاب تسلیم کرده است. منجی عوض کرده بود. صفحه مسیحای هندل را برداشته و چیزی از باب دیلان به جای آن روی گرامافن گذاشته بود.

— سامسون و دیلا و گربههای ملوسش.

— ببخشید، چه فرمودید؟

— هیچ یاد پدرم افتادم. اینها حتماً آخرین کلماتش بوده.

— منظورتان اینست که قاتلین خود را مشخص کرده. ما اطمینان داریم.

—... یا شاید جورابه‌های سیاه. این عنوان رو یادداشت کنید، آقای بازرس. سر قضیه در همینه. تمام ماجرا! خوب، حرف دیگری ندارید؟ حالا من متونم بالاخره برم پیش معشوقم؟ میخوایم بریم رقص.

مردک حتماً فکر میکرد که دختره معتاد است. گرچه دانشجو بود و تعجبی هم نداشت.

— عذر میخوام، آقای بازرس...

خوب، اگلاً خودش فهمید.

— خواهش میکنم خانم، بعد از این مصیبت... خوب مفهمم...

— ببخشید، من الان خونم پر از ال - اس - دیه. همین امروز صبح سه واحد. دانشگاه دیگه، چه میشه کرد. خوب، پس پدرم قاچاقچی طلا بوده. منتها برای پلیس گمرک کار نمیکرده. بله؟

بازرس حالتی داشت که میخواست بگوید: «من که دیگر از کار این جوانها سر در نمیآورم. هیچ.» لابد از باقی چیزها سر در آورده. فقط جوانها هستند که نمگذارند کسی از کارشان سر در آورد.

— چندین ماه بود که ما کوشش میکردیم که یک باند نیرومند قاچاق را که در گذراندن طلا و اسعار از مرز متخصص بود متلاشی کنیم. میلیاردها دلار از ترس بشتابی سیاسی و انقلاب از کشور خارج میشد و به سوییس پناه میبرد. اعضای این باندها معمولاً با دیپلماتها تماس میگیرند. مشکلات مالی پدر شما چیزی نبود که کسی از آن خبر نداشته باشد. معلوم است که پیشنهادهایی به او شده و البته همه آنها را رد کرده بود. مرحوم پدر شما مرد شرافتمندی بود. ما به او توصیه کردیم که پیشنهادهای را بپذیرد و...

— و نقش لودهنده بازی کنه. البته این جور کارهای شرافتمندانهر و فقط افراد شرافتمند متونن بکنن. بهتر از اونا پیدا نمیشه.

این بار بازرس نگاه بدی به او انداخت.

— هیچ انتظار نداشتم که شما قضیه را این طور تلقی کنید، خانم دانهیو.

— لهجه آمریکایمرو ببخشین ولی خیل پفیوز تشریف دارین.

اینحرف بهقدری برای مردکنامنتظر بود کهابتدا هیچعکسالعملی نشان نداد.
بعد جمجهاش به صورت کندویی درآمد که صدای وزوز زنبورهای داخل آن از
بیرون شنیده میشد. اینها همه از چشمهایش بیرون میزد.
– خانم اگر افسردگی و ضعف عصبی شما به این آشکاری نبود...

– اون وقت چه کار میکردین؟
– پدر شما صغیر نبود. مدانست چه میکند. از یک فقره قاچاق پانصد هزار
دلاری پنجاه هزار دلار نصیب او میشد.

«من بغیرترو انتخاب کردم، جس. تصمیم گرفتم به قدری پولدار بشم که
بترکم، تن به گندیدگی مدم. مگه من کلام که گندیدگرو دون شان خودم
بدونم؟»

و با همان توانایی چارهجویی همیشگیش خود را به کشتن داده بود. خوب، او
که رفت. صد حیف! حالا تنها چیزی که مهم بود پول بود. بله، پولرو بگیریم و دو
دستی به اونهای تقدیم کنیم که از کشتن ما رو گردون نیستند. بله، کشتن ما.
– به این ترتیب توصیه ما را پذیرفته بود و...
– و اونها خبردار شدن و کلکشرو کردند.

– هنوز معلوم نیست چه اتفاقی افتاده. ما تمام اقدامات احتیاطی لازم را
کرده بودیم. تقریباً خطری در میان نبود. به ما تلفن کرده و محل تحویل جنس
را در ژنو اطلاع داده بود. ما با همکاری مقامات سویسی به اصطلاح خودمان
یک «تله موش» آنجا گذاشته بودیم. ولی پدرتان به محل قرار نیامد. مسلم
آنست که نیمساعت قبل از قرار از مرز عبور کرده و دوباره برگشته است.
حتماً نقشه کارشان را عوض کردهاند. شاید در آخرین لحظه خبردار شدهاند
که پدرتان برای ما کار میکند و جنس را تحویل نداده و او را از بین بردهاند. یا
محل دیدار را عوض کرده و قبل از او آمده و پول را از دستش درآوردهاند.
ولی این فرض بعید به نظر میرسد. چون در این صورت منزل شما را نباید
زیرورو کرده باشند. قدر مسلم آنست که سازمان مجهری است. خیلی سریع
و مؤثر.

جس نگاهی به بیرون انداخت. لنی را دید که با خونسردی چشمها را بسته و
صورتش را به آفتاب داده. درست زرينه موی بوتیچلی Botticelli با شباهتکی
به سن سباستین. مشکل میشد تصور کرد که این طفل معصوم تپانچهای در
جیب داشته باشد. تنبلتر از آن بود که به خود زحمت کشتن موجود زندهای را
بدهد. محتملتر بود که نقشه قتل هر دوشان را بعد از تحویل جنس کشیده
باشند. بعید بود که این دو نفر را که از بعضی چیزها زیادی خبر داشتند زنده
بگذارند. ناگهان در دل احساس شور و غرور و حتی پیروزی کرد. با آدمکشها
طرف شده بود. آدمکشهای حرفهای. حرفهایها از آماورها خیلی مترسند.

«اما لنی جانم، خیالت راحت باشه. خودم ترتیبشرو مدم پسرم.»
گفت: «اینها همه آدمو عجیب به هیجان مآره.»

مثل این بود که بازرس سخت تعجب کرده باشد. این جور آدمها از وقاحت بدشان می‌آید. خیلی اخلاقی هستند. وگرنه پلیس نمیشدند.

به خشکی گفت: «از این گذشته مسأله دیگری هم هست.»

– عجب، چه مسأله‌ای؟

جس این بار کمی نگران شد. البته نه از بابت خودش، بلکه به خاطر طلایی که در صندوق عقب تریومفش بود. آن را برای چیزهای خیلی عالی و زیبا میخواست و مسأله را جدی میگرفت.

– حقیقت اینست که کمی نگران شما هستیم. اگر میدانستند که... به اصطلاح «جنس» کجاست منزل شما را با این عجله زیر و رو نمیکردند...

بیچاره، اونها به خونه ما دست نزده بودن. این صحنه رو ما خودمون جور کرده بودیم. برای حفظ آبرو...

– ظاهرا به محض اینکه فهمیده‌اند که مرحوم پدرتان به آنها خیانت... منظورم اینست که با قانون همکاری میکند ترسیده‌اند و این کارشان در اثر وحشت بوده. و همین نشان مدهد که جنس ظاهرا در این طرف مرز است. اینست که از شما اجازه میخواهیم که منزلتان را بازرسی کنیم.

حضرت آقا، جنس توی اتومبیل منه. ولی شما برید تفتیشتانرو بکنین. آزادین، خانه‌رو زیر و رو کنین.

– بفرمایید، بازرسی کنید، آقا.

– ممکن است برگردند. ممکن است خیال کنند که پدرتان شما را در جریان گذاشته است. اگر کسی خواست با تلفن یا هر طور دیگر با شما تماس بگیرد ملاحظه نکنید به من اطلاع بدید. این کارت من خدمتان باشد.

– پیداست که پلیس واقعا حافظ خانواده است.

سؤال و جوابی در سکوت و همراه با بدگمانی صورت گرفت. جاسوسی و موزیکری از نگاهش مبارید. قیافه‌اش به جنوینها میمانست.

– بله، پدرم رو به کشتن دادین، حالا نوبت منه. خدا حافظ آقای بازرس. خاطرتون جمع باشه. همین کارو میکنم.

به اتومبیل بازگشت. پشت فرمان نشست. مدتی بحرکت ماند. داشت زیر فشار همه چیز له میشد. تلاشش فقط برای این بود که اگر بشود زنده بماند. دختر احمق، ترس، یه خرده جسارت داشته باش. چیزی نیست. فقط دنیاست که به آخر رسیده. همیشه همین طوره. آلن دانه‌یو، مأمور اغوا کننده، در خدمت پلیس. اینها تمام برای این بود که دوباره در دخترش احترام القا کند و دوباره در نظر او یک مرد تمام عیار بشود. آخرین محتشم جنوبی که عاقبت فهمیده بود که زمانه ما زمانه پول است. به عبارت دیگر با واقعیت روبرو شده بود، منتها با کینه‌های چنان عمیق که جس هرگز در پدرش سراغ نداشته بود، ولی این کینه همیشه در دلش بوده و او آن را مدام، از یک حباب بلوری به حباب بلوری بعدی، از یک پست به پست دیگر همه جا با خود

میکشیده. او هرگز پدرش را به درستی نشناخته بود. یعنی فرصت پیدا نکرده بود. چون همیشه بهخودش فکر میکرد.

لنی با خود میگفت: «خدایا، این چهاش شده؟ حسابی لت و پار شده.» خیال میکرد که الان مأموران گمرک مایند و اتومبیل را بازرسی میکنند. ولی نه، خبری نشد.

– جس!

– لنی، متونی ساکت باشی؟

جس نگاهش کرد. عینکش به چشمش بود. معنیش این بود که هیچ حسابش میکند. معمولاً وقتی نگاهش میکرد عینکشو برمیداشت.

– لنی، مخواست یه محبتی به من بکنی؟

لنی منتظر حرف نیشداری بود که سیلیوار توی صورتش بخورد.

– آن نیش صاحب مردهات را بند.

– نمتونم، جس! روی لبام گیر کرده. باور کن. بش مگن فلج عضلانی. چه کارت داشتن؟

– مخواستن تسلیت بگن. برای بابا.

اتومبیل را روشن کرد. مأموران گمرک سوییس حتی نگاهش هم نکردند.

– بیوک رد شد؟

– نه.

– چی؟ چطور، یک دفعه به من اعتماد پیدا کردند؟

لنی نگران بود. صدا از گلویش بیرون نمآمد. در درونش همه چیز ملرزید. در وجودش هیچ چیز استواری وجود نداشت.

باز صدو بیست کیلومتر. صد و پنجاه. خوب، هنوز احتمالی باقیست که با هم بمونیم.

– جس.

– این وغ وغ ساهاترو خفه کن. حالا وقت حرف زدن نیست. من زیر آوار ماندهام. آن صفحه مسیحارو بگذار.

لنی صفحه را گذاشت. همسرایهای آسمانی. درست همین بود که با وضع موجود مناسب بود. با سرعت صد و شصت آدم یگراست به آسمان مرود.

– هاله لویا. سیل طلا سرازیر میشود. لنی در این چمدان چه مقدار طلاست؟

– جس، تو چمدون اصلاً طلایی نیست. چمدون خالیه. اینا که دیوونه نیستند.

جس چنان ترمز کرد که شیون اتومبیل به هوا رفت و مسیحا با سر به زمین خورد. دستهای جس نمناک بود. لنی درست به موقع خبرش کرده بود. اگر

سیصد متر بعد گفته بود کار خراب شده بود. توقف کردند.

– این دیگه چه بازیه؟

لنی میخندید. خوشحال بود. انگاری جس چیزی را به او ثابت کرده بود. با آن ککمههای دور بیناش. آدم ممکن است با وجود ککمک بغیرت باشد.

– جس، مردم که خر نیستن. مخواستن امتحانت کنن.
 – امتحان؟ امتحان چی؟
 – اینکه تو ما رو تحویل پلیس نمیدی. من و مسیحا را. یعنی... پولهارو. اینه که تصمیم گرفتن یه راه خالی بری تا امتحانت کنن.
 – خوب، تو امتحان کردی؟
 – آره، امتحان کردم. دیدم که عشقت قلبی نیست. وای، این جور نگاهم نکن. انگار خنجر توی چشمهات داری. خوب بود کمتر دوستم مداشتی اون وقت احتمال نجاتی برام باقی بود.
 جس راست به جلو چشم دوخته بود متأثر شد. نه خیلی، کم. چه ملاحظات شیرینی! تازه اسم خودش را گذاشته بود یک دختر انقلابی. ولی خوب، لنی بود دیگه. دل آدمرو مثل موم نرم میکرد. خودش هم نرم بود. از لبخندش که بگذری دیگه هیچ حربه‌ای نداشت. با خود گفت: «لنی اگه من نباشم چه بر سرش می‌آد؟» خود را دوباره در اختیار آورد. عجالتا نه لنی مطرح بود نه خودش نه هیچ کس دیگه. تنها چیزی که مطرح بود پول بود. یک میلیون دلار پول، که باید به کسانی داد که شاید بتوانند هر دوشان را از میان ببرند.
 – خوب، حالا باید چه کار کرد؟
 – باید از سر شروع کنیم. اما این دفعه با چمدون پر.
 جس به آهستگی به طرف مرز برگشت و از آن گذشت. با خود میگفت: «اسمشرو مخوای ایده‌آلیسم بگذار یا هر چیز دیگه. مسلم اینه که من یک قحهام. سراپا پشیمانی. آلن باید اشتباه کرده باشه. ما کاتولیک نیستیم. حتما پروتستانیم.»
 بیوک زیر آگهی چیزانو ایستاده بود و این دفعه همه بیرون بودند. یک کثافت سومی – یا اگر لنی را هم حساب کنیم چهارمی – هم به قبلها اضافه شده بود، که به در انبار تکیه داده بود. تا به حال هرگز هیچ نره خری را با این قیافه ندیده بود. به یک گاو صندوق زره‌دار ممانست. قدرت خدا را دست کم گرفته بود. سیگاری آتش زد و ضمن اینکه آنها چمدان را پر میکردند با نگاه تمسخرآمیزی به تماشای او نشست. عاقبت طرف از این نگاه تمسخرآمیز به تنگ آمد. عادت کرده بود که همه از نگاه کردن به او پرهیز کنند. جلو آمد.
 – از من خوشتون می‌آد؟
 – فقط خدارو شکر میکنم که آبستن نیستم. همین.
 – با یک جفت کشیده چطوری؟
 – صورتترو بیار جلو.
 – جند...
 آثر داد زد و به عربی چیزی گفت. «قیافه گهش کم بود، عربی هم حرف مزنه. به قدری گندیده بود که میشد گفت خودش یک زندگی است با اون موهای طلاییش، جوونتر از اونه که نازی باشد. عربسرو باید از کتاب یاد گرفته

باشه.»

لنی پرید توی اتومبیل، کنار او.

– مگن یواش برو. تشریفات گمرکی براشون طول میکشه.

جس چنان به سرعت راه افتاد که ناله لاستیکها در آمد. لنی کنار او پریشان بود.

– خدایا، آخر من این وسط چه کارهام؟ منو چه به این کارها؟ جس، تو متونی بگی کار من این وسط چیه؟

– عشق، لنی.

– آخه من عشق مخوام چه کنم؟ من اصلاً دنبال عشق نبودم. عشق رو سرم خراب شد. مثل طناب دار بیخ خرم افتاد.

– چه عالی! لنی، تو باید شاعر شده باشی.

– یادت هست. دفعه اول تو خونهات؟ حتی نمخواستم باهات بخوایم. زود فهمیدم که خطرناکه. مین گذاری شده بود. درست مثل تائوس.

– لائوس.

– جهنم، هر چه مخواستاد باشه. تورو هنوز درست ندیده فهمیدم که برای طالع خطرناکه. ماداگاسکار، یعنی همین.

– معلوم هست چی مگی؟

– گفتم توی طالع هست. توی طالع من ماداگاسکار از همه چیز سیاهتره. یه بلای بزرگ. به من گفته‌ان: «لنی، هیچ وقت پا به ماداگاسکار نگذار.» ولی خوب، من که نمیدونستم ماداگاسکار کجاست، نفهمیدم و گیرش افتادم. جس، خیلی دوستت دارم، اما حسابی توی گه فرو رفته‌ایم.

جس دید که حرفی نمیتواند بزند. لحظهای مردد ماند. معلوم بود طفلک روحش هم خبر ندارد. احساس کرد که گوسالهای را که مثل فرشتهای زیباست به کشتارگاه میرد.

صد و پنجاه کیلومتر.

– جس، مواظب باش. یه میلیون دلار پول تو این ماشینه.

این مرتبه چیزی نمانده بود که به درختی بخورد. حالا وقت خنده نبود.

– لنی، یک دفعه بت گفتم برگرد آمریکا. جای تو اونجا تو فولکلور خالیه.

– بعد دیگه نمخواستم باشون کار کنم. برای همین بود که صبح سحر خدا حافظی نکرده مخوام فرار کنم. اما اونها بیرون با چمدونشون منتظرم بودن.

گفتن: «خوب، دیگه خودت مدونی.» خودت امروز مردکه رو دیدی. هیچی دیگه. روی چمدون نشستم و منتظرت شدم. سه مرتبه سعی کردم فرار کنم. ولی نشد. از اون یونانیهای اصله.

– چی یونانیه؟

– همین نره خر دیگه. مثل سرنوشت. معلوم نیست قیافه‌اش مادرزادی این جوریه یا مال جنگه یا چی؟ اما هر چی هست تو مایه سرنوشت یونانی از این

بدتر نمیشه. اما انگاری یونانی هم نیست. یا آمریکاییه یا آلمانی.
– اصلاً معلومه چی بلغور میکنی؟

لنی کاملاً پریشان بود. حتی رنگ سبز چشمانش عوض شده بود. شروع کرد به فریاد زدن که: «من فقط مخوام بدونم کارم اینجا چیه؟ عاشق یک تیکه سنگ شدم و با یک میلیون دلار با سرعت صد و پنجاه کیلومتر دارم نمیدونم به کدوم جهنمی میرم، یه یونانی هم دنبالم کرده. من فقط همینرو مخوام بدونم. جس، اینها فقط مخوان مارو بکشن.»
– تو از مردن مترسی؟

– من از مردن نمترسم، اما نمیدونم تکلیفم باهاش چیه. به علاوه مخوام بفهمم. مفهمی؟ مخوام یه چیزی بفهمم، هر چی باشه. به شرطی که با عقل جور باشه. مخوام بت بگم که همین آشغال کله است که همه چرو جور کرده. طالعمر و هم همین سگ بد ترکیب قاچاق کرده.
– منظورت کیه؟

– همین یونانی بیپر. پدر سگ این قیافه گوریلش مادرزادیه. خودشو مزنه به خریتم اما ختم مادر...هاست. قیافش از دور داد مزنه. پدر و مادرشو به دست خودش کشته. عین سرنوشت ممونه. من نمخوام باش سرو کار داشته باشم.

جس از سرعت خود کم میکرد.

– تو اطمینان داری که مخوان ما را بکشن و با این همه دنبال من مآیی؟
وقتی لنی لبخند نمزد صورتش مثل آینه روشن بود. هیچ چیز را مخفی نمیکرد. اما شاید این صفای غیرعادی چیزی جز زیبایییش نبود.
– جس، میلیونها و میلیاردها آدم توی این دنیا هست که هممشون مستون بتو زندگی کنن. اما آخه چرا من نمتونم. این دردرو کجا ببرم؟ من نمتونم بتو زندگی کنم. کاری که هر کسی متونه بکنه، کاری که از یه بچه پنج ساله هم برمیاد از لنی برمیاد. تو هیچ سر در مآری؟

جساشکهای خود را فرو مخورد. احساس میکرد که با بار غمی که بر دلش سنگینی میکند میتوان چند کلیسا ساخت. با صدایی که گفتی از ته چاه بالا مرود آمد گفت: «شاید یه روزی باز به هم رسیدیم. لنی کسی چه مدونه!»
لنی رو گرداند. بیوک دنبالش میآمد.

تو خیال میکنی جس. ما دیگه هیچ وقت به هم نمیرسیم. چون دیگه هیچ وقت از هم جدا نمیشیم. اونها مارو مثل پدرت میکشن. این دفعه دیگه مغولستان خارجیه. انگاری برفهایی که هیچ وقت آب نمیشن تو دست اوناست.
این طرف مرز، یعنی در فرانسه ترمز کرد.
– لنی، خودتو باختی؟

لنی خندید.

– اونم چه جور! یه دفعه یاد پدرم افتادم. باختن از این بدتر؟

سه اتومبیل جلو آنها منتظر بودند. بیوک پنج متر پشت سر آنها ایستاد.
– لنی، بهتره به شمایل قدیست نگاه کنی. برای روحیهات خوبه.
– کدوم قدیس؟
– همون عکست دیگه. گاری کوپر.
– پاره‌اش کردم.
دروغ میگفت. عکس ده سال پیش خودش را که پاره نمیکرد. طفلک باین کار
هم به اندازه کافی تکه و پاره شده بود.
– پس این دفعه، به قول اون ترانه: خداحافظ گاری کوپر!
– آره، جس، خداحافظ! حتما خداحافظ!
دو تا از اتومبیل‌هایی که جلو آنها بودند رد شده بودند. «این دختر دیوونه هیچ
خیال نداشت پلیس‌رو در جریان بگذاره». البته لنی هم به چنین چیزی فکر
نمیکرد نه، نمیشد گفت که چنین خیالی از ذهنش میگذشت. اما آن
اونیفورم‌های بپیریشان اسباب دلگرمی بود. حتی قشنگ به نظر میرسید. در
این لباسها چیزی بود که در گذشته نبود. شاید قبلاً درست تماشاشان نکرده
بود. اما این دختر دیوانه راستراستی بیکله بود. آرام و خونسرد. به این
ماداگاسکار یونانی که دنبالش بود حتی نگاه هم نمیکرد.
اتومبیل سوم هم راه افتاد. لنی عرق از پیشانی‌اش پاک کرد.
– تو هیچ وقت با آجانه‌ها حرف نمیزنی؟
– فقط وقتی حرف زدنی داشته باشم.
لنی در دل تکرار کرد: «فقط وقتی حرف زدنی داشته باشه. یا حضرت
شلغم!»
– من هیچ وقت دختری به پر دلی تو ندیدم. هیچ وقت.
– مادر سالاریه لنی.
– این دیگه چه جور چیزیه؟
– صبر کن مبینی!
عجب حکایتی بود! کافی بود فقط لبتر کند. فقط یک کلمه به پلیس بگوید. اما
نه، حتی اشاره‌ای نکرد. فقط لبخند موزیانه‌ای بر لبانش بود. همین. این دختر
جدا سادیسم داشت.
پلیسها به او اشاره‌ای کردند که حرکت کند.
– خیر، فرصت‌رو از دست داد.
لنی ناگهان احساس راحتی کرد. انگاری باری از دوشش برداشته شد. با
یونانی که کسی بگو مگو نمیکند. تقصیر نداره. مادرزادیه.
سرنوشت شوخی بردار نیست. نمیشه از دستش فرار کرد. از ویتنام فرار
کردی، گیر ماداگاسکار مافتی.
جس بآنکه سرعت خود را کم کند از میان مأموران گمرک سوییس که
دوستانه برایش دست تکان میدادند گذشت. آدم واقعا هاج و واج مماند.

معلوم نیست اینها برای چه مواجب میگیرند. ناگهان چنان سرعت گرفت که آدم دیوانه میشد.

بیوک هنوز در فرانسه بود.

— گفتنان یواش برو. میخواهی قبل از کشتن شکنجه‌مون هم بدن؟

— قرار ملاقات کجاست؟

— پشت قصر.

— خوب جایی رو انتخاب کرده ان. اونجا هیچ وقت پرنده پر نمیزنه.

— چند دقیقه دیگر دو تا پرنده اونجا مافتن زمین. دو تا مرغ سر کنده. خیالت راحت باشه.

صد و چهل. دست کم هشت دقیقه از بیوک جلو بودند. جس کم کم آهسته کرد مترسید که سرپیچ نتواند خود را کنترل کند. تابلوی آگهی نستله را با بچه شیرخواری روی آن، با آن لپهای تپل سرخ و سفید دید. عجب موقعی!

لنی اول خیال کرد که اختیار اتومبیل از دست جس خارج شده است. داد زد. داشت به درختی مخورد. بازویش را بالا برد که حائل سرش باشد. چشم بست و منتظر تصادف ماند. اما تریومف همچنان حرکت میکرد. چشم گشود. در یک راه دوچرخه‌رو میان جنگل پیش مرفتند. خواست فرمان را بگیرد ولی یک ضربه آرنج چشمش را بست. دو سرباز سوییسی جلویشان سبز شدند. دوباره گفت: «یا حضرت شغلم.» و سرش به شیشه جلو اتومبیل خورد. از آن ضربه‌های جانانه. صدای ناله ترمز را شنید. انگاری داشتند دل و روده ماشین را بیرون میکشیدند. بعد سکوت بود. فقط انگاری یک ساعت شماطه در سرش به کار افتاده بود. احساس کرد که خون از دهانش جاری است. نگاه کرد. اما اول مثل این بود که چهار چشم دارد. بعد دید که سربازها صد نفر نبودند. دست بالا ده دوازده نفر، که پنج شش نفرشان به سربازان سوییس میمانستند و تفنگ داشتند منتها بازوبند سیاه بسته بودند، که چیزهایی روی آنها نوشته شده بود و بره سرشان بود. یک اتومبیل پاکارد زرد رنگ قراضه هم از عهد پادشاه وزوزک بود با یک مینی ماینر و یک پورشه. یعنی چه؟ این چه خر تو خریست؟ صدای غضب آلودی از پشت سرش شنید که میگفت: «یااله خالی شو مادر...» و یکی از سربازان بازوبنددار را دید که لوله تفنگش را توی صورتش پیش آورد. ساعت شماطه همچنان در سرش زنگ میزد. ولی او دیگر احتیاجی به بیدار شدن نداشت. سعی کرد لبخندش را روی لبهایش بنشانند اما ظاهراً در راه گمش کرده بود. مقداری خون بلعید، هر چه بود مایع گرمی بود. مایع گرم حال آدم را جا میآورد. مدتی آرام گرفت. در مایه «حالم خوبست، متشکرم.» عیب کار فقط این بود که آدم زیادی زنده بود. نگاهش دنبال جس میگشت. آخه لامذهب، این عشق بزرگ منه! ولی جس رویش را از او گردانده بود. نمخواست این صحنه را ببیند. یک دقیقه پیش چیزی گفته بود. چه بود؟ آها، مادر سالاری. لابد همین بود.

– متشکرم جس.

جس کلیدها را به طرف یک دکل ریشوپرت کرد. لنی در دل گفت: «این یکی را انگاری مشناسم. توی تلویزیون بازی میکرد. آها، فیدل کاسترو بود.» خندید.

– یاله، پیاده شو.

همان جوانک عینکی بود، که قیافه‌اش خیلی مکش مرگ ما بود. با تفنگش.

– چه خبره، خلیج خوکهاست؟

یک قنذاق تفنگ توی صورتش خورد. این کوباییها همه ضدآمریکایی‌اند. همه دورش جمع شده بودند. یک سیاه هم میانشان بود. سیاه سوییسی دیگه ندیده بودم. نمیدونستم که اینها هم سیاه دزدیده‌ان. تا آن وقت هیچ سیاهی با او دشمنی نکرده بود. این برایش خیلی سخت بود. حالا دیگر به هیچ چیز نمیشد اطمینان داشت. حتی دو تا دوقلو هم بودند. اول خیال کرد که چشمهای اوست که دو تا مبیند. ولی بعد دید که نه، دوقلو هستند. دوقلو در سوییس مبارک نیست. مخصوصاً بعد از ساعت سه بعدازظهر. این رو همه مدونن. کوباییها دورش را گرفته بودند و تماشایش میکردند. تا کنون هرگز خود را تا به این اندازه طرف توجه ندیده بود. به طوریکه لبخندش را دوباره پیدا کرد، همان لبخند حقیقاش را که رنگ وقاحت داشت.

از تریومف بیرونش کشیدند و قنذاق تفنگ بود که از همه طرف توی پک و پهلوش مبارید. همان خلیج خوکهاست و همه کنج و کنارش پر از ویت کنگه. حتی ریشوشون هم بود. یک جور کلاه شانه پوش سرش بود از جنس پتوی سربازی. از همان نوع گنج سیرا مادره Sierra Madre با چه گوارا در نقش اول. – بینم، یک پرچم آمریکا تو دستگاهتون پیدا نمیشه. حالا که داریم این جور مفت نفعه می‌شم اقلّاً یک پرچم آمریکا هم بگذارین توی می‌شم.

چیزی نم‌گفتند. حالاوقت شوخیشان نبود. یک میلیون دلار آدم را جدی میکند. یک میلیون دلار را به پاپ هم بدهید جدی میشود.

چمدان را بیرون آورده و باز کرده بودند. دیدن این همه پول وحشتآور بود. آدم هوس میکرد از گرسنگی بمیره. طلا و دلار روی هم انباشته شده بود. حتی دیگر نم‌شد گفت پول است. یک چیز وحشتآوری بود، مثل جمعیت. واقعا تماشا داشت. این چیزی نبود که در کتابها پیدا شود. لنی خوب تماشا کن. بعد متوانی بگویی که واقعا سوییسرو زیارت کردی.

– لنی!

شوخی میکنی. داشت گریه میکرد. البته طبیعی بود. منظره پولها بود که اشکش را جاری کرده بود. از هیجان بود. زیس کیند بزرگ، تنها چینی اصیلی که همه چیز را در مرواریدهای حکمتش پیش بینی کرده گفته است:

گرتو خواهی کاین جهان از بیخ و بن داغان شود
صبر باید مر تو را تا دوزخی تابان شود

چون دمایش درگذشت از صد هزار
خود عوض خواهد شد این را گوشدار.

– لنی.

– بله، جس، متشکرم. منم دوستت دارم، جس. ولی چیزی نگو. همین طور
هم به اندازه کافی قشنگه. خرابش نکن.
جوانک عینکی، که قیافه مکش مرگ ما داشت جلو آمد. به او بدگمان بود، یا
حسادت میکرد. هر چه بود مثل این بود که با او غرض شخصی داشت. یک
ترموس در دستش بود.

– بیا، بخور، کثافت.

– پل اذیتش نکن، بسه دیگه.

پل؟ پل حسابی یک نفر بیشتر نبود. اون هم پل دسموند بود، همان که در
دسته دیوبروک Dave Bruebeck ترومپت میزد. البته با چارلی پارکر خیلی
فرق داشت. ولی چارلی پارکر مرده بود. هروئین ترومپتش را خاموش کرده
بود. صد حیف. وقت چارلی پارکر توی ترومپتش مدمید، آدم احساس میکرد
که عنقریب چیزی زمین نخورد، عاقبت چیزی باز میشه و توی آن چیزی پیدا
میشه. جرعه‌های نوشید. قهوه بود.

– توی این قهوه چی کردی، پسر؟ مرگ موش؟

– یااله زهر مار کن و خفه شو.

– فقط دواي خوابه. چیزی نیست.

آهان، چیزی نیست، فقط دواي خوابه. باز هم نوشید. حتی راضی بود. این
درست همان چیزی بود که میخواست. آناستازی (منظور اوتانازی است) آدم
توی بغلش میخواهه و دیگه چیزی نمفهمه.

– جس، تو با این کارها خودت رو به کشتن میدی. به همان خدایی که حتما
هست. خوب، منظورم رو مفهمی.

– هیچ غلطی نمیتون بکنن. بیچاره شده‌ان. پل عکسهارو نشونش بده.

خوب، حالا مخوان عکس نشونم بدن. اینو که مبینی بابا و مامانن زیر برج
ایفل. تو نشونم بده تا منم نشونت بدم. جوانک عینکی، همان که خیلی مکش
مرگ ما بود آلبوم عکسهای خانوادگی‌ش را همراه داشت.

– با من این جور حرف نزن، وگرنه یک تیر توی مخت خالی میکنم.

دهه، نفهمیدم، نمیدانست که چیزی گفته. این لابد آناستازیه که داره اثر میکنه.
عکسها را تماشا کرد.

– یا حضرت شلغم!

لحظهای مبهوت ماند. آنژ را دید با سرنوشت یونانی، جلو قایق موتوری. آنژ جلو بیوک. با مرد خوش سرویز و چمدان. آنژ با سرنوشت و مرد خوش پوش در بیوک. در تمام عکسها آنژ بود، با لنی، بی لنی. مرد یونانی تنها. با تله ابژکتیف از آنها عکس گرفته بودند و به قدری دقیق که حتی موهای بینیش پیدا بود. بیوک و تریومف جلو انبار چینزانو. خلاصه از تمام ماجرا عکس گرفته بودند.

– یا حضرت جرجیس.

مرتبه اول پل باپولارویدش در انبار پنهان شده بود. عجب، این جوری به همیشان، به آنژ و مرد شیکپوش و اون یکی سرنوشت یونانی باکمال نزاکت یه ذرع و نیم چپونده بودن. حساب همهشون پاک بود. همه تشریف بردن ماداگاسکار. دیگه هیچ کاری نمیتونستن بکنن. همهشون در آلبوم خانوادگی پل سر جاشون نشسته بودن با نام و نشان و مشخصات.

– مسخوری یا نه؟

یک جرعه دیگر نوشید. قهوه برای روحیه خیلی خوبه. آناستازی از اونم بهتره. به جس نگاه کرد. تارزان. این دختر عین تارزان بود. سلطان جنگل. با همه تارزانیش از راه ادب گریه میکرد. حتی برای این کار عینکشو برداشته بود. چون اگر بر نمداشت ممکن بود که او گریه‌اش رو نبینه.

لنی گفت: «تو... تارزان... من... جین...»

– اوه لنی...

نه، این نشد. کاری ندارد. آدمو گول بزنن، استفادهشون رو ارزش بکنن، دک و دهن و پک و پهلوش را له و لورده کنن، بیهوشش کنن، بعد آبغوره بگیرن و بگن: «اوه لنی. این مادر سالاری بی پیر خیلی چیز مزخرفیه. حالا صبر کن.»

– جس، گوش کن بین چی میگم. من هیچ دختری ندیدم که به خوبی تو با آدم بخوابه. منظورم رو مفهمی؟

یک قنداق تفنگ توی سرش خورد. بعد یکی دیگر آخه چرا، تاوانشرو خوب پس داده بود. مبینی لنی، روی زمین اومدن، توی لجن، صفر متر بالای سطح گه، یعنی همین. روی زمین غلتید. سرش مخواست بترکد. یک تائوس حسابی. ولی این برای آزادی از قید تعلقش خوب بود. دستهای لطیفی را روی چهره خود حس کرد و بعد به پشت خوابیده بود و سرش روی زانوان او بود. روی زانوان جس. جس او را در آغوش مفشرد و او نمیتوانست از خود دفاع کند.

– خدا حافظ لنی.

اشکهایش روی صورت او مریخت. ذخیره اشکش زیاد بود، انگاری یک آب انبار. باور کردنی نبود. سرش گیج مرفت. و سقوط میکرد و سقوط میکرد. این سگه این وسط چه میکرد. این بغیرتها با آدم طوری معامله میکردن که انگاری آدم از یه سگ هم کمتره. عاقبت کی مرسیم به این آسمان بی پیر؟ دارم مبینمش، پدر سگ آیه. مردم به تخمش هم نیستن. اون بالا باید پر از

یونانی باشه. پر از مستر جونز. فکرشو هم نمشد کرد. آخه آدم چطور بامادرش... همین قدر که آدم یک مادر داشته باشه خودش خلیه. مادر سالاری و آناستازی داشتن به سرعت میرسیدن. چشم دراند و دنبال کسی یا چیزی میگشت اما هیچ چیز نبود. همه جا آبی. هیچ اثری از گاری کوپر نبود. البته منظور اون یکی، گاری کوپر واقعیه.

— جس، وقتی تو این بازی ناز و نوازش مسیح مصلوبترو تموم کردی باید جا رو خالی کنیم زود باش.

جس دو تا از عکسها را در دست لنی گذاشت. روی یکی از آنها نوشت: ده دوازه عکس دیگر خودتون را در قایق خواهید یافت. از طرف کمیته عملیات. جس دانهیو.

بقیه داشتند غنایم را در پاکارد جناروها بار میکردند. جس با کارل بوم و ژان و چاک سوار پورشه شدند. پل پشت فرمان نشست. — یه دقیقه صبر کنین.

جس پیاده شد. ده اسکناس هزار دلاری از چمدان برداشتو در جیب لنی گذاشت. منتظر ماند تا لباسهای نظامیشان را در آوردند و تفنگهایشان را مخفی کردند. اولین بار بود که اسلحههایی که هر جوان سوییسی باید بعد از خدمت سربازی با خود نگه دارد در مبارزه علیه سرمایه شرکت میکرد. این تفنگها بایست از شرم آب شوند. دیگر هرگز آن تفنگهای سابق نمشدند. ژان سیگار دود کنان مواظب او بود. — شما هر دو خوب بود برگردید آمریکا.

— متشکرم، به نظرم خیلی دلت برای «آینده جامعه» آمریکا سوخته. یا تشکرته برای یک میلیون دلاری که برای کمیتههای عملیاتتون پیدا کردم؟ — جس، تو هیچ وقت هیچ چیزو فراموش نمکنی... بالاخره دوستش داری یا نه؟

— پدرمم دوست داشتم، نمخواهم نقش مادر بزرگ بازی کنم. خیال هم ندارم یک زن مرد صفت بشم. بله، دوستش دارم و معنی این حرف فقط اینه که دیگه نمخوام اسم عشقرو بشنوم. با «من» خودم هم دیگه نمخوام کاری داشته باشم. ارزش خسته شدم. قلمرو «من» رو ترک میکنم. زندانهای پر تجمّل و شاهزاده خانمهایی که خواب دنیای خارجرو مبینند دیگه تموم شد. قلمرو منجلاّب تموم شد. بوی گندش آدمو میکشه.

— پدر و مادر من منتظرت هستن. تو اونجا خیالت آسودست. — فقط پانزده روز، بیشتر نه.

— بعد؟

— بعد مرم برلین. آنجا توی جمعیت حمایت حیوانات یه نفررو میشناسم با

کارل بوم مرمر برلین. اگر خبری بشه همون تو آلمان مشه.

– بله، بالاترین سطح زندگی دنیا. آلمانها نمیدونن کجا برن. بیا، اینو بگیر. یک دسته اسکناس در جیب کت و دامن او چپاند.

– بعد با کارل حساب میکنی. این برای مخارج خودته.

– خیلی خوب.

– نه، جس، با اینها برو. خاطر جمع تره. اونها هنوز عکسارو ندیده‌ان.

– متونی تریومف رو جلو کردی اتلانتیک (۶۲) Cerdit Atlantique بگذاری؟ باید کاغذای پدرمو از اونجا در بیارم.

پل فریاد زد: «عاقبت شما ماین یا دهنمو باز کنم؟»

جس سوار پورشه شد. کارل بوم به رادک ممانست که در ۱۹۳۰ شعار انقلابی «هر وسیله‌ای برای رسیدن به هدف» را بر سر زبانها انداخته و گفته بود «یک کدبانوی خوب باید بتواند از همه چیز حتی زباله استفاده کند.» با این همه استالین تیربارانش کرده بود. لابد چشم دیدن کثافتی غیر از خودشرو نداشت.

پورشه دوباره به جاده رسیده بود. حالت چهره کارل بوم، با موهای تُنکش که رو به طاسی صرفت و ریش حنایی رنگش که طلایی مزرد و عینک دوره فلزیش حکایت از تیزهوشی فوقالعاده روشنفکرانی میکرد که تجربه‌شان از واقعیت مطلقاً نظری است.

پل گفت: «خوب، حالا تقسیم غنیمت با کیه؟»

– کمیته هماهنگی. با حق تقدم دانشجویان آلمانی. اونا از همه رسیده‌ترن.

– به قدری رسیده، که چیزی نمونه بیفتن. کدوم طرفان؟ طرفدار پکن؟

– هیچ دستهای میونشون اکثریت نداره.

– خوب، پس تقسیم پول اشکالی ایجاد نمیکند.

– ما همه روی برنامه عملیات به توافق رسیدیم.

– خوب، بعد؟

– بعد، هیچ دیگه، متافیزیک.

پل گفت: «من سه تا صندوق در سه بانک اجاره کرده‌ام.»

– من نمخوام پول را در سوییس نگه دارم.

– این کارت حماقت محضه. یه میلیون دلار رو اگه درست سرمایه‌گذاری کنی ظرف یه سال دو برابر مشه.

– چطوره راهمونرو عوض کنیم و سرمایه‌دار بشیم؟

– مگه چین نمیکه؟ مگه واتیکان و کوبا و شوروی این کارو نمکنن؟ متونم اسم یه کارشناس خیلی با تجربه‌رو بت بدم.

– پدرت؟

– الاغ!

– خوب، بعد خواهیم دید.

جس را مقابل کردی اتلانتیک پیاده کردند. ژان با تریومف آنجا منتظر بود. جس کلیدها را از او گرفت.

– تو رو منزل پدر و مادرت میبینم. خداحافظ!

– اصلاً حرفش رو نزن. همین جا منتظرت میمانم. با این حرومزاده‌ها آدم باید خیلی مواظب باشه.

– دیگه روز روشن میون جمعیت که منو نمزدردن!

– هیچ معلوم نیست.

جس دعوتنامه‌اش را به مأمور کنترل بانک نشان داد و پاکت لاک و مهر شده‌ای را به عنوان خودش با کلید صندوق گرفت و به زیرزمین گاوصندوقها پایین رفت. جو اتاق زره پوش زیردریایی در ته دریا و سکوتی عجیب در این زیرزمین حکمفرما بود، سکوت ایمان واقعی. قدیمترین رؤیای بشر، مصونیت مطلق. بر زره گاوصندوقها چراغهایی برق میزد و میشد گفت که تپش خفه قلبها شنیده میشود. کسانی که بیماری قلبی دارند یا طبیعتاً زیاده حساسند هرگز تنها به این زیرزمینها وارد نمیشوند. در دل این گاوصندوقها که به دیگهای عظیم بخار میمانست میلیاردها دلار به صورت شاهکارهای نقاشی خوابیده بود که هرگز چشم کسی به آنها نمافتاد. حاصل چپاول دیکتاتورها و غارت پادشاهان و انقلابها. نفیست‌ترین و مشهورترین جواهرات تاریخ، مال هلن تروی و آن بولین(۶۳) Anne Boleyn و ایزابل کاتولیک(۶۴)، ثروت همه سلاطین و امپراتورها، حاصل همه استبدادها و کشتارهای گذشته و آزادیهای آینده همه اینجا بود. اینجا بود که مائو و تروخیلو Trujillo و پولیت بوروی شوروری و سی آی اِ آمریکا و گنگسترها و سرویسهای جاسوسی و مافیا و هروئین و تروریستها و مبارزه طبقاتی و بورژوازی همه برادروار متحد شده بودند. اول بار بود که جس به چنین زیرزمینی وارد میشد و به حکم غریزه دنبال توتانخامون(۶۵) ToutAnkh Amon میگشت. چه حیف که چند تابوت سنگی، یک مومیایی، مثلاً مال بخت النصر یا سارداناپال Sardanapale را آنجا نگذاشته بودند.

متوجه شد که نفس خود را حبس کرده و نوک پنجه راه می‌رود. هر چه بود اینجا همه چیز در حال ستایش ابدیت بود.

صندوق پدرش را پیدا کرد و در آن را گشود. اول متوجه نشد. اولین عکسالعملش این بود که عوضی گرفته و صندوق دیگری را باز کرده است. و چنین تصویری البته مسخره بود.

توده‌ای سکه طلا و شمش و دسته‌های اسکناس در صندوق بود. دست کم به اندازه گنجی که گروه کوماندوی لوبوتون روژ در آن چمدان کذا و کذا پیدا کرده بودند. جس به این گنجینه چشم دوخته بود. صندوق پدرش بود. پدرش... سر خود را به فولاد سرد تکیه داد و چشمها را بست. مدتی بحرکت ماند. بعد خون دوباره در رگهایش به جریان افتاد و به طرف قلبش راه گرفت.

پدرش این پول را به مهارت از چنگ قاچاقچیان و مأموران گمرگ بیرون کشیده بود. این همان ثروت گمشده بود. همان پولی که به قول بازرس پلیس «هیچ وقت به هیچ جا» نرسیده بود و معلوم نبود کجاست. او توانسته بود که هم مأموران گمرک را فریب دهد و هم قاچاقچیان خطرناک را و قیمت این پیروزی را با جان خود پرداخته بود. پاهایش زیر وزنش فرو مننشست. دلش مخواست برود جایی بنشیند اما جرأت نمیکرد در صندوق را ببندد. مترسید نتواند دوباره آن را باز کند، یا اگر توانست دیگر چیزی در آن نیابد. مترسید که این افسون تمام شود.

اسنادی همراه با پاکت سفیدی دید که به یک شمش طلا واداشته شده بود. آن را برداشت. روی پاکت نوشته شده بود «برای جس، در صورت مرگ من.» آن را گشود.

«عزیز دلم: هر چه در صندوق است مال تو است. وقت تنگ است و من فرصت ندارم توضیحی بدهم. حالا حتما همه جا دنبالم میگردند. زندگی من و دلبستگیهای من جهنم. و سرنوشت آلن دانهیو، این کودک رؤیاپرست و این خیالباغ شب مهتاب، همه جهنم. هیچ قصد ندارم که چند سالی را که از عمرم مانده با الکل زدههای گمنام به سر ببرم. اگر به تو گفتند که پدرت برای قاچاقچیان، یا برای پلیس «کار میکرده» به لبخندی اکتفا کن. تو را آن قدر دوست دارم که هرگز هیچ پدری دخترش را بی ناپاکی دوست نداشته است. بعضی مسائل درونی هست که با شرافتمندی حل نمیشود. اما همین طور که مبینی من بعضی مسائل خارجی و مادی را حل کردهام. گمان میکنم که خیلی چیزها را جبران کرده باشم. مگویی شرافت؟ آدم نمیتواند نه برای خودش شرافتمند باشد نه برای دیگران. تو خودت گفتی که جز عوض کردن حریف بشرف کاری نمیشود کرد. اگر دربند خوشحالی منی، اگر میخواهی انتقام مرا بگیری این پول را برای خودت بردار. اما این کار نباید مانع شود که عکس چه گوارا را بالای سرت نگهداری. یک روز انتخاب خواهی کرد. هنوز وقتش نرسیده است. آدم در بیست سالگی انتخاب نمیکند، چون بیست سالگی فکرها تازهاند و قهار.

در بیست سالگی آدم حقایقی مبیند و متوجه نیست که آنچه دیده است حقیقت نیست، فقط زیبایی است. میدانم، میدانم. مگویی: برگهای پاییزی... اما این حرفهای من حاصل تجربه و پختگی نیست. بازتاب عشق من است. این پول را برای خودت نگهدار، وگرنه در برزخ دستم خالی خواهد بود. جس دوستت دارم، همیشه دوستت داشتهام. امیدوارم که این حرف من پیش پایت پرتگاهی باز نکند، زیرا عشق من به تو عشقی حقیقی بود و عشق حقیقی هر چه باشد همیشه پاک است. جس، دوستت دارم، همین، خداحافظ، آلن.

جس گریه نکرد، حتی فکر هم نمیکرد. در حالی بود که هیجان و فکر به آن راه نداشت. اینجا گوشت و خورش بود که حرف میزد. و او اطاعت میکرد. دستی دیگر، نیرویی دیگر، یک مردانگی حقیقی، مردانگی پدری که به راستی مرد بود به جای او عمل میکرد. سرنوشت بود. صندوق را بست. بعد دوباره آن را باز کرد و ده اسکناس هزار دلاری برداشت و نامه را به جای آن گذاشت و در گاوصندوق را به دقت بست. به میز کنترل بانک بازگشت. صندوق کوچکی اجاره کرد. کلید گاوصندوق را در آن گذاشت. برای صندوق کوچک سه کلید گرفت. یکی را برداشت، دومی را به نام خود نزد بانک به امانت گذاشت و سومی را به هتل گریتی Gritti در ونیز فرستاد. پاکتهای حاوی کلیدها را به بانک داد که یکی را نگاه دارد و دیگری را ارسال کند. بعد بانک را ترک کرد. ژان جلو تریومف ایستاده بود.

— این پنج دقیقهها بود؟... خبر مهمی شده بود؟

— نه، فقط مقداری مدارک و کاغذهای شخصی بود.

— صورتت به هم ریخته.

— راست مگی؟ نمیدونم. چیزیم که نیست.

— جس، چی شده؟ انگار از من دلخوری.

جس از نگاهش فرار میکرد. «هر چی باشه سرنوشت که دروغ نیست... آینده جامعه». چند بار این عبارت را برای او تکرار کرده بود. خوب، بعد؟ صدایی از اعماق این گور بابلی که پر از توتانخامون بود با او حرف زده بود. یک مرد، یا انسان واقعی، یک عشق حقیقی انسانی با او حرف زده بود... برید، همتهون خودنمایی کنید، نامآوری کنید. برای کمیتههای عملیاتتون یک خروار پول پیدا کردم. حالا برید اقدام کنید. نظامرو که منم جزو اونم به هم بریزید. اما شما همه معصومید. بی یکی دو تا ابلیس بزرگ کاری ازتون ساخته نیست. بیست میلیون کشته شوخی نیست. بعلاوه تلفات جنگ زیر چکمههای استالین. شما هم در یک بوداپست تازه له میشید. چهگوارا، بله او هم معصومه. چند وقت دیگه که او هم نفله شد همدیگهرو مسبینم.

— جس، چته؟ کجایی؟

— ژان من نمیدونم کجام، ولی هر جا هستم همونجا میمونم.

مردد ماند.

— بین، من جایی کار دارم. تو متونی با تاکسی بری؟

— گفتم تنها تو خیابانها گشتن برای تو خطرناکه.

— خطرناکتر از کارهای دیگه نیست، ژان. تو به سرنوشت اعتقاد نداری؟

با کینه او را نگاه کرد.

— سرنوشت... آینده جامعه.

— غلط کردم، روی تو بد قضاوت کرده بودم. یک پیشداوری بود از زن

آمریکایی. عذر مخوام. مدونی، وقتی آدم یک زنرو از دست مده...
جس او را بوسید.

– نه، تو منو خوب شناختی. از همون اول. تو عاقبت نویسنده بزرگی مشی.
– این دریورها چیه مگی جس؟ مگه داری خداحافظی میکنی. بس کن دیگه.
– تلفن میکنم بت، آه داشت یادم مرفت...
ده هزار دلاری رو که از او قبول کرده بود پسش داد.
– ولی تو که یک شاهی پول نداری.
– نه، کمی پول توی صندوق پدرم بود برداشتم. برام پول ذخیره کرده بود. اینها
رو بده به کارل بوم. من لازمش ندارم. چاو.
سوار تریومف شد و راه افتاد.

وقتی لنی چشم باز کرد جس پشت فرمان بود و میراند.
وقتی او را کنار خود پشت فرمان دید ناله وحشتی از گلویش بیرون آمد و بعد
آرام شد. این دیگه مادر سالاری نبود. یه کابوس بود. خدارو شکر که کابوسه و
بیداری نیست. خواست بیدار شود و چشمها را باز کرد ولی چشمهایش باز
بود، خواب نبود. سه بار گفت: «یا حضرت شلغم...»، درست انگاری توی
کلیسا بود و به خدا پناه مبرد.

عرق سردی تمام صورتش را پوشاند و بنای داد زدن را گذاشت که: «همین جا
پیادهام کن. متشکرم، به منزل رسیدم.» ولی جس دست او را در دست
گرفت. لنی درخواست ضمن حرکت از اتومبیل بیرون بپرد اما نتوانست تکان
بخورد. جس پاهایش را بسته بود. حتی به پاهای خود دست کشید ولی دید که
بندی نبود. پس هنوز بقایای آناستازیاست.

– لنی، دوستت دارم.
لنی تند تند گفت: «من هم تو را دوست دارم جسی. هیچ وقت هیچ کس یا هیچ
چیز رو به اندازه تو دوست نداشتم. قسم مخورم جسی، باور کن.»
به قدری از او مترسید که این حرفها را در نهایت صداقت زده بود. برای
صداقت هیچ چیز مؤثرتر از ترس نیست. تمام وجودش را در آن نهاده بود. یا
حضرت جرجیس، این حرفها را از صمیم دل گفته بود. حتی لازم دید اضافه
کند: «دوستت دارم، تا دم مرگ.» با خود گفت: مثل اینکه شورشرو در آوردم.
ولی نه، این کلمات با کمال صداقت از دلش برآمده بود. به قدری صادقانه
بود که بیشتر وحشت کرد. یا حضرت جرجیس، نکنه حقیقت داشته باشه!
– مدونم لنی.

خدارو شکر. با این دختر نباید مخالفت کرد. عشق شوخی نیست. یک لخته
خون خشکیده را از روی صورتش پاک کرد. ولی فکر میکنم که حالا متونستم
راحت و آرام در ویتنام خوابیده باشم... اینها تمام تقصیر این باگ ناتوه، با اون
طالعی که برام دید. این طالعش جز دردسر برام نداشته. این دفعه که یک نفر
پیشنهاد کرد طالعمر و بینه دک و دهنشرو خرد میکنم. این کثافتکاری آمد نیامد

داره.
اطراف خود را نگاه کرد. هیچ چیز دیده نمیشد. فقط تاریکی بود. بوی خوشی
در هوا بود. بوی گل ابریشم مآمد.

خندید و گفت: «جس، من جدا خیال میکردم ما دیگه با هم کاری نداریم.» این را که گفت درخواست لب خود را گاز بگیرد، اما دیگر دیر شده، و حرف از دهانش پریده بود. «ولی آخه لال شده، این حرفیست که آدم به یک دختر بزنه. ادب کجا رفته؟» از گوشه چشم به او نگاهی کرد. ولی خبری نبود. دختر اصلاً نفهمیده بود.

—... منظورم اینه که...

— مدونم لنی. منم خیال میکردم تموم شده. ولی من به سرنوشت عقیده دارم.

لنی فوراً برگشت و عقب نگاه کرد اما نه، بیوک دنبالش نبود. از این گذشته با آن عکسها مسلم بود که سرنوشت دیگر نمیتوانست به آنها کاری داشته باشد.

— لنی، ما عاقبت آزاد شدیم.

«آزاد؟ آره جون خودت! اصلاً نمیدونه چی میگه. یک دفعه میگه عشق، بعد پشت سرش میگه آزادی. این دو تا که با هم جور در نمیان. آدم باید انتخاب کنه یا این یا اون. من تکلیفم روشنه. من عشقرو انتخاب میکنم. قول میدم. جس.» با خود میگفت باید مواظب باشه. حتی وقتی توی دلش حرف میزنه باید مواظب باشه. حالا وسائل عجیب و غریبی پیدا شده. همهاش الکترونیک. همه چیز رو میشنون. حتی صدای خیالرو.

— جس، چی شد؟

— هیچ اومدم دنبالت.

متشکرم. خیلی محبت کردین.

— حالا کجاییم؟

— ایتالیا.

دهه، حالا دیگه ایتالیا؟ ایتالیارو میخوام چه کنم. همون ویتنام بسم بود، یک جایی وسط شالیزارها. همون جایی که از هر سوراخی یک مشت ویتکنگ مریزن بیرون. بله، به ویتنام رضایت میداد. تا شاید راحتش بگذارن.

— لنی، من نمیتونم بی تو زندگی کنم.

— چه بامزه، منم میخواستم از قضا درست همین رو به تو بگم. جدی باور کن جس.

— دوستم داری؟

— دوستت دارم جس.

— حقیقتاً دوستم داری؟

— حقیقتاً دوستت دارم ترودی. من...

— یا جناب گه!

— گفتمی ترودی؟

لنی فشار فوقالعادهای به مغز خود آورد. فشاری که هیچ سابقه نداشت. از

آنها که کافی بود یک آدم را تلف کند.

– گفتم ترودی؟

– آره، گفتم ترودی. ترودی کیه؟

– خیلی مسخره است. ترودی اسم کوچک مادرمه. خیلی مسخره است.

پیشانی‌ش را پاک کرد. این جور فشارها جدا ممکن است آدم را سقط کند.

– آره، مادرم. توی کله من هنوز قاطی پاطی است. اینا هنوز اثر بیهوشیه.

جس روی او خم شد و او را به نرمی بوسید، خیلی با مهربانی. لنی احساس

میکرد که حالش خیلی بهتر است. داشت به تواناییهای خود اطمینان پیدا

میکرد. البته هنوز تا آمادگی برای المپیک خیلی فاصله داشت اما عیبی هم

نداشت. از دروغ غافل نباشید، جز دروغ هیچ چیز حقیقت ندارد.

– جس، مریم ایتالیا چه کار؟

– مریم زندگی کنیم، لنی عاقبت میخوايم مثل آدما زندگی کنیم.

حیف که سرعت اتومبیل خیلی زیاد بود، وگرنه خودش را پرت میکرد بیرون.

آدمهای نوعدوستی پیدا میشوند که او را چند روزی در زیرزمینشان پنهان

کنند. دیگر چیزی به آخر تابستان نمانده بود. میتوانست درس اسکی بدهد تا

باگ، پدر مهربان همه به خانهاش سرکوه برگردد. «زندگی کنیم، اونم مثل

همه آدمها.» این دختر از آن زنای ساده با ارادهای است که آمریکارو

ساختهان. سرترسی داشت. اصلاً از هیچ چیز نمترسید.

اما حال و حوصله بیرون پریدن را نداشت. در دلش آتش لازم نبود. همت زد و

خورد نداشت. هیچ چیز در دنیا نبود که ارزش این کاررو داشته باشه. حتی

عشق. حاضر نبود حتی علیه عشق مبارزه کند. البته عشق به هیچ دردش

نمخورد. ولی خوب، وقتی عشق آمد آمده دیگه. انگار آدم زیر بهمن رفته

باشه. چه کار میشد کرد؟ کم کم داشت احساس خوشی میکرد. انگار تسکین

یافته بود. مثل وقتی که دیگر اصلاً هیچ امیدی باقی نمانده.

– جس، با هم ازدواج میکنیم؟

وقتی با یکی از این زنها ازدواج کردید بعد آسانتر متونید قالش بگذارید. چون

آن وقت بهانههای در درست دارید. هیچ کس نمیتواند ایرادی بگیرد.

– تو خیلی نازی لنی. ولی بهتره یک خرده صبر کنیم.

صبر کنیم. هه هه هه! مگه صبر کنیم اما زیر چشمی مواظبه که شاید کلیسای

دور افتادهای وسط صحرا پیدا بشه.

– جس، ازدواج کنیم، بعد کار آسونتر میشه.

– چطور آسونتر میشه.

لنی در صدایش زیادی صداقت نشان میداد. آن قدر که در آن زنگ کینه

احساس میشد. چه کاری بود که از این دختر دو دشمن برای خودش بتراشه؟

همون یکی بس بود. بعد خیال میکنه با وقاحت مسخرهاش میکنم. ولی اینکه

حقیقت نداره من فقط میخواستم ادای یه مرد پخته‌رو در آرم، مثل اونهایی

که عاقبت به گلوله توی مخشون خالی میکنن.
– نمیدونم جس، فکر میکنم بعد از ازدواج، وقتی آدم برگشت خونه و خودشو توی آینه نگاه کرد و با خود گفت: خوب دیگه، حالا من هم ازدواج کردم، باید جالب باشه.

لنی احساس میکرد که عضلات صورتش میپرد. فکر ازدواج روی او اثر شهبوانی داشت. مثل این بود که پوستش جمع میشد و توی خودش فرو میرفت، مثل انگشت یک دستکش که پشت و رو بشود.
– خوب، لنی تا ببینیم.

– هر جور که تو بخوای جس، حتی میتونیم بچهدارم بشیم.
مسخره‌هاش نمیکرد. واقعا مسخره‌هاش نمیکرد. با این جور دختری که آمریکا را ساخته و این جور به آدم مسلطه که شوخی نمیشه کرد. اول ازدواج، بعد هم زرت زرت زرت سه تا بچه پشت سر هم. آن وقت دیگه شمر هم جلودارت نیست. مثل اینکه آدم گوشت شیر خورده باشه. حتما فرار میکنه. حرف نداره. یا حضرت شلغم! اگر به کار شسته رفته مامانی توی مایه‌های پمپ بنزین و این جور چیزها هم دست و پا کنی بهتره. آن وقت فرار که کردی دورتر مری.

دوست داشت اذیتش کند و حرفهای شیطنانمیز به او بزند. تا آن وقت با هیچ دختری چنین هوس نکرده بود. معنیش این بود که ناک اوت شده بود، میخواست فرار کند اما نمخواست از او دور شود. اما پنهان داشتن یا سرکوب کردن این میل اشتباه بزرگی بود. زیرا بعید نبود که دختره بگذاردش و برود. از آن حرامزاده‌ها بود. سنگدل و سرسخت. از آنها که هیچ کار را نیمه کاره نمیگذارند. از همانها که آمریکا را ساختند. اگر خیال میکنید نمیدونم چی میخوام برای اینه که تا حالا زنرو که براتون زیادی بوده دوست نداشتید. این دختر برای شوهر به زن عالی میشد. از آن ماده ببرهایی که توله‌هاشون رو میخورن. منظورم اینه که از توله‌هاشون خوب دفاع میکنن.
لنی به خنده افتاد. جس هم میخندید.

جس گفت: «همه چیز درست میشه. مبینی.»
ایتالیا!
ماه!

مادر سالاری، عشق.
یا حضرت جرجیس، دارن به زبون بستهر و میکشن.
جس دستش را گرفت. چهره ظریفش از مهربانی فوق‌العاده‌های حکایت میکرد. فکرش را هم نمیشد کرد که این فولاد به کجا فرو خواهد رفت.
– لنی، تو به خرده متریسی، میدونم، مفهمم چته.
مگه به خرده. با همین قدرش میشه انفراروس (۶۶) کرد.
– نه، جس، اشتباه میکنی. دردم فقط اینه که نمیدونم کجام.

– مغولستان خارجی.

از این حرف خوشش نیامد. جس نمبایست به مغولستان خارجی او کاری داشته باشد.

– منظور تو نمفهمم.

– مغولستان خارجی یعنی من و تو. جایی که فقط مال خودمون دوتاست. تنها مغولستان خارجی همین، لنی.

آره جون خودت. با این تفاوت که از این مغولستان خارجی باید زود برگشت. از گوشه چشم نگاهی به او کرد. فکرش را نمیشد کرد که این دختر چقدر قشنگ و خواستنی بود. حتی بعد از پانزده روز آدم از دیدنش سیر نمیشد. انگار اصلاً پیر نمیشد. منظورم را که ملتفت میشوید. هنوز به قدری قشنگ بود که انگاری اصلاً نمیشناختش.

لنی خود را تسلیم کرد. دیگر از اصول اخلاقیش خسته شده بود. آدم که تمام زندگیش نمتونه زندگی کنه. بعضی وقتها هم باید کوتاه بیاد. خوب، او را دوست داشت. اینها چیزهایی است که حتی برای بهترین آدمها ممکنه پیش بیاد. بعضیها هستند که روی خطکشی عابر پیاده مرن زیر ماشین. آدم آدمه دیگه. همیشه آدم نمتونه در تلاش بهبود باشه. شب مهتابی زیبایی بود. ایتالیا عطر عجیبی داشت. وقتش رسیده بود. همیشه آرزو داشت هرما را ببیند. بعلاوه اینکه حرف نشد که چون مادر آدم، وقتی آدم هشت ساله بوده گذاشته و رفته، آدم خیال کنه که این شاهکار فقط از مادون خودش ساخته بوده و زنای دیگه تا آخر عمر پهلوی آدم ممونن. نه، لنی، این یکی هم ولت مکنه، غصهشو نخور. خیالت راحت باشه.

دستها را در جیب کرد و شروع کرد زمزمه کردن. احساس کرد که در جیبش چیزی است که پیش از آن نبود. آن را بیرون آورد. یا حضرت جرجیس دلار بود. به اندازه یک تپاله گنده دلار.

– خدایا، این دیگه چیه؟ اینا از کجا اومده تو جیب من؟

– رفقای من اینا را توی جیب گذاشتن، تا اگه احتیاج داشتی بیپول نباشی. اسکناسها را شمرد.

– ده هزار دلار!

صدا از گلویش بیرون نمآمد.

مدتی مبهوت ماند. داشت توی تله مافتاد. یک تله حقیقی.

– ده هزار دلار! جس، من با این جور چیزها نمتونم زندگی کنم. نه، از این شوخها با من نکن. من کجا، ده هزار دلار کجا، حتی دیگه جرأت ندارم تکون بخورم. مترسم اسکناسا ناراحت بشن.

– دست بردار، لنی.

– بت میگم مترسم.

– عادت مکنی.

– از همین مترسم. به یه چیزی یا کسی عادت میکنی، اون وقت اون چیز یا اون کس قالت مگذاره. اون وقت دیگه هیچ چیز برات باقی نمیمونه. مفهمی چی منخوام بگم؟

جس ترمز کرد. صدایش ملرزید.

– لنی، با تو چه کرده‌ان؟ چه بلایی به سرت آورده‌ان؟ من هیچ وقت ولت نمیکنم.

– هیچ، جس. کسی کاریم نکرده. مطلقاً کسی به من کاری نکرده. ولی آخه دویست میلیون. فکرشو متونی بکنی؟ دویست میلیون که محل سگم به آدم نمگذارن. اصلاً، چه بلایی؟ ولی خوب، جمعیته دیگه. آدم توی جمعیت به حساب نمآد. بعضی وقتها آدم یک مادر داره که آدمو مگذاره و میره. مفهمی؟

– من تورو نمگذارم برم.

– من مادر منخوام. اصلاً با مادر جماعت کاری ندارم. مادر خودمم کار خوبی کرد که منو گذاشت و رفت. من هفت هشت سالم بیشتر نبود. هنوز بلد نبودم بشمرم. فکرشو بکن.

اتومبیلرا نگهداشت و خود را بهطرف او انداختو او را در آغوش فشرد.

– لنی، لنی...

– چرا گریه میکنی جس. من که چیزی نگفتم، فقط گفتم آنهايرو که مگذارن و مرن دوست ندارم. اینه که اول خودم مگذارم مرم. این جوری خاطر جمع تره.

– لنی من قول مدم که اول تو منو بگذاری بری. تویی که منو قال مگذاری.

– قول مدی؟

– حتما قول مدم.

– خوب، باشه. ولی نباید بچه مچه راه بیندازیم. آخه این طفل معصوما به ما چه کرده‌ان که اذیتشون کنیم؟

– اون هم تصمیمش با خودت.

– یه چیز دیگه. توی جریان پدرت من کارهای نبودم. اصلاً روحم خبر نداشت. واقعا هیچ. مفهمی؟

– لنی، حالا همه چیزو مدونم. پدرم برام یک نامه گذاشته و جریانرو برام توضیح داده. یه دسته دیگه بوده که کشتنش. کار آنر هم نبوده.

– خوب، این جوری خیال منو راحت کردی. این جوری جدا خیلی بهتر شد. اصلاً آنر پسر خوبیه. یعنی از اونها نیست که راه مرن و آدم میکشن. به خودش این قدر زحمت نمیده.

– یک جنتلمن واقعیه.

– آهان، درست گفتی. اون یکی اسمش چی بود؟ مدونی همون که توی جریان سرنوشت بود؟ اون یونانیرو مگم.

– اودیپ.

– نه، آها، یادم اومد، جونز. مستر جونز. اون یک آدمکش واقعیه. اما خیلی مضحکه، جس. وقتی مگن «سرنوشت» همیشه یعنی یه چیز خیلی بد. مثل «نفوس زدن» هیچ وقت شنیدی کسی نفوس خوب بزنه؟

احساس میکرد که چیزی نمونده که به خواب برود. حتما اثر همان آناستازی است. این آسیا چه چیزهای خوبی داره. حرف توش نیست. آناستازی، اوتانازی، مغولستان خارجی. از همه بهترش اینه که دوره. از همه جا دوره. نه سرنوشتی هست، نه یونانی، نه نفوس بد، نه مادری.

– جس، خوبه یه سری به اونجا برنیم.

– کجا، لنی؟

– اونجا، مدونی؟ آنجا، دور، دور، شاید یه جایی، یه دور جدی، یه چیز خاطر جمع باشه. باید یه جایی توی این دنیا «دور حسابی» پیدا بشه.

جس زار زار گریه میکرد و در پرتو مهتاب سر لنی را که مثل آفتاب بود بر سینه میفشرد.

– حتما هست، حتما پیدا میشه لنی، اما هنوز خیلیمونده بهاونجا برسیم.

– باید یه جایی یه چیزی پیدا بشه. آدم که نمتونه توی یه ترومپت زندگی کنه.

– بخواب عزیزم، بخواب.

– چارلی پارکرو میگم. وقتی توی ترومپتش مدمید آدم حس میکرد که اون چیز حتما هست. آدم میشنیدش، میدید که هست، داره با آدم حرف مزنه. وقتی چارلی پارکر لباس رو می گذاشت دم ترومپتش لپاشو باد میکرد آدم خیال میکرد که دنیا داره باز میشه. مفهمی... میخوام... چه...

– مفهمم، لنی. بخواب. بخواب، عزیزم. بخواب طفلک نازم. من هیچ وقت تورو نمیگذارم برم. هیچ وقت. تویی که اول منو میگذاری. نترس، بخواب بچه نازم.

– جس وقتی چارلی پارکر توی ترومپتش مدمید... مثل این بود که یه چیزی میخواد بیفته... یک چیزی باز میشه.. حتی یک چیزی هم توشه. پوک نیست.

مفهمی... میخوام... چی...

– آره لنی مفهمم چی میخوای بگی.

– یک روزی... دو تایی... مریم اونجا...

– آره، لنی، مریم، مرسیم. بخواب. سرت را بگذار اینجا. آره، همین طوری. آها بارکاله. اینجا. حالا تو تمام زندگی منی.

– اونجا باید خیلی عالی باشه... همون جایی که... نمیدونم کجاست... یک جای دیگه... مفهمی...

– آره لنی، خوب مفهمم میخوای چی بگی.

– آخه آدم که نمتونه... توی یه ترومپت... زندگی کنه... جس... مفهمی.

پایان

۱. Cordillere منظور کوههای آند است.
۲. سواحل مدیترانه، حوالی بارسلون.
۳. موج سواری Surfing ورزشی است شبیه به اسکی که در آن موج سوار روی تخته‌های پهن بر امواج بلند اقیانوس سوار میشود و با آنها پیش میرود.
۴. یونگ فراو، به معنی دختر باکره، قله ابرلند Oberland برن است که ۴۱۴۶ متر ارتفاع آنست و نجدی است که در ایستگاههای ورزش زمستانی بسیار معروف است.
۵. Sirene در اساطیر یونان پری گونه‌هایی بودند که آوازی دلپذیر و عقربا داشتند چنانکه دریانوردان به شنیدن ترانه‌های آنها بیخود میشدند و پایداری از دست میدادند و به دامشان مافتادند.
۶. سرودهای ملی فرانسه و انگلیس و آمریکا
۷. Cheshire گریه‌ایست در قصه‌ها که خندان به نظر میرسد.
۸. یکی از پنج بخش نیویورک سیتی است.
۹. عمارت وزارت دفاع آمریکا که به صورت پنج ضلعی است.
۱۰. Koulibiac یک غذای سنتی روسی است.م.
۱۱. گروه‌های کوهنوردی برای اجتناب از خطر سقوط خود را مثل دانه‌های تسبیح به یک طناب میندند.
۱۲. یعنی دانشگاه کلمبیا شعبه لوس آنجلس. یکی از بزرگترین دانشگاه‌های آمریکاست.
۱۳. quoi quoi صدای مرغابی است و در عین حال به فرانسوی به معنی «چه، چه؟»
۱۴. Elle یکی از مجلات معروف بانوان فرانسه است.
۱۵. آنژ در فرانسه یعنی فرشته.
۱۶. Louis سکهایست یادگار قبل از انقلاب فرانسه، به اسم پادشاهان سلسله بوربون و لویی دور یعنی لویی طلا.
۱۷. Kibboutz اردوگاه کار اشتراکی در اسرائیل
۱۸. عبارت‌یست که همراه با تصویر مرد یا زنی جوان و جذاب در تبلیغات خمیر دندان به کار برده میشود.
۱۹. به زبان سواحلی به معنی ارباب و آقا است.
۲۰. گونگادین به هندی به معنی نوکر وفادار است. البته در هند نوکر ارباب‌های انگلیسی است و منظور نویسنده از به کار بردن این واژه واضح است.
۲۱. gurkha قوم هندی آریایی نژاد ساکن نپال است. سربازان برجسته قوای نظامی سابق انگلیس در هند از این قوم انتخاب میشدند. هنوز هم نظامیان برجسته از آن تبارند.
۲۲. Pathans قبایل ساکن شرق افغانستان.
۲۳. شاعر استعمارستای انگلیسی.

۲۴. Rudolf Slansky (۱۹۰۲-۱۹۵۲) دبیر اول حزب کمونیست چکوسلواکی.
۲۵. یک مارک اتومبیل کورسی آلمانی است.
۲۶. قهرمان کتاب جنایت و مکافات اثر داستایفسکی.
۲۷. یکی از خیابانهای پاریس که مغازههای لوازم تجملی در آن زیاد است.
۲۸. راهنمای Michelin کتابچههایی است که مؤسسه مشلین در فرانسه منتشر میکند و دیدنیهای اروپا و بخصوص رستورانهای فرانسه در آنها معرفی میشود و درجه اعتبار آنها برحسب تعداد ستاره مشخص شده است.
۲۹. ماری باشکیرتسف نقاش اواخر قرن نوزدهم روس که شاگرد مانه بود ولی شهرتش به علت روزنامه و بخصوص یادداشتهای محرمانهاش است.
۳۰. سولی پرودم (۱۹۰۷-۱۸۲۹) شاعر اواخر قرن نوزدهم که در اشعارش مسائل پیشرفت تمدن را در برابر وجدان انسانی قرار میدهد.
۳۱. پیشخوراک لذیذی از نوعی ماهی آزاد است که از اعماق دریاچههای سوییس صید میشود.
۳۲. nounours خرسکی است از پنبه و پارچه نرم که بسیاری از بچههای اروپایی به آن دلبستگی بسیار دارند و از آن جدا نمیشوند و بی آن به خواب نمیروند. به سبب سؤال بعدی لنی که نمیداند معنی آن چیست آن را ترجمه کردم.
۳۳. کتاب معروف هندی است شامل راهنماییهای در هنر عشقبازی که بین قرن چهارم و ششم میلادی به زبان سنسکریت نوشته شده و با وجود اینکه حاوی تصاویر صحنهای هماغوشی است یکی از کتابهای مذهبی به شمار میرود.
۳۴. در این کتاب هر جا صحبت از «سرنوشت» است یا به یونان اشارههای شده است منظور افسانه اودیپ است. در اسطورههای یونانی پیشگویان پیشبینی کرده بودند که اودیپ پدرش را خواهد کشت و با مادرش همبستر خواهد شد. چارهجویهای پدر به جایی نرسید و همان طوری شد که پیشگویان گفته بودند. اودیپ وقتی دانست که پدر خود را کشته و با مادر خود هماغوش شده چشمان خود را کور کرد. لنی که به ابهام چیزکی از این داستان به یاد دارد هر جا که خواهد چیز بسیار زشت و وحشتآوری را توصیف کند مگوید سرنوشت است یا یونانی است.
۳۵. نام کاباره ایست.
۳۶. اشاره به نمایشنامه چخوف به نام «کاکایی» است که به فارسی «مرغ دریایی» ترجمه شده است.
۳۷. اشاره است به رئیس دوبره Regis Debré که به چهگوارا پیوسته بود.
۳۸. دریاچه ایست بزرگ در سوییس که ژنو در ساحل آن قرار دارد.
۳۹. به روسی یعنی مخلفات مختلف و مزه پای ودکا.
۴۰. شارل مورا نویسنده فرانسوی (۱۸۶۸-۱۹۵۲) طی اشغال فرانسه به دست

نازیها به منطقه آزاد رفت و از حکومت ویشی دفاع کرد. در سال ۱۹۴۵ به حبس ابد محکوم شد. در ۱۹۵۲ به یک بیمارستان منتقل شد و تحت نظر بود. او در ۱۹۲۸ به آکادمی فرانسه وارد و در ۱۹۴۵ از آن اخراج شده بود. ۴۱. اورادور دهکدهایست در فرانسه که آلمانها ساکنان آن را در ۱۹۴۴ وحشیانه قتل عام کردند، از آن جمله ۴۵۰ نفر زن و کودک، که در کلیسا زنده زنده سوختند.

۴۲. نام سه مجله معروف فرانسه.

۴۳. خانم عزیز، داستان را مبوسم.

۴۴. دولت مرد سوسیالیست فرانسوی که یازده بار نخستوزیر شد.

۴۵. رمان هانری باربوس، که زندگی واقعی سرباز در جنگ در آن توصیف شده است.

۴۶. رمان معروف اریش ماریا رمارک.

۴۷. ventriloque کسانی هستند که میتوانند بیآنکه لب از لب بردارند به کمک عضلات درون دهان و سینه و شکم حرف بزنند و عروسکهایی در دست دارند که با اداهایی وانمود میکنند که حرفی که به این ترتیب میزنند از آنهاست. ۴۸. دبیر کل اسبق حزب کمونیست فرانسه.

۴۹. روژه مارتن دوگار نویسنده رمان بزرگ خانواده تیو و برنده جایزه نوبل ادبی ۱۹۳۷

۵۰. میلیاردر آلمانی و یکی از مقتدرترین مردان مطبوعات این کشور.

۵۱. نانی هلالی شکل که فرانسویها با صبحانه میخورند.

۵۲. سواحل ایتالیا نزدیک مرز فرانسه که بسیار زیباست.

۵۳. Trompettes de Jericho اشاره است به شهر اریحا که بنا به روایت کتاب مقدس هفت کاهن بناسراییل به دستور یوشع کرناهای یوبیل را نواختند و باروی شهر خراب شد.

۵۴. منظور میدان مغناطیسی و اشعه کیهانی است که لنی چون سواد درستی ندارد به این شکل به زبان میآورد.

۵۵. نام دو تا از خیاطهای بزرگ فرانسه.

۵۶. یکی از مجلات مد فرانسه.

۵۷. اشاره است به رمان معروف همینگوی به نام «این ناقوس مرگ کیست؟»

۵۸. به معنی مرگ بی درد است و بعضی پزشکان تجویز میکنند تا از رنج بیمار بکاهند. اینجا لنی به علت بخش آخر آن asie (یعنی آسیا) خیال میکند جایی در آسیاست که در آن درد خبری نیست.

۵۹. قهرمان کتاب مارک تواین.

۶۰. Culte des ancetres آیین مذهبی بخشهای بزرگی از چین و خاور دور، که بر اساس احترام به سنتها و حکمت گذشتگان استوار است.

[۶۱.](#) اشاره است به روز ششم ژوئن ۱۹۴۴ که قوای متفقین وارد نورماندی شدند.

[۶۲.](#) نام بانکی است در ژنو.

[۶۳.](#) ملکه انگلستان و زن هانری سوم و مادر الیزابت اول که به اتهام خیانت به شوهرش اعدام شد.

[۶۴.](#) ملکه کاستیل، قرن پانزدهم.

[۶۵.](#) از فراعنه سلسله هجدهم مصر. آرامگاه او و مجسمه تمام طلایش در ۱۹۲۲ کشف شد.

[۶۶.](#) یعنی مادون روس، که معنایی ندارد. منظور لنی لابد انفارکتوس است.